



چونام نيك باشد زندگى چيست؟
چو باقى هست فانى را نخواهم

کلیات مصور عشقی

تألیف و نگارش :
علی اکبر مشیرسلیمی

کلیه حقوق طبع و تقلید و اقتباس و ترجمه و نمایش نمایشنامه‌های
این کتاب محفوظ و مخصوص مؤلف است

مجنون منم که در غم خاک وطن مدام
گریم چنانکه آب ، دل سنگ میکندم



عشق، سید محمد رضا میرزاده
کلیات مصود میرزاده عشقی
تألیف و نگارش: علی اکبر مشیر سلیمی
چاپ ششم: ۱۳۵۰
چاپ هشتم ۱۳۵۷
چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران
حق چاپ محفوظ است.

این:

آن شاعر یست که:

ملت ایران در آینده مجسمه ها از او
خواهد ساخت .

این:

آن شاعر یست که:

فریحه سرشار ، افکار مهم ، نظریات
بدیع و بالاخره آثار برجسته اش
تاریخی خواهد بود .

نقل از : (روزنامه سیاست -

شماره ۳۹ رمضان ۱۳۴۳ ق .)

فهرست

کلیات مصور عشقی در هشت کتاب :

- کتاب اول (عشقی کیست؟) : نثر و نظم مؤلف و نویسندگان و سخنوران درباره عشقی و آثار او از صفحه ۱ تا ۴۰
- کتاب دوم (مقالات جراید و نویسندگان) از صفحه ۴۱ تا ۸۵
- کتاب سوم (مقالات عشقی) با مقدمه مؤلف از صفحه ۸۷ تا ۱۶۸
- کتاب چهارم (نمایشنامه های عشقی) بخش اول ادبیات جدید اعم از منثور و منظوم از صفحه ۱۶۹ تا ۲۰۸
- کتاب پنجم (نوروزی نامه) بخش دوم ادبیات جدید از صفحه ۲۰۹ تا ۲۷۳
- کتاب ششم جمهوری نامه بخش سوم ادبیات جدید از صفحه ۲۷۴ تا ۲۹۹
- کتاب هفتم (اشعار عشقی) بخش چهارم ادبیات جدید از صفحه ۳۰۳ تا ۳۴۳
- کتاب هشتم (اشعار عشقی) (ادبیات کلاسیک) : «چکامه ها - چامه ها - مخمسات - ترکیبات - ترجیعات - مثنویات - مقاطعات - هزلیات» از صفحه ۳۴۵ تا ۴۵۶

فهرست کتاب اول

عشقی گیت؟

نویسنده	صفحه
مؤلف	۱- دیباچه
«	۴- سرگذشت عشقی
«	۱۲- شهادت عشقی
ملك الشعراء بهار	۱۶- مرگ عشقی
رحیم زاده صفوی	۱۹- خون بیگناه
ادیب برومند	۲۴- شهید خجسته
معظم دولت	۲۷- من و عشقی
ملك الشعراء بهار	۳۰- شاعر نورفت و شعر نو بمرد
محمد حسین شهریار	۳۰- درد عشق وطن
شاهزاده افسر	۳۱- داستان سرای ملك سخن عشقی
کاظم رجوی (ایزد)	۳۲- انتقام طبیعت
فرخی یزدی	۳۳- عشقی قرن بیستم
سید هادی حایری	۳۴- گلشن شعر و سخنوری
عباس فرات	۳۵- مسقط و ماده تاریخ
ملك حجازی قلزم	۳۸- کشته عشق
موسی پروانه	۳۹- عشقی شوریده
زهرای خسروی	۴۰- عشق دوست
مؤلف	۴۰- عشقی از خاک سربدر آور!

فهرست کتاب دوم

مقالات جرابد و نویسندگان

مهر ایران	۴۳- کلیات مصور عشقی
اطلاعات	۴۴- « « «
داد	۴۵- « « «
کوروش	۴۵- « « «
آشفته	۴۶- « « «
اصفهان	۴۷- « « «
سینتا	۴۸- تقریظ بر کلیات مصور عشقی
عرفان	۵۰- کلیات مصور عشقی
پارس	۵۱- « « «
استخر	۵۲- « « «
اراک	۵۳- « « «
سخن	۵۳- « « «
یادگار	۵۴- « « «
جلوه	۵۵- « « «
(آقای محمد جناب زاده)	۵۶- نظری بکلیات مصور عشقی گلهای رنگارنگ
(آقای سید اسمعیل افجه‌ای)	۶۷- بیاد عشقی « «
(آقای حبیب یغمائی)	۷۰- کلیات مصور عشقی « «
(آقای میزبان)	۷۴- عشق میرزاده عشقی فردوسی
(آقای سعید نفیسی)	۸۱- میرزاده عشقی سید و سیاه

فهرست کتاب سوم

مقالات عشقی

موضوع	صفحه
مقدمه بقلم مؤلف	۸۹
ژنرال سرپرستی کاکس بقلم آقای سینتا	۹۹
آرم جمهوری	۱۰۲
القبای فساد اخلاق «مقاله اول»	۱۰۷
«مقاله دوم» « « «	۱۱۱
«مقاله سوم» « « «	۱۱۵
«مقاله چهارم» « « «	۱۱۸
پنج روز عید خون «مقاله اول»	۱۲۱
«مقاله دوم» « « «	۱۲۸
جمهوری قلابی «مقاله اول»	۱۴۰
«مقاله دوم» « « «	۱۴۲
جمهوری نابالغ	۱۴۶
آدمهای تازه برای کار «مقاله اول»	۱۵۰
«مقاله دوم» « « «	۱۵۳
«مقاله سوم» « « «	۱۵۷
اسکلت‌های جنبنده (وکیلای پارلمان)	۱۶۰
قوام السلطنه و رفقای او «سیاست توقیف شد»	۱۶۳
نامه عشقی به مرحوم حبیب قدیری	۱۶۷

فهرست کتاب چهارم

ادبیات جدید

نمایشنامه های شفقی

موضوع	صفحه
ایده آل پیر مرد دهگانی یادیاچه انقلاب ایران	۱۷۱
جمشید ناکام	۱۹۴
کفن سیاه	۲۰۱
حلواء الفقراء	۲۲۰
رستاخیز شهریاران ایران	۲۳۱
بیجه گدا و دکتر نیکوکار	۲۴۲

فهرست کتاب پنجم

(بخش دوم ادبیات جدید)

نوروزی نامه

موضوع	صفحه
روش تازه من در نگارش	۲۵۹
در توصیف بهار استانبول	۲۶۳
مدح موسم نوروزی و اثرات مصفاى آن در عالم	۲۶۷
تعریف منظره زیبای سحرگاہی (مدا)	۲۶۸
بیان رسوم و عادات نوروزی ایرانیان	۲۶۹
تبریک عید متضمن ستایش اعلیحضرتان	۲۷۰
پادشاه ایران و عثمانی	
سخن در اتحاد و یگانگی ایرانیان و ترکان	۲۷۱
دفاع از نوروزی نامه	۲۷۲
گوهر شاد	۲۷۳

فہرست کتاب ششم

(بخش سوم ادبیات جدید)

جمہوری نامہ

صفحہ	موضوع
۲۷۷	جمہوری سوار
۲۸۱	مظہر جمہوری
۲۸۳	نوحۃ جمہوری
۲۸۵	جمہوری نامہ
۲۹۴	بشنو و باورمکن
۲۹۸	تصنیف جمہوری

فهرست کتاب هفتم

موضوع	صفحه
احتیاج	۳۰۳
برگ بادبرده	۳۰۶
بنام عشق وطن	۳۰۹
در نکوهش روزگار	۳۱۳
سرگذشت تأثرآور يك شاعر	۳۱۶
كلاله نمدیها	۳۱۷
مرگ دخترنا کام	۳۲۰
مخمس عید نوروز	۳۲۲

فهرست کتاب هشتم

بخش دوم اشعار عشقی

ادبیات کلاسیک

موضوع	صفحه
چکامه ها :	
الوند و شهر همدان	۳۳۹
در وصف طبیعت	۳۳۱
مخالفت با قرارداد ایران و انگلیس	۳۳۴
نارضایتی از خلقت	۳۳۷
درد وطن	۳۳۹
لر نامه	۳۴۰
زندگی و مرگ من	۳۴۲
زندانی شدن شاعر	۳۴۵
نامه عشقی	۳۵۰
چکامه جنگ	۳۵۳

چامه ها :

استاد عشق	۳۶۴
آئین خودخواهی	۳۶۵
بی اعتنائی بفلك	۳۶۶
ملت مغلوب	۳۶۶
عشو سازی	۳۶۷
ط	

موضوع	صفحه
شب وصال	۳۶۸
پریشانی ایران	۳۶۸
رخساره پاک	۳۶۹
در استقبال منوچهری دامغانی	۳۷۱
در لباس دین	۳۷۲
دزد پاتختی	۳۷۳
دفاع از زرتشت	۳۷۴
زبان سرخ	۳۷۴
جایزه	۳۷۵
خنده شاعر	۳۷۶
عشق وطن	۳۷۷
عشق و جنون - گل مولا	۳۷۸
شراب مرگ	۳۸۰
یک رنگی	۳۸۱
افطار عشق	۳۸۲
آرزوی دل	۳۸۵
ابله ترین حیوانات	۳۸۵
تأثیر سخن بزرگان	۳۸۶
در صفحه غرب	۳۸۷
در بزرگداشت فردوسی	۳۹۰

مثنویات

<u>موضوع</u>	<u>صفحه</u>
در ذم نامه ندامانی	۳۹۱
گل‌های پژمرده	۳۹۲
لرد معروف	۳۹۳
در نکوهش نوع بشر	۳۹۴
نامه منظوم	۳۹۷
در هجو ضیاء الواعظین	۳۹۹
ملت فروش	۴۰۰

مقطعات :

<u>موضوع</u>	<u>صفحه</u>
چشم‌ت‌کور - آهن‌پرنده - عید خون - خانه بیگانه	۴۰۵
روش ناپسند - تمثال عشقی - جام عمر	۴۰۶
چند قطعه در پیرامون کابینه نیم‌بند !	۴۰۷
در لباس نیستی - راه نجات - زنجیر	۴۰۹
سایه‌مرد - سیاست انگلیس - دوییت از یک غزل	۴۱۰
عید قربان - افتخار شاعر	۴۱۱
گردون‌من - لزوم انقلاب - مناعت‌طبع - نام‌تیک	۴۱۲

<u>موضوع</u>	<u>صفحه</u>
نمایندگان ریاکار	۴۱۳

هزلیات:

<u>موضوع</u>	<u>صفحه</u>
آبروی دولت	۴۱۷
ماست مالی	۴۱۸
چه معامله باید کرد ؟	۴۲۳
خرتوخر	۴۲۴
خرنامه	۴۲۵
قهر کردن مؤمن السلك	۴۲۷
درهجو وحید دستگردی	۴۲۸
سوگند و کالت	۴۳۳
درهجو شیخ ممقانی	۴۳۴
شعر و شکر	۴۳۹
یک عمر آه و ناله	۴۴۰
مستزاد مجلس چهارم	۴۴۱
درهجو خلخالی	۴۴۷
مهدی کچل ،	۴۴۸
درهجو دیوان بیگی	۴۴۹

فهرست تصاویر

نام	صفحه
احمدشاه قاجار	۲۳ کتاب اول
ادیب برومند (عبدالعلی)	۲۴ کتاب اول
اسفندیاری (حاج میرزا حسن محتشم السلطنه)	۸۹ کتاب دوم
افسر (محمد هاشم میرزا شیخ رئیس)	۳۱ کتاب اول
بهار (میرزا محمد تقی ملک الشعرا)	۳۰-۱۷ کتاب اول
تخت جمشید	۲۳۲ کتاب سوم
تدین (سید محمد)	۲۸۶ کتاب پنجم
تولستوی (لئون)	۱۲۷ کتاب دوم
تیمورتاش (عبدالحسین سردار معظم خراسانی)	۱۲۵ کتاب دوم
جناب زاده (محمد)	۵۷ کتاب اول
حکومت موقتی مهاجرین موقع جنگ بین المللی	۳۹۱-۳۵۳ کتاب هفتم
خط میرزاده عشقی	۳ کتاب اول
دادگر (حسین عدل الملک)	۲۸۷ کتاب پنجم
داریوش	۲۳۵ کتاب سوم
داروین	۴۰۴ کتاب هشتم
درگاهی (سرتیپ محمدخان)	۱۳ کتاب اول
دشتی (علی)	۱۷۳ کتاب سوم

۲۸ کتاب اول	دولت (معظم السلطنه)
۲۶۰ کتاب چهارم	دولت آبادی (میرزایحیی)
۳۳ کتاب اول	رجوی (کاظم)
۱۳۴ کتاب دوم	رشید یاسمی (غلامرضا)
۳۴۰ کتاب هفتم	روسو (ژان ژاک)
۲۸۸ کتاب پنجم	رهنما (زین العابدین)
۲۳۹ کتاب سوم	زرتشت
۱۸۹ کتاب چهارم	سپهدار (محمدولیخان خلعتبری)
۱۸۸ کتاب سوم	ستارخان (سردار ملی)
۹۹ کتاب دوم	سرپرستی کاکس
۳۳۱ کتاب هفتم	طباطبائی (سید ضیاء الدین)
۴۱۸ کتاب هفتم	طباطبائی (سید محمدصادق)
۱۲۰ کتاب دوم	سعدالدوله
۸۱ کتاب دوم	سعید نفیسی
۱۳۹ کتاب سوم	سلیمان میرزا (سلیمان)
آخر کتاب هشتم	سلیمی (علی اکبر مشیر سلیمی)
۳۴۳ کتاب هفتم	شکسپیر
۳۰ کتاب اول	شهریار (محمدحسین)
۲۹۰ کتاب پنجم	صبا (حسین)
۲۳۱ کتاب سوم	طاق کسری
۴۳۰ کتاب هفتم	عارف (ابوالقاسم قزوینی)
۲ کتاب اول	عشقی (محمدرضا میرزاده)
۱۷۱ کتاب چهارم	عشقی در یکی از مسافرتهاى خود

عشقی در میان خانواده خود هنگام طفولیت	۵ کتاب اول
عشقی : تیمسار سرتیپ میرعلی اکبر برادر مرحوم عشقی	۷ کتاب اول
عشقی و برادرش - سرهنگ میر اسماعیل - عشقی	۹ کتاب اول
عیادت عشقی از خواجه نوری	۱۵ کتاب اول
عین الدوله (عبدالمجید میرزای قاجار)	۴۲۰ کتاب هفتم
فرات (عباس)	۳۶ کتاب اول
قوام (احمد قوام السلطنه)	۹۶ کتاب دوم
قوام الملك شیرازی (ابراهیم قوام)	۱۳۸ کتاب دوم
قازم (سید مهدی ملک حجازی)	۲۸ کتاب اول
کارل مارکس	۱۳۲ کتاب دوم
گلاستون	۳۳۴ کتاب هفتم
لرد کرزن	۹۱ کتاب دوم
ماشاء الله خان کاشی (پیر نایب حسین معروف)	۳۱۱ کتاب ششم
محمد علی شاه قاجار	۱۵۱ کتاب سوم
مدرس (سید حسن)	۴۰۷-۲۲ کتاب هفتم
مستوفی الممالک (حسن مستوفی)	۱۱۲ کتاب دوم
مشیر الدوله (حسن پیرنیا)	۱۱۳ کتاب دوم
مظفر الدین شاه قاجار	۱۵۴ کتاب دوم
ممتاز الدوله	۹۵ کتاب دوم
مؤتمن الملك (حسین پیرنیا)	۲۹۲ کتاب پنجم
ناصر الدین شاه قاجار	۱۰۵ کتاب دوم
نمایندگان دسته اقلیت دوره پنجم تقنینیه	۱۰ کتاب اول
نصرت الدوله (فیروز میرزا فیروز)	۱۲۴ کتاب دوم
وثوق الدوله (حسن وثوق)	۹۱ کتاب دوم

کتاب اول

عشقی کسیت

نثر و نظم مؤلف

و مقالات و اشعار نویسندگان و گویندگان درباره

میرزاده عشقی و آثار او

ویدیاچه

این کتاب تعلق بشاعری میهن دوست و رادمردی غیور دارد که نه تنها در راه حب وطن و بیان حقیقت فداکاری کرده بلکه تاریخ ادبیات ایران او را در شمار گویندگان نامی صدر مشروطیت ذکر خواهد کرد ؛ شاعری که مبتکر بوده ، پیشوای انقلاب ادبی و آورنده يك سبك نوین در شعر و شاعری شناخته خواهد شد. آری این گوینده خوش قریحه ، با ذوق سرشارش يك سبك بدیع و اسلوب نوینی در جهان سخنوری پیش گرفت و عقیده داشت که ادبیات ایران را میبایست دیگرگون ساخت چنانکه در مقدمه «نوروزی نامه» و همچنین در «ایدآل» ، خود شاعر بذکر این معنی پرداخته و در پیرامون آن سطوری چند نگاشته است .

اشعار نمکین و ابیات شیرین عشقی بقدری دلچسب و بدیع و زیباست که روح خواننده از مطالعه آنها محظوظ و در عین حال متأثر شده بروح پرفتوح چنین سخنوری میهن دوست و منبع النفس آفرین میگوید .

عشقی در آثار شیوا و حساس خود درس وطنخواهی، غیرت، فتوت، همت، فداکاری ، مناعت نفس و استغنائی طبع بهم میهنان خود میدهد . هرایرانی میهن دوست و درستکاری که «اپرای رستاخیز شهریاران ایران» و «ایدآل عشقی» یا سایر آثار او را میخواند گوئی از حالت اغماء بهوش و خوش بجوش آمده ، انقلاب و هیجانی در احساسات و روح خود احساس مینماید بقسمیکه او را از يك عالم کوچک و تاریکی يك جهان بزرگ و روشنی دعوت میکند .

آثار ادبی این شاعر خوشنام مانند کاخ بلند و زیبائیست که از باد و باران ، گزندى نخواهد دید و همیشه در نظر خوانندگان پسندیده و زیبا جلوه خواهد نمود . اپرای رستاخیز شهریاران ایران - ایدآل - کفن سیاه و سایر آثار او هر کدام در حکم گوهری گرانبهاست که شاهکارهای ادبی جاویداند و برای همیشه در آسمان ادبیات مانند ستاره های درخشانی میدرخشند .



روش نوین و سبك بدیع عشقی را سزاوار است گویندگان معاصر و آینده ایران گرامی شمارند و دنبال کنند تا از این طریق ؛ اندام زیبای ادبیات فارسی را بجایه نو و آراسته ای که در خور مقتضیات عهد کنونی باشد در آورند و اصالت فارسی آنرا نیز در عین حال محفوظ دارند .

تردیدى نباید داشت که سخن - سرایان ما اگر چندان به تقلید از آثار پیشینیان نپردازند و بیشتر ذوق و اندیشه را بکار اندازند و با استفاده از مطالب گوناگون اجتماعی و تاریخی که امروزه

دامنه بسیار وسیعی پیدا نموده در کار سرآیندن و گفتن مضامین بکر ، با اسلوبهای دلکش و سبکهای تازه ای بر آیند که عشقی پیش گرفته بود همانا این منظور عالی یا انقلاب ادبی خواه و ناخواه تحقق خواهد یافت .

براستی در گذشت نابهنگام عشقی ، آنهم درسین جوانی برای عالم ادبیات ضایعه بزرگ و فاجعه جبران ناپذیری بود که بامروز زمان قدر و منزلت روحی ، فکری و اخلاقی آن شاعر شهید ملی بیشتر نمایان خواهد شد بویژه که این جوان غیور و بی باک در مقام میهن دوستی ، شجاعت ، پاکدامنی ، قوه اراده ، استغنائی

طبع و ابراز فعالیت کمتر نظیر داشت و برای تنبه و سرمشق جوانان نمونه خوبی بشمار میرفت ، درینا : خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود .

در پایان این بخش بی‌مناسبت نمیدانده نمونه خط شاعر را برای یادگار در زیر بیاورد .

ضمناً توضیح میدهد که این چند بیت بخشی از قطعه مفصل (کفن سیاه) یا شعر بسیار زیبا و شیوای اوست که درعین نو و عرفانی بودن آن ، وضع آشفته و روزگار سیاه زنان ایران را مجسم مینماید :

میر شمع است که در کفن سیاه
بر آن در کشتن رز مبعده غایب
میر خفا که در کفن سیاه است
یا بر در کشتن سیاه کینه از جود غایب
دست بر دم محرم بر در آج یا غایب است
در کفن سیاه کینه از جود غایب
در کفن سیاه غایب است
میر شمع در کفن سیاه
میر شمع در کفن سیاه
میر شمع در کفن سیاه
میر شمع در کفن سیاه
میر شمع در کفن سیاه
میر شمع در کفن سیاه
میر شمع در کفن سیاه
میر شمع در کفن سیاه

نمونه خط میرزاده عشقی

سرگذشت عشقی

میرزاده عشقی نامش سید محمدرضا فرزند حاج سید ابوالقاسم کردستانی و در تاریخ دوازدهم جمادی الآخر سال ۱۳۱۲ هجری قمری مطابق ۱۲۷۲ خورشیدی و سال ۱۸۹۳ میلادی در شهر همدان متولد شده است .

سالهای کودکی را در مکاتب محلی و از سن هفت سالگی بیحد در آموزشگاههای الف و آلیانس بتحصیل فارسی و فرانسه اشتغال داشته ، پیش از آنکه گواهی نامه از مدرسه اخیرالذکر دریافت کند در تجارتخانه یکنفر بازرگان فرانسوی بشغل مترجمی پرداخته و در اندک زمانی زبان فرانسه را بخوبی دریافته و بشیرینی تکلم میکرد .

دوره تحصیلی این شاعر جوان تا سن هفده سالگی بیشتر طول نکشید ، شاید سبب واقعی آن همان طبع بلند ، فکرتند و روح شاعرانه اش بوده است . در آغاز سن ۱۵ سالگی باصفهان رفت ، سپس برای اتمام تحصیلات بتهران آمد ، بیش از سه ماه نگذشت که بهمدان بازگشت و چهار ماه بعدش باصرار پدر خود برای تحصیل عازم پایتخت شد ولی عشقی از تهران برشت و بندرپهلوی رهسپار و بمرکز بازآمد .

هنگامیکه در همدان بسر میبرد اوائل جنگ بین المللی اول (۱۹۱۴-۱۹۱۸ میلادی) و بعبارت دیگر دوره کشمکش سیاست متفقین و دول متحده بود . عشقی بهخواهائی از عثمانیها پرداخت و زمانی که چند هزار تن مهاجر ایرانی در عبور از غرب ایران بسوی استانبول میرفتند اوهم بآنها پیوست و همراه مهاجرین بدانجا رفت .

عشقی چند سالی در استانبول بسر برد ، در شعبه علوم اجتماعی و فلسفه دارالفنون با بعالی جزء مستمعین آزاد حضور مییافت ، پیش از این سفر هم یکبار بهمراهی آلمانیها به بیجار و کردستان رفته بود .



عشقی در یکی از مسافرتهاى خود (نفر سوم از طرف راست)

«اپرای رستاخیز شهریاران ایران» را عشقی در استانبول نوشت . این منظومه اثر مشاهدات او از ویرانههای مدائن هنگام عبور از بغداد و موصل به استانبول بوده که روح شاعر را بهیجان انداخت و شهر اندیشه بلندش را بیرواز درآورد .

این منظومه زیبا و گرانبهای او ، گذشته از تهییج حس غرور ملی تأثیرات عمیق و بسیار نیکوئی در ایرانیان خارجه بویژه برادران زرتشتی و پارسی دور افتاده مادر هندوستان داشته و از جمله نتایج حاصله دوعددگلدان نقره ایست که بافتخار شاعر دلسوخته از هندوستان رسید و در معبد زرتشتیان تهران با تشریفات شایسته به میرزاده عشقی اهداء گردید .

در سال ۱۳۳۳ قمری «نامه عشقی» را در همدان انتشار داد . «نوروزی نامه» را نیز در سال ۱۳۳۶ قمری پانزده روز پیش از رسیدن فصل بهار در استانبول

بسرود و در چاپخانه کتابخانه شمس آنجا چاپ کرد و منتشر ساخت. عشقی از استانبول بهمدان رفت و باز به تهران شتافت. عشقی چندسال آخر عمرش را در تهران بسر برد، قطعه «کفن سیاه» را در دفاع از مظلومیت زنان و تجسم روزگار سیاه آنان بامسط «ایدآل مرد دهگان» نوشت. درواقع این اثر بآمرش تاریخچه‌ای از انقلابات مشروطیت و دوره‌ایکه شاعر میزیست مییاشد. عشقی گاهگاهی در روزنامه‌ها و مجلات اشعار و مقالاتی منتشر مییاشت که بیشتر جنبه وطنی و اجتماعی داشت، چندی هم شخصاً روزنامه «قرن بیستم» را با قطع بزرگ در چهار صفحه منتشر میکرده که امتیازش بخود او تعلق داشت لیکن عمر روزنامه نگارش مانند عمر خود او کوتاه بود و بیش از ۱۷ شماره انتشار نیافت.

این شاعر نیکنام و جوان ناکام در عنفوان جوانی ووزگار پراضطراب و اندوهگین داشت، بیش از ۳۱ سالش نبود که تیری جانسوز و ظالمانه چنان پیکر هنرمندی را از پای درآورد و بذاك هلاکت انداخت.

عشقی درشکایت از حوادث جهان و اوضاع نامساعدآزمان و بدی روزگار خود درایات پائین چنین بیان مینماید:

«باری از این عمر سفله سیر شدم سیر تازه جوانم ز غصه پیر شدم پیر»
سپس طلب مرگ کرده گوید:

«پیر پسند ای عروس مرگ چرائی منکه جوانم چه عیب دارم بی پیر»
شگفت انگیزتر اینکه شاعر ستمدیده، مرگ نابهنگام خود را پیش بینی کرد و در منظومه «عشق وطن» گفت:

«من آن نیم بمرگ طبیعی شوم هلاک: وین کاسه خون بیستر راحت هدرکنم»
آگهی آخرین نمایش یعنی اپرای رستاخیز سلاطین ایران، را در روزنامه های پایتخت زیر عنوان «آخرین گدائی» منتشر ساخت.

دریک چنان دوره آشفته‌ای که باید آنرا دوره فجایع و خیانت‌ورزیها دانست عشقی آنشاعر آزاده، جوان حساس و غیور که خون پاک و گرمی درتن داشت ... سرپرشور و روح حساس و بیقرار او آرام نمیگرفت! از این اوضاع ننگین و

فلاکت بار بتشنگ آمده عصبانی بود . گزارشهای روزمره و کشمکشهای بی‌رویه ،



عشقی هنگام طفولیت در میان خانواده خود

عرق ایرانیّت و حسن و طنخواهیش را بهیجان آورده طبع سرشارش را آتشبارتر
و توفانی میساخت .



تیمسار مرعش میر علی اکبر عشقی برادر مرحوم میرزاده عشقی

بهین مناسب شاعر جوان ، احساسات زنده و افکار تندی داشت بیشتر اشعاری که بسرو و وطنی و ملی بود و بملاحظه افکار انقلابی ، دم از خون و خونریزی میزد ، چنانکه عنوان یکی از مقالات خود را «عید خون» گذارد و از سخنرانیهایش در مجامع تهران ، اصفهان ، همدان و شهرهای دیگر بوی خون و خونریزی شنیده میشد . در تهران شاعر غیور همینقدر کافی است که برجال سیاست و زمامداران وقت حملات سخت میکرد ، بر اثر اعتراضات شدیدش به حسن وثوق (وثوق الدوله) عاقد قرارداد ۱۹۱۹ میلادی ایران و انگلیس مدتی زندانی شد و از اشعار او بخوبی پیداست که تراوشهای فکری خود را با چه دل سوخته و خاطری آفرخته آشکار میساخت .

عشقی اخلاقاً آدمی خوش مشرب ، نیکو خصال و بمادیات بی اعتنا بود ، زن و فرزندی نداشت ، با کمکهای پدری ، خانواده ، یاران و آزادیخواهان و بالاخره از درآمد نمایشهای خود گذران میکرد . در آخرین کابینه نخست وزیری مرحوم حسن پیرنیا «مشیرالدوله» از طرف وزارت کشور بریاست شهرداری اصفهان انتخاب گردید ولی نپذیرفت .

در آغاز زمزمه جمهوریت عشقی دوباره روزنامه «قرن بیستم» را با قطع کوچک در ۸ صفحه منتشر کرد که يك شماره بیشتر انتشار نیافت و بر اثر مخالفت روزنامه اش بازداشت شد و خود شاعر نیز بدست دوتفر در بامداد دوازدهم تیرماه ۱۳۰۳ خورشیدی در خانه مسکونیش جنب دروازه دولت سه راه سپهسالار کوچه قطب الدوله هدف گلوله جانگداز قرار گرفت .

شاعر شهید از چند روز پیش ، حال آشفته ای داشت خواب وحشتناکی دیده بود ، این خواب را بوقوع پیش آمدن بدی برای خود تعبیر میکرد ، یاران شاعر تیر خورده را که گلوله بشکمش اصابت کرده بود به بیمارستان شهربانی بردند چون زخم سخت و خطرناک بود مقارن ظهر بدرود زندگانی گفت . جنازه شاعر با احترامات از آنجا نقل شد و در معرض تأثرات عمومی که جمع کثیری جنازه اش را تشییع میکردند بمسجد سپهسالار رساندند . فردای آنروز جنازه از مسجد سپهسالار حرکت داده شد و باز بادرقه مشایعت کنندگان بیشماری به «ابن بابویه»

جنب قصبة حضرت عبدالعظیم که يك فرسنگی تهران است بردند و بھاك سپردند... نگارنده در تمام این مراحل حضور داشت .



تا مدتی روزنامه‌های تهران و شهرستانها در پیرامون مرگ عشقی و شرح احوال او قلمفرسایی کرده تأسفات و تأثرات خود را ابراز میداشتند . متعاقب قتل عشقی مدیران جراید وابسته بدسته اقلیت^۱ بو حشت افتاده برای تأمین جان خود در برابر حکومت وقت در مجلس تحصن اختیار کرده و نامه‌ای بریاست مجلس شورای ملی نوشتند که از لحاظ ضبط تاریخ عین آن در اینجا درج میگردد :

نامه مدیران جراید منتسب بدسته اقلیت

عشقی و برادرش سرھنگ میر اسمعیل عشقی

مجلس ۲ :

مقام منبع ریاست مجلس شورای ملی شیدالله ارکانه

«نظر بوضعیات غیرعادی و سوء قصدیکه اخیراً بیکی از نویسندگان و طرفداران حزب اقلیت بوقوع پیوسته و نظر بانواع تهدیدات دیگری که نسبت بمدیران جراید طرفدار اقلیت بعمل میآید امضاءکنندگان ذیل از نقطه نظر عدم امنیت جانی در مجلس شورای ملی تحصن اختیار مینمایند و ضمناً خاطر محترم را متذکر میشوند که تحصن مزبور فقط برای احتراز از وقوع در معرض سوء قصدهای محتمله نبوده زیرا در آنصورت وسایل دیگری که عبارت از نگفتن و ننوشتن حقایق باشد دردست بوده لیکن این تحصن از برای این است که در عین احتراز

۱ - دسته اقلیت ۱۴ نفر نماینده مجلس بوده که سید حسن مدرس نماینده و روحانی معروف ر مجلس پیشوائی آنها را داشت .

۲ - سید اسدالله رسا مدیر روزنامه قانون - مرحوم عباس اسکندری مدیر روزنامه سیاست - مرحوم رحیمزاده سفوی مدیر روزنامه آسیای وسطی - فخرالدین شهاب مدیر روزنامه شهاب از جمله جراید معروف دسته اقلیت بودند .

از وقوع در معرض خطر حتمی بتوانیم قضیه سوء قصد برفیق بیگناه خود را



نمایندگان دسته اقلیت دوره پنجم تقنینیه

ردیف اول از راست بچپ : حایریزاده — حسن زعیم — ملک الشرای بهار — سید محی الدین مزارعی — حاج آقا اسمعیل عراقی — سید حسن مدرس — سید احمد بهبهانی — میرزا شکرالله قوام الدوله — سید مصطفی بهبهانی — ردیف دوم از راست بچپ از نفر چهارم پیعد میرزا علیخان خطیبی — شیخ احمد «شریتمدار» دامغانی — میرزا علی کازرونی — سهرابزاده

تعقیب کرده و موفق شویم دولت را با نظارت مجلس ملی که حقاً در هر موردی میتواند در اعمال دولت نظارت و تفتیش داشته باشد وادار بکشف جنایت و بدست آوردن محرکین اصلی آن بنمائیم و در پناه بارگاه عدالت ملی در مقام نشر قضایای مربوطه باین جنایت که جزء منظورات ملیه فعلیه است بدون رادع و مانع رسمی و غیررسمی چنانکه در موقع نشر شماره روز جمعه روزنامه «سیاست» از طرف نظمی معمول شد برآمده و از حقوق عمومی و خصوصی خود که بر طبق قانون مطبوعات در استفاده از آن آزاد میباشیم استفاده نمائیم .

بامضای مدیران جراید اقلیت

در پایان این دیباچه تذکر یکی دونکته را بیمناسبت نمیدانده یگانه منظور و اهتمام سی ساله مؤلف در گردآوردن ، بچاپ رسانیدن اشعار وآثار

پراکنده دیگر این گوینده ناکام با همه خسارات و دشواریهای گوناگون و طاقت فرسای آن فقط و فقط برای احیاء این آثار گرانبها و خدمت بفرهنگ ایران و ادبیات فارسی و افزودن برخزائن ادبی آن بوده و بس، چه در غیر اینصورت چنین آثار جاویدانی با پراکنده بودن آن در گوشه و کنار پس از اندک زمانی از میان میرفت و دیگر بدست آوردن آنها امکان پذیر نبود.

مؤلف اگر بخواهد شرح زندانی شدن آنها، گرفتاریها و خسارتهای مالی خود را در راه این منظور بدهد بدرازا خواهد کشید و شاید در نظر برخی حمل بر خود ستائی و منت گزاری بشود و اصولاً هم روح نگارنده از خود نمائی و تعریف بیزار است ولی این مطلب را ناگفته نمیگذارد که برای تألیف و طبع این کلیات چیزی نمانده بود که باقیمانده هستی مادی و معنوی خود را از دست بدهد یعنی اگر زندانی شدنهایم در گذشته عنوان سیاسی داشت این دفعه برای ارضاء حرص و طمع کاسب سودپرستی که فقط طالب پول بود و بس، تحت تعقیب جزائی قرار گرفته، زندانی گردد و از خدمت دولت هم برکنار شود! چه قسمی که گفته اند: زحمت را باید بلبل بکشد و برگ گل را باد ببرد!... بازرگان متوفا که خدایش بیامرزاد تنها اجازه چاپ دیوان یکصد صفحه ای سابق عشقی را از خود این بنده داشت با همدستی کسان دیگری که کتابهای قد و نیم قد و بد چاپ و مغلولی از عشقی منتشر میسازند مرا چند سالی به دادسرا کشید که چرا اینجانب با صرف ۱۵ سال وقت دیگر کتاب کامل و جامع و بهتری در ۵۰۰ صفحه شامل همه آثار نظم و نثر و نمایشنامه های عشقی بنام (کلیات مصور عشقی) تألیف کرده است؟ بالاخره محکوم شد و فوت کرد در حالیکه برای ندادن مالیات دولت یعنی فرار از مالیات ارث تمام دارائی خود را پیش از مرگ بفروزش بخشید و گویند بهمین مناسبت هم میان او و زنش متارکه افتاد! این مرد حتی حاضر نشد با وجود استفاده سرشار از چاپ و فروش کتاب عشقی سنگی بر مزار عشقی گذارد و آقای ابراهیم کریم آبادی بود که بالاخره همتی کرد و آرامگاهی برایش ساخت.

همچنین نکته دیگر اینکه تدوین همه آثار عشقی در این کلیات دلیل موافقت کامل مؤلف با همه آنها نبوده، بلکه نشانه ای از وظیفه دشوار حفظ امانت و

واگذاری قضاوت آن بخوانندگان است چه رعایت همه ذوق و سلیقه و عقیده‌ها در آن واحدکار آسانی نخواهد بود. تنها در چند جا از لحاظ مراعات ادب و اخلاق و سیاست به ترك آنها با نقطه چین کردن چند بیت و کلمه‌ای اكتفا شده یا تصحیح و اصلاحی صورت گرفته است.

شهادت عشقی (۱)

«در سه راه سپهسالار کوچه قطب الدوله منزلیست متعلق بمهدیخان ناظر مرحوم سپهدار^۱ این خانه بیرونی و اندرونی است. اندرون آنرا مهدیخان صاحبخانه ساکن و بیرونش را بمرحوم میرزاده عشقی اجاره داده بودند. در این حیاط که مرحوم عشقی اجاره کرده بود فقط خود او و پسرعمویش میرمحسن خان و یک خدمتکار بنام زهراسلطان سکونت داشتند. در اطاقی که مشرف بکوچه بود و پنجره آهنی بکوچه داشت اغلب روزها موقع ظهر تا قریب بغروب مرحوم عشقی و ملک الشعراء بهار مشغول سرودن اشعار و نگارش مقالات مهیج و میرمحسن خان هم مشغول پذیرائی بوده در اوایل خرداد ۱۳۰۳ ملک الشعراء بعشقی میگوید که چون ما در یک مبارزه سیاسی واقع شده ایم از نظر احتیاط فردا میرمحسن خان را بفرست منزل من یک اسلحه برای شما بفرستم که همراه داشته باشی. فردا میرمحسن بمنزل ملک الشعراء رفته یک قبضه هفت تیر با ۱۴ فشنگ از او گرفته به عشقی میدهد در آن موقع میرمحسن تازه در شهربانی استخدام شده و در تأمینات مشغول کار بود.

در اواخر خرداد یکروز بر حسب تصادف میرمحسن خان با طاق محرمانه تأمینات که جزء شعبه اول و رئیس آن «برهان» بود وارد میشود و مشاهده مینماید که سرهنگ حسن سهیلی رئیس تأمینات بابرهان خلوت کرده مشغول صحبت است، مطالبی بریده و مقطع بگوش او میخورد که: «حسب الامر حضرت اجل سرتیپ درگاهی - عشقی محرمانه کشته شود.» او فوراً از اطاق خارج و چون

۱ - نقل از روزنامه مردامروز چاپ تهران.

۲ - مقصود از سپهدار مرحوم محمدریغیان خطمیری تنکابنی (سپهسالار) فاتح تهران و نخست وزیر صدر مشروطیت ایران است.

مضطرب میشود بمنزل رفته ملاحظه میکند که عشقی با «سالک» (یکی از بستگان



سرتیپ محمد درگاهی

خوابی را که شب قبل دیده بود تعریف مینماید و میگوید: «در خواب دیدم که در نظمیۀ در اطاقی محبوسم و از سقف اطاق که روزنه داشت غفلتاً خاک زیادی شروع بریختن کرد و مرا در زیر سقف خود مدفون ساخت. وحشت زده از خواب بیدار شدم.» میرمحسن موقعی که این خواب را می شنود با مطالبی که در اطاق مجرمانه تأمینات شنیده بود براضطرابش افزوده شده بعشقی میگوید. صدقه بدهید و چند روزی از منزل خارج نشوید.

فردای آنشب موقعیکه میرمحسن بخانه

مراجعت میکند مشاهده مینماید که دو نفر دم در منزل ایستاده و با زهراسلطان کلفت عشقی مشغول صحبت اند، از دو نفر ناشناس سؤال میکند چه کار دارید؟ یکی از آنها میگوید با آقای عشقی کار داریم و این خانم اظهار داشته اند که منزل نیستند بنابراین فردا خدمت ایشان میرسیم.

دو نفر ناشناس میروند. میرمحسن خان از زهراسلطان میپرسد آیا اینها را میشناختی؟ میگوید از غروب تا بحال در اطراف این منزل قدم میزنند آقا هم در منزل استراحت کرده و گفته است که اگر کسی در شب مرا خواست و آشنا نبود بگوئید منزل نیست. بعد در را محکم بسته چون چفت در محکم نبود سنگی پشت در گذاشته و داخل منزل میشوند.

فردا صبح عشقی بیست ریال بزهراسلطان داده دستور میدهد که ناهار آقای ملک الشعرا در اینجاست، خورشید بادمجان تهیه کن و از منزل خارج میشود.

ظهر که میرمحسن خان بمنزل مراجعت میکند ملک الشعرا آنجا بوده و عصر پس از خوردن چای می رود پس از رفتن ملک الشعرا عشقی بزهراسلطان میگوید

امشب کوکب (از دوستان عشقی اینجا است)، هر کسی مرا خواست بگو منزل نیست. نزدیک غروب کوکب بمنزل عشقی میآید، چون هوا گرم بود قالیچه در حیاط انداخته و میشینند. در همین موقع میرمحسن خان از اداره بمنزل میآید ملاحظه میکند دوتفر در خانه ایستاده و یکنفر آنها از پنجره که رو به کوچه بود داخل اطاق را نگاه میکند ولی اطاق تاریک است. بمحض اینکه او میرسد اظهار میکند چه کار دارید؟ میگویند با آقای عشقی کار داریم. چون خوب دقت میکند میبیند همان دوتفری هستند که شب قبل باینجا مراجعه کرده اند. یکی از آنها پاکی دردست داشت و پاکت را بمیرمحسن خان داده اظهار میکند صبح برای گرفتن جواب خواهم آمد.

پس از رفتن آنها میرمحسن خان بمنزل آمده درب خانه را میندد و کاغذ را بعشقی میدهد مفهوم کاغذ شکایتی از سردار اکرم همدانی بود و از عشقی میخواستند که این شکایت را در جریده خود چاپ نماید.

آنشب عشقی و کوکب و زهراسلطان و میرمحسن تا صبح نمیخوابند زیرا عشقی هر شب پس از صرف شام میخوابد، آنشب اظهار داشت دلم خیلی گرفته و روحیه ام بد است؛ میل بخواب ندارم، نزدیک صبح دوساعتی میخوابد بانهایت وحشت از خواب پریده میگوید خواب پریشانی دیدم و بالاخره صبح میشود. میرمحسن خان بداره رفته، کوکب هم میرود، ساعت هشت صبح عشقی لب حوض صورت خود را میشته و زهراسلطان هم برای خرید خارج میگردد، درب حیاط هم باز بوده سه نفر وارد میشوند و میگویند برای جواب عریضه دیشب آمده ایم.

عشقی آنها را بداخل اطاق دعوت کرده درحالی که یکنفر از آنها برای او توضیح مطلب میداده دیگری از عقب او را هدف قرار داده بلافاصله هر دو فرار مینمایند، عشقی فریاد زنان خود را از منزل بخارج رسانیده درجوی آب وسط کوچه میافتد.

عیال مهدیخان که صاحبخانه او بود از صدای تیر و فریاد عشقی سراسیمه خود را بکوچه میرساند و عشقی را درخون، غلطان مشاهده میکند درحالی که کاترین ارمنی معروفه که در همسایگی آنها سکونت داشته و در پهلوی عشقی



عیادت عشقی از آقای ابراهیم خواجه‌نوری در بیمارستان پال ۱۳۰۲ خورشیدی
(نفر سوم از دست راست)

نشسته بود فوراً او را بمنزل می‌آوردند .

سه نفر ناشناس پس از انجام مأموریت فرار میکنند . مردی محمدخان هرمسینی نوکر مخبرالدوله یکی از آن سه تن را تعاقب کرده بالاخره دستگیرش مینماید ، این شخص ابوالقاسم بهمن پسر ضیاءالسلطان و برادر میرزا علی اکبرخان بهمن بوده است .

در اینموقع مأمورین نظمیه رسیده ابوالقاسم خان و محمد هرمسینی را دستگیر کرده بنظمیه جلب مینمایند ولی دوفتر دیگر فرار مینمایند کسی که ابوالقاسم خان را دستگیر کرده بود چهل روزی درحبس مجرد تأمینات زندانی میشود .

خلاصه عشقی را برمرضخانه نظمیه می‌برند درحالیکه ناله و التماس می‌کرده که او را بنظمیه نبرند یکی از مأمورین نظمیه که در مرضخانه بالای سر عشقی بوده اظهار میدارد موقعی که ابوالقاسم خان را برای مواجهه نزد عشقی آوردند و

گفتند این شخص را میثناسی گفت :

«این مادر قحبه سرم را گرم کرد و رفیقش زد.»

طوری که میگویند دو نفر دیگر از همیستان او یکی پاسبانی بوده که لباس شخصی پوشیده و دیگری هم «سلطان احمدخان برادر سپهد...» بوده که پس از قتل عشقی از قشون مستعفی شده ، حالت جنون باو دست میدهد خودرا بصورت درویشان درآورده و بقصد خراسان سربه بیابان زد .

ابوالقاسم خان ضیاءالسلطانی از خانواده بهمن قاتل میرزاده عشقی که بمناسباتی کسی او را تعقیب نکرد پس از ۲۳ سال در دادگاه طبیعت محکوم بمرگ شد و بدترین وضعی حکم دادگاه در شب سهشنبه ۲۲ اردیبهشت ۱۳۳۶ درباره او اجراء گردید . در این شب که باید نامبرده انتقام دنیائی خودرا پس بدهد باد شدیدی میوزید ، این ناکس بی آبرو که دائم الخمر بوده بر اثر شدت باد ، سرشب بمغازه باده فروشی گرجی خان ارمنی در ابتدای خیابان فردوسی رفته تا در آنجا باده ای بزند و گرم و سرخوش گردد . در حین باده گساری ناگهان دیوار مغازه درهم شکسته بیش از بیست نفر مشتری جان بدر برده ولی این نامرد که با پول شهربانی سابق سرتیپ درگاهی بیست سال زندگانی ننگین و الکلی و شیرعنی داشته و باید خیلی زودتر از این بسزای عملش رسیده باشد در زیر آوار مانده با وضع فجیع جان سپرد فردای آتشب بیشتر روزنامه ها خبر این واقعه را با تجلیل نام و ذکر خیری از میرزاده عشقی منتشر ساختند .

مرگ عشقی

« بقلم مرحوم ملك الشعراء بهار »

«عشقی مُرد و از آن کشوری که هیچوقت روح حساس وی از آن خشنود نبود برای دیگر شتافت ! من بی اندازه متأسف هستم که در این اوقات اخیر با آتشاعر خوش قریحه و نوجوان آشنا و معاشر شده بودم !

این آشنائی و رفاقت من با او زیادتیر مرا در مرگ عشقی ماتمنك وعزادار ساخت .

عشقی جوانی بود بین ۲۶ و ۲۷ ساله
من در هزار و سیصد و سی و سه (قمری) او
را در تهران میدیدم ، در آنروزگار عشقی
شعر نمیگفت ولی اثر را خوب مینوشت .



مرحوم محمدتقی بهار (ملك الشعرا)

قریحه شاعری عشقی درمهاجرت تحريك
شد بعدازمهاجرت بمناسبت اشعارش او را
يكبار ديگر دیدم و شناختم ، دوری افق ،
معتقدات سیاسی ، غالباً بین من و عشقی فاصله
انداخته بود ، در آغاز سال حاضر بمناسبت
یگانگی عقیده و همفکری در کلیات سیاسی
داخلی و خارجی با عشقی برای بار اول دوست
شدم و مدت این دوستی چهار ماه زیادتیر
امتداد نیافت ...!

روزگار نتوانست یکجوان حساس را در يك عقیده راسخ و سیاست ثابت
وطنخواهانه ای ببیند و او را مثل يك گل نوشکفته در نتیجه بیداد خویش پرپر
کرده درهم فشرد و بدور ریخت ؟

عشقی قبل از افتتاح مجلس پنجم با جمهوریت ایران و باصطلاح خود او
(باجمهوری قلابی) شدیداً مخالف بود .

عشقی مکرراً من در این موضوع مجادله میکرد و گمان میردکه من در
مجلس طرفدار این عقیده خواهم بود بلافاصله پس از افتتاح مجلس و احساس
اینکه عشقی هم در مجلس رفیق سیاسی دارد خاصه بعد از قضایای دوم حمل ،
عشقی از صف رفقای خود جدا شده باتفاق رفقای من داخل خط مبارزه سیاسی
گردید و یکی از رشیدترین و پرکارترین دوستان ما بشمار آمد ...

عشقی مرگ خود را یقین داشت !

عشقی را صبح پنجشنبه گذشته گلوله زدند و از خانه بکلتری و از آنجا بمریضخانه نظمیہ بردند ، من در مجلس بودم پاسبان کلتری دولت آمده گفت عشقی از مریضخانه نظمیہ شماراً با تلفن خواسته است . بلافاصله خبر «ترور» کردن او را شنیدم باحال اندوه و ملال بنظمیہ رفتم ، عشقی را دیدم بربك تخت خواب خفته و رنگ از رویش رفته ، بدنش سرد و عرق مرگ بر جبهه بلند جذایش نشسته است ! معلوم شد گلوله را از پشت سر زده اند و بهیگاه طرف چپ یعنی زیر قلب خورده و در میان تهیگاه مانده است ...

بمحض رسیدنم عشقی به پشت برگشته نگاهی بمن کرد و گفت :

زود مرا از اینجا بیرون ببرید ...

در پایان سخن باز گفت : بیا مرا پیوس که جز تو کسی را ندارم ! من او را بوسیدم و بلافاصله بعد از چند ساعت که از المترین ساعات عمر من بشمار میرود آن محضری بیگناه جان تسلیم کرد .

آخرین کلمات عشقی را در یادداشت های خصوصی من خواهید خواند که با حضور جمعی از رؤسا ، اجزای نظمیه و سایر رفقاییش گفته و همه در نهایت درجه اهمیت است زیرا تادم مرگ حواس و هوشش باقی بود عشقی تفصیل «ترور» شدن خود را جزء بجزء در مریضخانه تفریر کرد و صورت آن در نزد اجزاء نظمیه موجود بود که بامضای عشقی رسید ، من آنها را خواندم و با یکی از ضاربین خود در حضور مدعی الموم و مستنطق عدلیه مواجه نموده تقاریری کرد . از ضربت خوردن تا مردن عشقی بطوریکه تخمین میشود چهار ساعت طول کشید .

عشقی مرد ولی يك نام زنده و جاودان از عشق و جوانی ، شعر و قریحه و هوش از خود باقی گذاشت .

استقبال تاریخی که از جنازه او بعمل آمد در تاریخ هیچ شاعر ملی سابقه ندارد و ناله های ملت از زن و مرد در عزای هیچ ادیب و نویسنده ای بقدری که در عزای عشقی بلند شد بلند پرواز نبود .

مرگ هیچ شاعر و نویسنده‌ای در دنیا بقدر مرگ عشقی، دل هموطنان را کباب نکرده بود. اتفاقاً هیچ شاعری هم بدبخت‌تر و مظلوم‌تر از عشقی نزیسته و بیرحمانه‌تر کشته نشده است.

عشقی يك پارچه قریحه بود، عشقی درشاعری بقدری توانا بود که اگر داس بیرحم باغبان، آن نونهال فضایل را درو نکرده بود، یادگارهای زیادی از گل‌های ادب و شکوفه‌های باطراوت طبع و قریحه شاعرانه‌اش برای ملت ایران بلکه برای دنیا باقی می‌گذاشت. همان اندازه از آثار ادبی که از عمر کوتاه و سراسر محنت عشقی باقی مانده است برای نشانه بزرگواری و علو طبع او کافیست.

خون بیگناه

«نگارش مرحوم رحیمزاده صفوی»

احساسات شاعرگاهی ناله اندوهبار طبیعت و زمانی خروش خشم و کین است که مانند تازیانه سختی بروان بشری نواخته می‌گردد.

تولد، معیشت، نشو و نماي شاعر، مرگ او، يك رنگ و روی دیگر دارد.

بیست روز پیش، صبح پنجشنبه بود که درچهره دوست محبوب و بیمانند خودم عشقی - آثار ملالت دیدم. شب قبل را بانواع صحبت‌های شیرینی که از خصوصیات مجلس عشقی بود پایان برده و با دلی پر امید که خاصیت جوانی و شباب است خوابیده بودیم هیچ سببی درکار نبود که آنصبح پرجلوه را بر ما دو دوست یکدل، نامطبوع سازد، قدری مطایبه کردم، موضوعات مختلف را میان آوردیم ولی درچهره عشقی همان غبار غم باقی بود.

ظهر همانروز که باز همدیگر را ملاقات کردیم اثر چندساعت پیش‌را دیدم چندین بار که از اوسبب ملالتش را میپرسیدم جوابهای مختلف شنیدم، این حالت کدورت که در مزاج عشقی، عشقی بشاش و پر نشاط هیچگاه سابقه نداشت تا آخرین لحظه حیاتش دوام یافت. روز شنبه آغاز هفته شومی که بانجام حیات عشقی هم‌رشد،

او و یکدوست معظم^۱ در زیرزمین کلبه من استراحت کرده بودند .

گفتگو در علم روح و معنویات بود . من عقاید «فلاماریون» ستاره شناس و متفکر مشهور فرانسوی را از کتاب «دراطراف مرگ» نقل میکردم و در خوابهای راست که واقع و همجور شده بود سخن میرفت .

عشقی گفت چند روز قبل خوابی دیده فراموش کرده ام برایتان بگویم حالا خواهشمندم دقت نمائید و خواب خود را اینگونه حکایت کرد :

«درباغی بوده و از یک زن اروپائی در حال گردش چند تیر خورده سپس»
«بنظمی جلب شده و هر قدر تلاش کرده است که رهایش کنند میسر نشده در یک»
«خانه ویرانه ای حبس کرده اند که یک منفذ داشته آنهم ناگهان خاکریز گردیده»
«و عشقی زنده بگور شده است !!»

عشقی رشید ، عشقی پر از ذوق و ادب با مشرب و سیمی که داشت هرگز تابع خرافات و اوهام باطله نمیشد ، عشقی تاحقیقتی را مانند روز روشن نمیدید باور نمیکرد ، عشقی در معنویات و روحیات ، عقاید ثابت و تغییر ناپذیری داشت که همان ثبات در افکار و رویه سیاسی او نیز همیشه حکومت کرده و تحت تأثیر هیچ عاملی نیافتاد . حالا چه پیش آمده بود که عشقی از یک رؤیای خود اظهار بیم و وحشت کرد ؟ حتی میگفت : «از آن روز همیشه دلم را گرفته و پر از اندوه میابم» .

قیافه او و لهجه ای که ادای کلام میکرد و شاید امواج نوای روحی او که بموی ما میثافت یک تأثر و اندوه متقابلی در ما بوجود میآورد . آن دوست معظم کوشش داشت از سنگینی تصوراتیکه آنا هر سه ما را فرو گرفت بکاهد و خواب را با حسن تعبیر بر گزار فرمود .

روز چهارشنبه یازدهم سرطان (تیر ماه ۱۳۰۳ خورشیدی) عشقی بمن پیشنهاد کرد سفری به ییلاقات برویم شاید مورث تخفیف آلام روحمان شود . آنروز گفتگوی ما که لحظه ها ادامه یافت خیلی آرام و غمناک بود . هنگام

۱- مقصود نویسنده ملك الشعراء بهار است .

مفارقت مثل برادری مهربان که برادر محبوب سفریش را بدرقه کند چندین بار مرا بوسید ...

عشقی سیاست باز و پشت هم انداز نبود ولیکن عقیده استواری در سیاست داشت . او میگفت :

«مملکت ایران هنوز سالها محتاج رژیم مشروطیت و عملی شدن قوانین موضوعه است .»

عیسیکه بر عشقی میتوان گرفت همانست که سبب شهادت او شد یعنی با هیچ وسیله ممکن نبود از تعصب مسلک سیاسی خود منصرف گردد چنانکه مخالفین پلتیکی او هم اعتراف دارند که هرگز تسلیم وعده و وعیدهای متوالی نشد .

در حیات خصوصی عشقی يك لکه مردم آزادی ، ایذاء و اذیت خلق ، عمل بی رویه پیدا نمیشد ، با مردم معاشرت زیاد نمیکرد و کمتر از جرگه دوستان صمیمی خود بخارج میرفت . افکار شاعرانه عشقی و قریحه سرشارش بر همه اشیاء تسلط یافته منبسط میگشت ، در صورتیکه مطامع حیات او در جنبه مادی از حدود کلبه محقرش فراتر نمیشافت . عشقی بطواهر محتشم و تجمل با نظر حقارت تگریسته حتی قیود اروپائی منش و هر نوع آلاشی را که با طبع عالی و آزادگی بوجود نیامد استهزاء میکرد . همیشه بد را بد ، خوب را خوب میگفت : در اظهار آنچه که برای وطنش و برای عموم مفید میشمرد بی اختیار بود .

روز پنجشنبه همه دوستان عشقی در صحن بهارستان انتظار او را داشتند هنوز جلسه پارلمان افتتاح نیافته بود که تیر خوردگی شاعر ناکام خود را شنیدیم . دوتیر ، مأمور قطع نهال او بوده و دو روز پیش هم یکبار بمنزلش رفته بدون هیچ سابقه دوستی و آشنائی مطالبی اظهار کرده بودند ، گویا در آن بار باجرای مأموریت خود موفق نشده باردیگر صبح پنجشنبه هنگامیکه خدمتکار فقید شهید خارج شده آنها وارد و در حین گفتگو همینکه عشقی میخواهد کلاهش را بر سر گذارد از پشت سبر يك تیر شلیک کرده فرار مینماید .

همسایه ها بر اثر صدای تیر و فریاد مضروب بکمک میرسند از دو نفر قاتل

یکی موسوم به ابوالقاسم خان پسر ضیاءالسلطان عقب‌تر مانده و با محمدخان هرسینی تصادف کرده مشارالیه او را دستگیر و تسلیم پاسبان میکند .

عشقی تیر خورده بادرشکه بکلانتری دولت و از آنجا بنظمیه منتقل گردیده چند نفر دکتر از آنجمله «دکتر ویلهلم» ویرا معاینه و بانگاه حسرت انگیز خود فراق ابدی را بیاران مقتول حکایت کردند .

ساعتی از ظهر گذشته بود که دسته دوستان عشقی مرکب از وکلا و نویسندگان تیپ اقلیت جنازه سید مظلوم را با چشمان اشکبار و دل خونین از مریضخانه نظمیه بمنزلش برده برروی فرش اطاق خوابش که عبارت از حصیری بود برای تفهیل و تکفین گذاردند .



مرحوم سید حسن مدرس

عشقی در تهران غریب بود ، مادر و خواهری نداشت اما خلق و خوی نازنینش همه مردم را کس و کار او قرار داد ، آئروز جمیع همسایگان و اهل محل از : ارمنی و مسلمان بزرگ و کوچک ، زن و مرد ، اشک حسرت میریختند و در خانه فقید نوحه سرایی داشتند .

عصر پنجشنبه دوستان فقیدمرکب از یکعده وکلای اقلیت و جریده - نگاران همان تیپ باصدها جماعت بازاری جنازه آن ستاره صبح را از منزل بمسجد سپهسالار بردند .

روز جمعه محیط تهران را يك غبار کدورت آمیزی گرفته ، دسته دسته اهالی بازار ، محلات ، تجار و محترمین با چهره‌های غمگین و ملول بمسجد سپهسالار شتافته سه ساعت قبل از ظهر جوان ناکام را در میان يك گروه سی هزار نفری از مردم تهران برداشتند ، اکثر علماء اعلام مرکز ، نمایندگان اقلیت و نگارندگان

اقلیت و بیطرف بعنوان صاحب عزا معیت نموده از تمام محلات شهر دسته دسته مردم با علم‌ها و بیرق‌ها برای تشییع او شتافته ، عبور جنازه از شاه‌آباد ، لاله‌زار ، ناصریه ، تا سر قبر آقا یك راه طولانی تمام روی دست و شانه مردم صورت پذیرفت. اهالی با عاطفه و حساس تهران مانند عزیزترین روزهای عزاداری اظهار سوگواری کردند. زن و مردی نبود که گریه نکرد حتی ملل متنوعه بر آن قربانی بیگناه سرشك تأسف ریختند .



احمد شاه قاجار

از جلو «قبر آقا» جسد شهید در کالسکه مخصوص آن منتقل گردیده با عده زیادی از اهالی که داوطلبانه پیاده و سواره مشایعت کردند باین بابویه رسید. صدها نفر که در باغ گردش میکردند غفلتاً غرقه سکوت شدند . يك حالت تفکر و بغضی بر همگی فرمانروائی داشت نیم ملایمی وزیده با برگ درختانیکه روی مزار هارا سایه انداخته بود از جنای بشر و مظالم شوم جاه‌طلبان حکایت کرده بانك شهداء مظلوم را بمسامع صاحب‌دلال میرسانید . صدای ناله جویبار با گریه

کم صدای دوستان جوان ناکام مخلوط میگشت و این همان لحظه‌ای بود که جسد شاعر جوانمرگ را با غوش زمین میبردند ...

مظلومیت، فقدان قوه انتقام، اسارت درینجه ستمگرانی که مصدر قدرت‌اند و بیچارگی ، گریه را با بغض در گلویم گره کرده بود و سینه‌ام تنگی میکرد دیگر خاک تیره مابین من و دوستم حایل میشد و بی اختیار آخرین کلمات وداعم را اینطور گفتم :

ای روح پاک ! تو مسعود شدی ... تو بیگناه و معصوم و شهید کین ستمگرانی گشتی که ترا یکی از خارهای راه مظالم و جاه‌پرستی خود می‌شردند! ...

تو بر این ظلمتکده خاک علاقه‌مند نبودی و حالا در کنگره قصر سعادت ازلی و جاودانی نشسته بر کینه‌ورزیها، خشم و غضبها، جنایتها، اظهار زورمندیها و مظلوم- کشیها با لبخند استهزاء نگاه میکنی!.. اما خون بی‌گناه دامنگیر ستمگر نخواهد شد!..

آیا بذره‌های عدالت‌پروری و جورکشی را خون پاک تو آبیاری نخواهد کرد؟..
آیا دست انتقام و قدرت خداوند قهار بالای دستها و مکر او بالای مکرها قرار ندارد؟ در این موقع قاری که قرائت قرآن مجید میکرد باین‌آیه رسید :

«و سیعلموا الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون!»

و مانند اینکه هاتقی در گوشم گفت :

ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما بر کاخ ستمکاران تا خود چه رود خذلان
«نقل از روزنامه شهاب شماره ۲۴۳ چاپ تهران»

شهید خجسته

«نگارش آقای عبدالعلی ادیب برومند»



آقای عبدالعلی ادیب برومند

بیست سال پیش در تیرماه، گوینده جوان و حساسی که از عشق وطن سری پرشور داشت، به تیر یکی از نامردان جنایت شعار کشته شد و از دست تیره‌دلی نابکار شهد شهادت نوشید!

در چنین ایامی قلب جوانی دلیر و بیباک که همچو تنور برافروخته‌ای، هر دم شعله‌ها بفلک میداد هدف گلوله بیگانه پرستی ناپاک واقع و بیک لحظه تمام عروق و شرائینش که در آنها خون مقدس ایران دوستی جوش میزد متلاشی گردید.

در این روزها بود که اندام برازنده یکی از فرزندان ارجمند ایران که چشم مادر میهن را بدلاوری و شجاعت خود روشن ساخته بود در خاک و خون بغلطید و تاابد داغ خود را بر دل عاشقان وطن نهاد ، آری در همین ایام در جریان همین گیرودارهای خطرناک بود که سرو قامت گوینده ای آتشین طبع بر روی زمین نقش بست و در چنین فصلی باغ ادب را رنگ خزان داد .

این شهید خجسته نام و این جوان ناکام میرزاده عشقی نام داشت که از آتشیگامی که خود را شناخته و بارزش ذاتی خویش پی برده بود قلم را بدست گرفته با وطن فروشان خیانت پیشه تا آخرین حد توانائی مبارزه میکرد و ضربه هائی مردانه از نوک خامه حقیقت نویس خود بر پیکر آن مردان وارد می ساخت ! او در برابر خدمتگزاری بوطن و ابقاء تعهدات ملی خود از جان خویش گذشته و فداکاری در این راه را بالاترین افتخارات میدانست ، عشقی بخوبی آگاه بود که زندگانی مرغباری که ایرانیان داشتند ابداً ارزشی نخواهد داشت و علاقه مندی بآن جز برای کسانی که بنگاه اسارت تن در میدهند و برنیشخند این و آن وقعی نمینهند قابل تصور نخواهد بود .

بنابر این چون در کالبدش عرق حمیت می جوشید و تعصب قومیش روز بروز فزونی می یافت حاضر نشد که شاهد اوضاع رقت انگیز و اسف بار محیط خود باشد و هزاران پیش آمد ناگوار را با خونسردی از برابر دیدگان براند ! پس بالای مردانگی برافراشت و از جان گذشته نبردی سخت با دشمنان وطن آغاز نهاد . آن گوینده غیور و جوان سلحشور باین اصل برجسته ایمان داشت که هر کس در طریق کسب افتخارات جاوید ، ابراز رشادت نماید و در پایان هم سر در راه این مقصود بیازد سعادت ابدی را بدست آورده و رستگاری جاودانی را تحصیل کرده است چه آنکه پس از مرگ همواره روح بلند پروازش بر فراز ایرها خرم و شادمان دور میزند و هر دم که آوازه نیکنامی خویش را از زبان مردم حساس میشوند بخود میبالد و قرین انبساط و سرور میگردد عشقی برای اینکه بوطن خواهان دروغی و ملیون مجازی ثابت کند که مفهوم وطن پرستی باید باشهامت و از خود گذشتگی همراه

باشد و بمداهنه و نیرنگ وریا نمیتوان اسب مراد در این میدان جهانید آتقدیر بی-
 پرده گفت و نوشت تا سرانجام بر سر اینکار جان بداد و نمونه خوبی از راه و رسم
 آزادیخواهی بدست عالمیان نهاد .

عشقی با شجاعت کم نظیری که در راه گویندگی و نویسندگی ابراز
 داشت، برای اهل قلم و شعرای ملی و دیگر آزادیخواهان فصل مشیعی از
 کتاب وطنخواهی بیان کرد و نام بلندش مشوق سالکان این مسلک گردید .
 او رفت و بهترین درس فداکاری را در راه مقدس میهن پرستی بآیندگان
 آموخت و بخوبی نشان داد که در راه عشق یار ، از سروجان گذشتن چنان آوازه
 افتخار و شهرتی ، نصیب انسان میکند که برور سالیان بر طنین انعکاس افزوده
 میگردد .

عشقی در نتیجه این جانفشانی قابل تقدیری که حاکمی از غلیان روح و
 فوران احساسات میهن پرستانه یکنفر ایرانی بآکنژاد است بر عالمیان هویدا
 ساخت که همت والا و غیرت ملی ایرانی هنوز بکلی ازمیان نرفته و در گوشه
 و کنار بقوت خود باقی است ، روی همین اصل او در قلوب مردم ایران نیک
 جایگزین گشته ، از هر طبقه و هر صنف نامش را بخوبی یاد میکنند ، و از هر
 شهر نشین خیابانی تا بیل زن روستائی او را بوطن پرستی میستایند .

روز دوازدهم تیرماه هزار و سیصد و سه بود که هیاهوی قتل این جوان
 حساس در محیط مسموم تهران طنین انداز شد و حزن و اندوهی خارق العاده در دل
 مردم ، از پیر و برنا و عالی و دانی بوجود آورد !!

آه شرربار جوانان غیرتمند برهوا متصاعد گشت و ابرقیرگون غم انگیزی
 آسمان تهران را فرو گرفت ناگهان گرد ماتی ، برسیمای شهر نشسته ، همه
 غریبی از مرد و زن برخاست .

چه خبر است ؟ عشقی شاعر جوان و مدیر روزنامه قرن بیستم را کشته اند .
 آه ! هزار افسوس .

هر کس بشنیدن این خبر ملالت خیز و این حادثه جانسوز که حقا یکی از
 ضایعات جبران ناپذیر قرن اخیر است ، بی اختیار اشک تحیر از دیدگان فرو میریخت
 و مویه کنان و ناله کنان خاک سولک و ماتم بر سر خود می ریخت !! در ظرف دوساعت

بازارها تعطیل شده ، گروه انبوهی در پیرامون جنازه عشقی ناکام گرد آمدند و در حالیکه شیون جانگداز هریک بگوش افلاک رسیده بود آن پیکر نازنین هنرمند را بر سر دست میبردند !!

جوانان متعصب و جسوری که يك روز پیش ، میرزاده را در اطراف بهارستان دیده بودند برجای بلندش ایستاده چند هزار نفر را با نقطه‌های آتشین و اشعار آبدار خود بیدار و بحفظ شئون ملی خویش تهییج کرده هر آن سیمایش لاله‌گون و چشمهای خیره و خشم‌آلود گردیده ، بانگ میزند و حقایق را بی‌پروا بر زبان میراند و قتیکه درین هنگام کالبد بیجان او از رخنه‌های تابوت مشاهده میکردند فریادی چنان سهمگین از ته‌دل برمیکشیدند که دل خارا را شکافته سینه کوه‌ها را چاک میساخت !!

باین ترتیب با تجلیل تمام ، عشقی آن جوان انقلابی و وطن‌پرست را که اگر بوجودش ابقا میشد ، امروز نابغه‌ای شهیر و بیمانند بود ، بخاک سپردند و باین کیفیت سد استواری از پیش‌پای خیانتکاران برداشته شد .
اکنون بدینوسیله ما بروح پاک آن شادروان درود فرستاده‌آمزش این فرزند نیک‌نهاد وطن را از درگاه خدا آرزو میکنیم .

من و عشقی

(بقلم مرحوم معظم السلطنه دولت)

قبل از جنگ بین الملل اول ، مرحوم عشقی را ندیده و نمیشناختم چون در آن زمان شهرت بسزائی نداشت . شبی در سفارت ایتالیا میهمان بودم نیمه شب که مراجعت کردم «پلیس احترام» دم در بمن گفت جوانی ایرانی هر شب روی نیمکت خیابان مقابل (باغچه تقسیم) باحالت محزونی میخوابد و نام و نشان خود را نمیگوید نظر بوظیفه که داشتم متوجه شده سر وقت او رفتم بطور مذکور او را خفته دیدم نام و نشان او را پرسیدم جوابی نداد بار دیگر تکرار کردم از من

۱ - نویسنده این سطور در آن زمان ژنرال کنسول ایران در سفارت کبری ایران در استانبول پایتخت سابق ترکیه بوده است.

پرسید که اید ؟ و چرا سراغ من آمده اید ؟ گفتم (معظم السلطنة دولت) معلوم شد مرا از آثارم که در جراید خوانده بود می شناخت شرح حال خود را مختصر بیان کرد : مهاجرم ، رفیقانم مرا باحالی فجیع گذاشته و مخارج سفر را گرفته رفتند خط آهن را عادی خود قرار داده بزحمت به استانبول آمده شبها در این محل می خوابیم خواهش کردم همراه من بسفارتخانه بیاید قبول کرده بسفارت آمدم . بعد از چندی که نقل مکان از سفارتخانه بکنسولخانه کردم میهمان من شد ایامی



مرحوم معظم دولت

را با او میگذراندم مونس من بود و از اشعار شیرین و جذاب او محفوظ بودم. اواخر جنگ بین الملل اول بود حقوق سفارت نرسید و از خانواده وجهی نیامد با دست تنگی بهر دو بدمیگذشت اتفاقاً بعد از چندی (آقای امیر) پر کوچک مرحوم ابوالحسن میرزا شیخ - رئیس که از طرف دولت ترکیه باتوصیه سلطان عثمانی برای تحصیل (باشاگردان ترك) برلن رفته بود پس از اطلاع بقوت مرحوم شاهزاده حاج شیخ رئیس پدرش

باستانبول معاودت کرده بانهایت دست تنگی بدون مخارج ایاب عازم تهران بود بمن ورود کرد مرا چون پدر روحانی میدانست نظر بدوستی دیرینه باشاهزاده شیخ رئیس که از محضر پرفضیلت مرحوم در تهران وجه دراستانبول کسب فیض میکردم از او پذیرائی نمودم تا بوسیله ای وجهی بدست آورده روانه تهرانش نمایم میر نیشد - مرحوم عشقی تدبیری اندیشیده مرتجلاً قصیده ای از قول شاهزاده که بیش از سیزده سال نداشت خطاب به محمدعلیشاه که در آن تاریخ معتکف در استانبول بودند گفته (نزد اوروان کرد) براهنمائی من این اشعار را طفلی بدین سن نزد آقای خان باباخان صاحب جمع برده برای محمدعلیشاه خواند شاه باور

نکرد اشعار مزبور را او گفته باشد ولی نیت پاك آقاى صاحبجمع شامل شاهزاده كوچك شد تصدیق کردند از شاعرزاده میتوان قبول نمود که قصیده را خود او گفته است دویست لیره کاغذ (قریب سیصد تومان) صله قصیده باو داده شد که مخارج عودت تهران را داشته باشد شاهزاده جوان وجه را در طبق اخلاص تقدیم بمشقی نمود که بقدر مایحتاج قبول و رفع تنگدستی عشقی شود مرحوم عشقی قبول نکرده گفت چیز را که بخشیده‌ام نخواهم گرفت و این واقعه نظر بلندی عشقی را میرساند .

من در تهران بیشتر از استانبول بامرحوم عشقی مأنوس بودم عصر روزی را که در منزل مرحوم مفاخرالدوله بیرون دروازه دولت بجای دعوت داشتیم بعد از ختم پذیرائی بهمراهی عشقی بخانه اش آمدیم چون از راه غیر معمول بود سؤال کردم گفت مقداری وجه بقال مدیونم نخواستم از مقابل دکان او بروم . در معاودت بقال مراجعه کردم صورت حساب آورده دیدم چند تومانی بیش نیست که تدریجاً قیمت نان خشک و پنیر و ماست بوده است و چند بار چند سیخ کباب برای ناهار و شام این شاعر غفیف و بلند نظر خریده باچه سختی و تنگدستی در آخرین ساعات عمر زندگی میکرده است همت بلند او در زمان تنگدستی استانبول و عزت نفس و قناعت يك شاعر ملی را بصاحبان هم غایبه میرساند قطعه اولی را که ذیلا مطالعه میشود در سال اول فوت مرحوم عشقی که بیادآوری شاعر ملی جوان بر سر مزارش رفته بودم بدهاتاً سروده و قطعه دیگر را اکنون که کلیات اوباهمت عالی دوست فاضلم آقاى مشیر سلیمی تألیف و طبع میشود عرض کرده‌ام :

عشقی شهید شد، غم میهن همیشه خورد نوشید گرچه جام شهادت ولی نبرد
ماند همیشه زنده و جاوید در جهان آنکس که نام نيك چو اواز جهان ببرد



عشقی شهید شد ز جهان ناامید گشت نامی ز خود نهاد بنیکی - سعید گشت
هرگز نرفته و نرود نامش از جهان هر عاشقی که در ره میهن شهید گشت

شاعر نو رفت و شعر نو بمرد

« اثر طبع مرحوم ملك الشعراء بهار »

(متولد سال ۱۳۶۴ خورشیدی در مشهد)



مرحوم محمدتقی بهار

وہ کہ عشقی در صباح زندگی

از خدنگ دشمن شبرو بمرد

پرتوی بود از فروغ آرزو

آن فروغ افسرد و آن پرتو بمرد

شاعری نو بود و شعرش نیز نو

شاعر نو رفت و شعر نو بمرد

درد عشق و وطن

« اثر طبع آقای محمدحسین شہریار »

(متولد سال ۱۳۸۵ خورشیدی در تبریز)



آقای محمدحسین شہریار

عشقی که درد عشق و وطن بود درد او
او بود مرد عشق که کس نیست مرد او
چون دود شمع گشته که باوی دمی است گرم
بس شعله ها که بشکفتد از آه سرد او
برطرف لاله زار شفق پرزند هنوز
پروانه تخیل آفاق گرد او
او فکر اتحاد غلامان بمنز پخت
از بزم خواجه سخت روا بود طرد او
آن نرد باز عشق که جان در نبرد باخت
بردی نمیکند حریفان نرد او

(هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق) عشقی نمرود و مرد حریف نبرد او
 در عاشقی رسید بجائی که هر چه من چون باد تاختم نرسیدم بگرد او
 کشتی عشق را نرسد تخته برکنار موج جنون شکافته دریا نورد او
 از جان گذشت عشقی واجرت چه یافت مرگ این کار مزد کشور و آن کار کرد او
 آنرا که دل به سیم خیانت نشد سیاه با خون سرخ رنگ شود روی زرد او

درمان خود بدادن جان دید (شهریار)

عشقی که درد عشق وطن بود درد او

دستانسرای ملک سخن

اثر طبع مرحوم محمد هاشم میرزای افر «شیخ الرئیس»

(متولد سال ۱۲۵۷ خورشیدی در سزواری)

حساس و هوشیار و جوان و رند دستانسرای ملک سخن عشقی
 معروف روم و روس و فرنگستان مشهور هند و چین و ختن عشقی
 چون بلبلان برای وطن بسرود نه همچو بوم و زاغ و زغن عشقی
 هر نکته برخلاف رضا میدید

میساختش بوجه حسن عشقی

با نثر همچو نجم رخشنده

با نظم همچو عقد پرن عشقی

هم او «تراژدی» «اپرا» میساخت

خلاق بود در همه فن عشقی

بی پرده گفت عیب ستمکاران

نموده سجده چون به وثن عشقی

از تیر ناکسان به زمین افتاد

آن سرو سرفراز چمن عشقی

ماند از گلوله بر دل او داغی

پوشید چون ز لاله کفن عشقی



مرحوم محمد هاشم میرزا افر

بود «ایدآل» او همه «عید خون» زان غرقه شد بخون بدن عشقی
 عشقی شهید عشق وطن بادا میگفت چون بسر و علن عشقی
 چون کشته شد بال مهش گفتم «بادا شهید عشق وطن عشقی»
 دو از هزار و سیصد و چهل افزون آسود از این سرای محن عشقی

انتقام طبیعت

«اثر طبع آقای کاظم رجوی (ایزد)»

(متولد سال ۱۲۸۹ خورشیدی در دیلمگان)

«عشقی» بعشق میهن خود جان سپرد و رفت
 در راه دوست ، تیر جفائی بخورد و رفت !
 در بزم شعر ، طرز نو آورد و درگذشت
 وز کوی عشق سوز و گدازی ببرد و رفت
 شوری فکند در سر هر خرد سال و مرد
 داغی نهاد در دل هر سالخورده و رفت .
 آن لاله ها که رست ز خون شهید عشق
 اندر میان آتش دل ها فشرده و رفت !
 و آنکس که خون عشقی و دیگر کان بریخت
 بنگاه خود بدست اجانب سپرد و رفت !
 چندی هم ارمیان سیه پوستان بزیت ،
 آخر سیاه روی و سیه دل بسپرد و رفت !
 دیو اجل ، گلوی سیه کار بد سرشت ،
 در مرکز سیاهرخان هم فشرده و رفت !
 یک عمر ، آنکه درهم و دینار می شمرد
 یکروز نیز ، چند نفس بر شمرد و رفت !



آقای کاظم رجوی متخلص به «ایزد»

قانون «مرگ» درهمه جا نافذ و رواست:
فرمان اوشنید، چه تازی چه کرد و رفت!
درپیشگاه مرگ، یکی شد شه و گدا:
مردارگشت، خواه لرو خواه (لرد) و رفت:
هنگام مرگ، رنجبر و گنجوز یکیست:
بیش از کفن نبرد، چو هر فرد (مرد) و رفت
میدان عمر، صحنه پیروزی فناست:
مغلوب گشت، خواه کلان، خواه خرد و رفت:
سر لشکر و سپهد و سرتیپ و سرگروه!
یک صرصر فنا سرشان کرد خورد و رفت!
و آن گرد و گرد مغز که بالید بر سپهر،
این چرخ گرد، گرد، بمالید گرد و رفت

رفت آنچه رفتنی است، ولی «حق» رفتنی است

باور مکن که باطلی آنرا سترد و رفت!
گر چند روز جلوه حق ناپدید شد،
یا باطلی بزد بحقی دستبرد و رفت،
حق بر نیوفتاد زین، بلکه فاکسی
آلوده کرد جام حقیقت به درد و رفت!
تهران - فروردین ۱۳۳۴

عشقی قرن بیستم

« اثر طبع مرحوم فرخی یزدی مدیر روزنامه طوفان »

(متولد ۱۳۶۶ خورشیدی در یزد مقتول ۱۳۱۸ در تهران)

دیو مهیب خود سری چون ز غضب گرفت دم
امنیت از محیط ما رخت به بست و گشت گم
حربه وحشت و ترور کشت چه (میرزاده) را
سال شهادتش بخوان، «عشقی قرن بیستم»

گلشن شعر و سخنوری

« اثر طبع آقای سیدهادی حایری کورش »

(متولد سال ۱۳۹۵ خورشیدی در کربلا)

در بیست سال پیش ، درین ملک فتنه زا

آنروزها که بود بهرسو دو صد خطر

شد تیر کین بقصد ادب پیشه‌ای رها

او را زیبا فکند و بخون ساخت غوطه‌ور

آه و فغان شد از دل آزادگان بلند

کآزاده رشید وطنخواه ، جان سپرد

آن شاعری که گفت بس اشعار دلپسند

در راه عشق میهن خود ، نو جوان بمرد

خورشید پر فروغ کمال و هنروری

از آسمان علم و ادب ناپدید شد

رفت از میانه نابغه شعر و شاعری

یعنی که (میرزاده عشقی) شهید شد

قاتل فرارکرد و سلامت ببرد جان و ندر پناه مردم خائن ز دام رست

لیکن رسد بکیفر خود اندر آنجهان دراین جهان اگرچه وی از انتقام جست

عشقی بسروزگار جوانی هلاک شد جرمش همینکه عشق وطن را شعارکرد

اما کسیکه خائن این آب و خاک شد یک عمر بانشاط و خوشی برگزار کرد

آنکوی مطالعه ، دیوان وی گشود

کرد آفرین بدانش و فضل و کمال او

بر روح پاکش از دل و جان گشت بس درود
هر کس که خواند صفحه‌ای از «ایدآل» او

در مرگ آن ادیب شهیر سخن شناس
پژمرده گشت گلشن شعر و سخنوری
زیرا که همچو مردم آزاده، بی‌هراس
شد دشمن تعدی و خصم ستمگری

در دام خائنین جفایشه نیست گشت
هر کس که بهر خدمت ایران قیام کرد
و آن ناکسکه از شرف و آبرو گذشت
شد غرق ناز و نعمت و عیش مدام کرد

«کوروش» بکشوریکه وکیل و وزیر آن
هستند جمله دزد و ستمکاره و پلید
نبود عجب ادیب و وطن‌دوستی، جوان
گردد بدست جمع جنایتگران شهید

ای آفریدگار جهان ای که بیگمان
جانهای خلق در کف با اقتدار تست
مگذار خادمین وطن بسپرند جان
در چنگ خائنین تبهار نادرست

تهران - اسفندماه ۱۳۲۳

مسمط و ماده تاریخ

« اثر طبع آقای عباس فرات »

(متولد سال ۱۳۲۲ خورشیدی دریزد)

از نظر شد رخ عشقی پنهان
شد بهار ادب و شعر خزان
گشت افسرده و پژمان دل و جان
توان داد ز غم شرح و بیان
رفت در عین جوانی صد آه
این بود عاقبت میهن خواه

هم ز جور و ستم خائن دون
شد زغم بزم خوشی دیگرگون

از جفای فلک بوقلمون
شد دل مادر میهن پر خون
کشته تیر جفا شد عشقی



آقای عباس فرات

دور از شور و نوآشده عشقی
این جوان بود وطنخواه و غیور
آفت هستی ارباب غرور
بود پیوسته مخالف با زور
عاقبت با شمعف و وجد و سرور
در ره میهن خود گشت شهید
شد ز کین کشته و در خون غلطید
بود دارای سعادت ز آئرو
رفت و بگذاشت بجا نام نکو
متصل شد چو بدریا این جو
گشت بسیار سرافکنده عدو

رفت و نامش نشد از گیتی گم

رفت و گویند پس از او مردم

شهرتش باد بهر دور زیاد
نرود نام نکویش از یاد

که بفردوس برین جایش باد
چون از او ملک ادب شد آباد

جانش از مهر درخشنده تراست

هر کجا میگذری زو اثر است

لیک صد حیف که افتاد ز جوش
که چو گوش شنوا نیست: خموش

این جوان داشت بسی جوش و خروش
این ندا آمدش از غیب بگوش

چون کنون دور ستمکاران است

چهره داد و دهش پنهان است

گر کسی گشت شهید میهن رسته گردد دلش از بند محن
جان عشقی چو جدا گشت ز تن شد چو بلبل سوی گلزار و چمن

حالیگلشن خلدش مأواست

باغ فردوس ازوپر زنواست

قاتل او ز مکافات ار رست نتوان گفت کزین دام بجست
منتقم بوده در این عالم و هست همچو ماهی فتد آخر در شست

دست کيفر بجهان است قوی

باش هشیار که غافل نشوی

در هزار و سه و سیصد ناگاه خسته دل گشت ز تیری جانکاه
گوی سبقت بر بود از این راه رفت از دار محن خواه نخواه

دل بس جمع پریشان گردید

گیتی از کرده پشیمان گردید

همتی کرد و زیستی بگذشت در پی کام ز هستی بگذشت
گشت هشیار و زمستی بگذشت خوش زیگانه پرستی بگذشت

داشت روحی بری از آلائش

ز آن نرفت از عقب آسایش

بود آن دم که بخون ساخت وضو جانب کعبه جانانش رو
رفت در بحر پر از فخر فرو گشت اینقطره «فرات» آخر جو

تاخت در عرصه همت فرسی

خویش را ساخت سرافراز بی



کشته عشق

اثر طبع آقای سید مهدی
ملک حجازی قلزم
(متولد سال ۱۳۷۰ خورشیدی در یزد)

آقای ملک حجازی قلزم

دوستان در یاد دارم داستانی حسرت آور
چون بیاد آرم بگیرد آتشم از پای تاسر
بیست سال از مدت آن داستان بگذشته اما
هیچ ماهی نگذرد کش بر زبان فارم مکرر
لفظ عشق و معنی عشقی اگر آید بگویم
صورت (عشقی) شود درپیش چشمانم مصور
عشق را معنی فزون باشد جنون هم قسمی از آن
لیک عشق (عشقی) ما را بود معنای دیگر
کشته شد روزی اگر (عشقی) بدست ناشناسی
نام او جاوید ماند اندر قلوب اهل کشور
عشقی آن یکتا جوان شاعر حساس ملی
آنکه هریر و جوان خواهد کند اشعارش از بر
عشقی آن خرم نهال نورس بستان دانش
آنکه می نگذشت نادان تا شود نخلی تناور

عشقی آری آن نواخوان ، بلبل گلزار عرفان
 آنکه تیری جست و قلبی خست و او را بست حنجر
 کاش (عشقی جان) که جز مهر وطن در دل نبودت
 بر نیافروخت کین هموطن بر جانت آذر
 کاش ای (لرمانتوف^۱) ایران که شستی دست از جان
 در (دوئل) مقتول میگشتی نه در دست (ترور) گر
 کاش در تهران نبودم (در هزار و سیصد و سه)
 تا بچشم خویش نمیدیدم ترا در خون شناور
 کاش تیری کز کمان (تیرماه) آمد بقلب
 سینۀ ارباب بغض و کینه را میساخت بستر
 خود چه بودت جرم غیر گفتن بعض حقایق ؟
 یا که کردت داوری غیر از خدای حی داور ؟
 قصه کم کن (قلزما) در مرگ (عشقی) زانکه (عشقی)
 کشته عشق است و عاشق زندگی میگیرد از سر

عشقی شوریده

(اثر طبع موسی پروانه)

چو بلبل که بشاخ گل آشیان گیرد	دلم بحلقه گیسوی او مکان گیرد
بسوی آتش عشقم چنانکه میترسم	که این شراره بدامان آسمان گیرد
در آندیار که شه مات و محسوب است	عجب مدار اگر ره پیاسبان گیرد
جهان پیر مگر عشق پیری اش جنید	که تیر نخوت او عشقی جوان گیرد
بگو بخصم که عشقی شهید شد اما	هزار عاشق شوریده جای آن گیرد
کدام شاعر دیدی چو (عشقی) ناکام	که لطف توده در آغوش همچو جان گیرد

۱ - لرمانتوف از شعرای جوان و انقلابی يك قرن پیش و رفیق پوشکین شاعر معروف روس است که این شاعر هم مانند پوشکین دردوئل کشته شد .

سزد که ملت ایران بمرگش از دیده بجای اشك همی سیل خون روان گیرد
 بین تو عزت نفسش بعمر از دوفان رضا نشد که بهای یکی دوفان گیرد
 عدو بین که بجائی رسانده کار ستم که هیچکس نتواند از او امان گیرد
 بخواب عشقی در خواب ناز خوشدل باش که انتقام تو را صاحب الزمان گیرد

بگرد عشق تو چون شمع سوخت «پروانه»

بیاد طبع روانت ز نبو روان گیرد

عشق دوست

(اثر طبع بانو زهرا خسروی)

عشقی که بعشق دوست جان کرد تار گشتند محبان ز غمش گوهر بار
 مقتول و شهید شد بدست اشرار این ارث به وی رسید از جد کبار

رنج هجران

« اثر طبع مؤلف »

عشقی از خاک سر بدر آور رنج هجران ما بسر آور
 دیده برره گشوده مام وطن بقرارش در نظر آور
 کشتی ما فتاده در گرداب برکنارش از این خطر آور
 پی قطع نهال بدبختی دستی از آستین بدر آور
 باز هم چامه های تازه، سرای وآتشین نطق فزوتر آور
 بهر عشاق شعر، باز از نو یکجهان شعر پرشرر آور
 وز برای جهان علم و ادب شایگان گنج پر گهر آور
 بذر ما چونکه بذری باریست تو بیا بذر بارور آور
 جای ضعف و حقارت و ذلت قدرت و عزت و مظهر آور

خونجگر شد «سلیمی» از مرگت

یادی از یار خونجگر آور

کتاب دوم

« نشر و نظم »

مقالات جرائد و نویسندگان

گلیات مصور عشقی

نقل از شماره ۱۱۰۳ سال پنجم روزنامه مهر ایران

(مورخ سشنبه ۱۱ دی ماه ۱۳۲۴)

بیست و یکسال پیش یکی از برجسته‌ترین شعرای عصر معاصر که انقلاب جدیدی در ادبیات زبان فارسی افکند در اثر آزادیخواهی و انتقاد از ظلم و جور و استبداد بدست یکی از عمال خیره سر استبداد بقتل رسید و آسمان ادبیات ایران را از وجود ستاره درخشانی که روشنی بخش قلوب آزادیخواهان و ستمدیدگان بود تیره و تار نمود.

این شاعر جوان و آزاده مرحوم سید محمدرضا میرزاده عشقی فرزند حاج سید ابوالقاسم کردستانی بود که در دوازدهم جمادی الاخرای سال ۱۲۷۲ خورشیدی پا بجهان گذاشت و پس از سی و یکسال عمر در سال ۱۳۰۳ خورشیدی دیده از جهان فرو بست.

عشقی بیشک از بزرگترین شعرای دوران انقلاب مشروطیت است و اشعار او چون از قلبی غمدیده و محنت کشیده و روحی سرکش و حساس تراوش کرده دارای رنگ و اثر مخصوصی است که در خواننده تأثیر فراوانی میبخشد.

عشقی با تنظیم چکامه‌های نغز مانند (نوروزی نامه) و (ایدل آل) و (رستاخیز پادشاهان ایران) و ترانه‌های دل انگیز دیگر فصل جدیدی در ادبیات زبان فارسی گشود و مایه رونق سبک رومانیتیک در زبان فارسی گردید.

عشقی اگر چه دارای نبوغ و استعداد ذاتی بیمانندی بود و روح انقلابی وی سبب معروفیت و اشتهاار او شد ولی صمیمیت و فداکاری دوستان یکرنگ و یاران یکدل وی نیز که در رأس آنان آقای علی اکبر مشیر سلیمی قرار گرفته تأثیر بسیاری در معروفیت این شاعر جوان دارد.

آقای علی اکبر مشیر سلیمی مدیر دانشمند مجله گلهای رنگارنگ و نامه مری که مدتهاست زینت افزای مطبوعات فارسی است در آنروزهاییکه مرحوم

عشقی بضرب گلولهٔ عمال ارتجاع واستبداد درخاک و خون درغلطید ، او بی آنکه واهمه‌ای از چشم زخم دیگران داشته باشد با کمال شهامت و جوانمردی چکامه‌ها، مآوانه‌ها و غزل‌های آن شاعر ناکام را که بکلی پراکنده بود از گوشه و کنار جمع - آوری کرده بصورت دیوانی منتشر ساخت و همین موضوع سبب زندانی شدن و شکنجه و عذاب او گردید .

آقای مشیر سلیمی با وجود این همه سختی و زحمت نسبت بدوست دیرین و شاعر ناکام میرزاده عشقی وفادار ماند و پس از سالها زحمت و مرارت برای دومین بار آثار آن شاعر و نویسندهٔ شوریده را بطور کامل با وضعی بسیار دلپذیر بصورت کلیات جمع آوری و منتشر کرد .

ما لازم میدانیم از زحمات مرد فاضل و دانش‌پرور آقای علی اکبر مشیر سلیمی که خود نویسنده و سخنور زبردستی متخلص به «سلیمی» است صمیمانه قدردانی نمائیم و امیدواریم در آینده نیز توفیق آنرا حاصل نمایند که دسته گلهای دیگری بجامعهٔ ادب و فرهنگ زبان فارسی ارمغان دهند و نام نیکی از خویش بیادگار گذارند .

کلیات مصور عشقی

(نقل از روزنامهٔ اطلاعات مورخ شنبه ۱۵ دیماه ۱۳۳۴)

اخیر آقای علی اکبر مشیر سلیمی مؤسس بنگاه مطبوعاتی مربی که سوابق متعددی در مطبوعات دارند و کتابهای متعددی تألیف کرده اند کلیات عشقی را در دسترس دوستان ادب قرار داده اند .

دیوان عشقی چندبار دیگر از طرف آقای سلیمی چاپ و منتشر شده ولی مزایای چاپ اینبار بقدری زیاد است که بهیچوجه نمیتوان آنرا با چاپهای سابق مقایسه کرد .

در این چاپ کلیه اشعار ، تصانیف ، پيسهای عشقی و آنچه نویسندگان مشهور راجع بشاعر جوان نوشته اند با عکسهای متعدد از رجال معروف معاصر او جمع آوری شده و با جمع آوری آن همه آثار «کلیات مصور عشقی» بصورت جامع و زیبایی در دسترس علاقه‌مندان بادیات قرار گرفته است .

کلیات مصور عشقی بقطع وزیری در ۲۶۴ صفحه بطور بسیار مطبوع

چاپ شده است .

ما موفقیت آقای مشیر سلیمی را در خدمات فرهنگی و نشر آثار ادبی از خداوند متعال خواهانیم .

کلیات مصور عشقی

(نقل از روزنامه داد مورخ چهارشنبه ۲۸ آذرماه ۱۳۲۲)

آقای مشیر سلیمی خدمتگزار قدیمی جامعه مطبوعات که عشق لایزال وی بعالم مطبوعات همیشه اورا باخدمات مختلفی از قبیل «گلهای رنگارنگ» ، «اشعاع عشقی» و امثال آن با مردم ارتباط میدهد اخیراً پس از زحمات زیادی توانسته است «کلیات مصور عشقی» یا یکی از بهترین خدمات مطبوعاتی خود را بجامه اهداء نماید .

يك جلد از این کتاب بکتابخانه داد رسیده . اشعار انقلابی ، هجائی و وطنی شاعر بزرگ معاصر ایران (عشقی) که تاثیر رموزی شهیدشد برای هر شخصی قابل نگاهداری است . بنابراین از این اثر مهم استفاده کنید .

کلیات مصور عشقی

(نقل از شماره ۳۷۴ روزنامه کوشش مورخ ۳۱ آذرماه ۱۳۲۲)

همکار دانشمند ما آقای علی اکبر مشیر سلیمی مدیر بنگاه مربی که سوابق مطبوعاتی ممتد و درخشانی دارند اخیراً با تحمل زحمت زیاد موفق شده اند که دیوان اشعار و آثار ثری شاعر ناکام و خوش قریحه معاصر میرزاده عشقی را با قطع و طبعی مرغوب در دسترس هم میهنان گرامی گذارند . کسانی که از بیست و چند سال باینطرف با مطبوعات سروکار داشته اند قطعاً شاعر پرشور و متجدد ایرانی میرزاده عشقی را شناخته و آثار اورا که یکدینا احساسات و ملاحظه است خوانده اند .

عشقی در دوران کوتاهی که قلم در دست گرفت بر اثر قریحه سرشاری که داشت انقلابی در ادبیات ایران ظاهر ساخت و همانطور که خود آن ناکام معتقد بود اگر عمرش وفا میکرد و بدست نابکاری چند شربت شهادت نمیچشید یکی از

شعراى بنام و نویسندگان زبردست این کشور میشد که کمتر نظیر داشت .
دیوان عشقی تاکنون چند چاپ خورده ولى مزایای چاپ اخیر که بنام
(کلیات مصور عشقی) و بهمت آقای مشیر سلیمی منتشر شده از کلیه چاپهای
قدیمی زیادتى و منقح تر است .

ما قرائت و نگاهدارى این کتاب نفیس را بعلاقه‌مندان توصیه کرده توفیق
آقای مشیر سلیمی را در خدمات مطبوعاتی از خداوند خواهانیم .

کلیات مصور عشقی

تألیف استاد محترم آقای علی اکبر مشیر سلیمی

(نقل از شماره ۳۹ سال پانزدهم روزنامه آشفته مورخ پنجشنبه ۲۹ آذر ۱۳۳۴)
شما از هر کس پرسید که چند نفر شاعر فداکار ، جانباز ، آزاده ، بیباک
و عاشق سعادت ایران را نام برد قطعاً نام عشقی را هم میشنویید .
عشقی را همه میشناسند شوریده‌ای کوکه اشعار پر شور عشقی را نخوانده
یا چند شعر عشقی را از بر نداشته باشد ؟ پس من درباره عشقی چه بنویسم ؟
که شما بدانید . اما درباره کلیات مصور عشقی که شما ندیده‌اید میتوانم حرف بزنم :
نام عشقی زنده و جاوید است ولى آقای مشیر سلیمی دیوان عشقی را
احیاء کرده‌اند .

دیوان عشقی چند سال بود بدست کتابفروشیهای چاپچی افتاده و از بین
رفته بود .

تمام آثار نظمى و نثرى (همان آثاری که این چند روز بعض جراید از «کلیات
مصور عشقی» تألیف آقای مشیر سلیمی اقتباس کرده‌اند و بیرحمانه نامی از کلیات
مصور عشقی و زحمات سلیمی نبرده‌اند) اشعار و مقالاتی که بیاد عشقی نوشته شده،
گراور کسانی که در «کلیات مصور عشقی» نامشان برده شده ، شرح حال و داستان
قتل فجیع عشقی ، فهرستها و حواشی و یادداشتهای مفیدی که بر آثار عشقی
اضافه شده ...

دقتی که در تدوین و تصحیح «کلیات مصور عشقی» بکار رفته ، سلیقه‌ای که
در چاپ آن صرف شده ، اینها و بسیاری مزایای دیگر باهم جمع شده و «کلیات
مصور عشقی» را بوجود آورده است .

موفقیت آقای مشیر سلیمی مدیر دانشمند بنگاه مربی و مبتکر و مؤسس مجله‌های رنگارنگ را در خدمات ادبی و اجتماعی مخصوصاً در انتشار اینگونه نشریات برجسته از خداوند مسئلت داریم .

کلیات مصور عشقی

(نقل از شماره ۳۵۶ روزنامه اصفهان مورخ پنجشنبه ۸ بهمن ۱۳۴۴)

یکی از بهترین آثار نفیس ادبی که اخیراً در ۶۴ صفحه انتشار یافته «کلیات مصور عشقی» است که با همت و سرمایه مادی و معنوی فاضل محترم آقای مشیر سلیمی مدیر و ناشر مجله نفیس و زیبای «گل‌های رنگارنگ» قدم در جهان علم و ادب گذارده است .

عشقی شاعر جوان ناکام ایرانی یکی از مفاخر عالم شعر و ادب عصر اخیر ایران بشمار میرود . چرا که گذشته از قدرت طبع و قریحه سرشار و توانائی قلمی که داشت در عالم سیاست نیز دارای روح حساس و شهادت و صراحت گفتاری بود که در دوره مشروطیت ایران نظیر او شاید بیش از دوسه نفر یافت نشود .

عشقی بجوانان ایرانی یاد داد که چگونه باید بازور و قلدری کشتی گرفته وزیر بار شقاوت و مظالم دشمنان آزادی کشور نروند و با خون پاک خویش لکه‌نگ ستمکاران و آزادی‌کشی را از دامن جامعه خود داشته، با فداکاری و از خود گذشتگی بنیان کاخ آزادی را استوار سازند .

آقای مشیر سلیمی تاکنون چند بار بنشر دیوان عشقی مبادرت کرده‌اند ولی در این دفعه با این اثری که منتشر ساخته‌اند میتوان گفت هم خدمت بسیار بزرگی بعالم علم و ادب کرده و هم بیش از پیش بزنده کردن نام و آثار شاعر ناکام ماکومک کرده‌اند . چرا که نه تنها حاوی آثار منظوم و منثور عشقی است بلکه کلیه آثار نویسندگان مشهور را هم که در اطراف عشقی چیز نوشته‌اند گرد آورده و با گراور عدّه زیادی از معاریف سیاست و ادب ایران در این مجموعه وارد کرده و خلاصه یک اثر بسیار ممتازی را بر نقایس ادبی ایران افزوده و نام نیکی از خود بیادگار گذارده‌اند

وما بهمین مناسبت کسب این موفقیت مهم را باین دوست فاضل قدیمی خودمان تبریک میگوئیم و امیدواریم که بیش از پیش در راه اجرای نیات پاک ادبی و ملی خویش موفق باشند.

تقریظ بر کلیات مصور عشقی

(نقل از شماره ۵۵ روزنامه سپنتا مورخ شنبه ۲۹ دیماه ۱۳۲۴)

در این روزها، یک ارمغان ادبی نفیسی بنام «کلیات مصور عشقی» از طرف دوست فاضل ارجمند آقای علی اکبر مشیر سلیمی دریافت داشته و بامطالعه آن لذتی فراوان برده‌ام.

این کتاب عبارت است از کلیه آثار شعری شادروان میرزاده عشقی شاعر آزادیخواه و وطن پرست ایران با انضمام مقالاتی چند از نوشته‌های سیاسی آن رادمرد غیوریکه با اهتمام دانشمندگرامی آقای علی اکبر مشیر سلیمی جمع آوری شده و با تصاویر فضلا و رجال ادبی و سیاسی بصورت بسیار زیبا و دلپسندی طبع گردیده است. ناگفته نمیتوان گذاشت که چاپ هیچیک از دیوانهای شعری تاکنون باین سبک جذاب سابقه نداشته است و این نخستین باری است که دیوان یکی از شعرای عالیقدر حساس باین طرز بدیع بطبع رسیده و مایه خشنودی اهل ادب و علاقه‌مندان بآثار عشقی شده است.

این کتاب با قطع وزیری در ۶۵ صفحه چاپ شده و علاوه بر آثار عشقی محتوی اشعار و مقالاتی است که بعضی شعرا و نویسندگان معاصر درباره عشقی نوشته و شخصیت او را بخوانندگان کتاب معرفی کرده‌اند.

این اقدام مفید و درخشان آقای سلیمی دریامی که مردم بسابقه جهالت و بی‌خبری افراد ملت از قدردانی شاعران و نویسندگان خودداری کرده و تازه باین وصف می‌خواهند خود را هم جزو ملل زنده بشمار آورند؟ شایان بسی ستایش و تمجید است و جای آن دارد که قاطبه وطنخواهان و فرهنگیان از چنین خدمت گرانبهائی سپاسگزاری نمایند.

آقای مشیر سلیمی یکی از خدمتگزاران صمیمی و قدیمی فرهنگ و از جمله

جوانان آزادی طلب و میهن پرستی است که سالیان دراز با عشق و حرارتی کامل مشغول اشاعه آثار ادبی و توسیع دانش و معرفت بوده و سوابق امتدی در طبع و نشر کتب و مجلات دارد .

ایشان مدتی سردبیر روزنامه های «شفق سرخ» و «اتحاد» و زمانی نویسنده مجله رسمی «آموزش و پرورش» وزارت فرهنگ ، چندی نگارنده نامه «مربی» بوده و در تمام مدت نگارندگی با کمال پاکدامنی و غفت قلم انجام وظیفه می کرده اند . یکی از خدمات ذیقیمت ادبی ایشان انتشار مجله «گل های رنگارنگ» است که پس از مدتها توقیف ، اکنون سه سال است مرتباً منتشر میشود و از بهترین مجلات سودمند عصر حاضر بشمار میرود .

آقای مشیر سلیمی کسی است که در دوره نامساعدی بگردآوری منتخباتی از آثار عشقی مبادرت کرد و بر اثر این کار مبالغی متضرر و دفعاتی زندانی گردیده با خطرات جانی هم روبرو شد . حالا نیز با صرف وقت و سلیقه و دقت ، کلیات مصور عشقی را بر مایه شخصی انتشار داده و جامعه فضل و ادب را مرهون زحمات خود گردانیده است .

این است نمونه های کمیابی از فضیلت پروری برخی جوانان روشنفکر و وطنخواه ما .

خریداری این کتاب نفیس و مطالعه آن علاوه بر اینکه یکی از وظایف ملی افراد ایرانی است در این اوقات که قلب فردا فرد ملت از مشاهده ناملایمات جهان سوز جریحه دار می باشد مایه تسکین خاطر و باعث تهییج احساسات میهن پرستانه است و بدون تردید هر ایرانی غیرتمندی که بآب و خاک خود دلبستگی داشته باشد ، ناگزیر بداشتن چنین کتابی خواهد بود .

زیرا عشقی یک نفر شاعر ایده آلیست انقلابی و وطن پرستی بود که در راه حقیقت گوئی و صراحت بیان شهید شد و بما نشان داد که در طریق فیل بمقصود از کشته شدن پروا نباید داشت .

اکنون باید بیاد بود بیست و یکمین سال شهادتش ایرانیان از دیوان جدید او استفاده کنند و آموزش روح بلندش را از درگاه خدا خواستار باشند .

دربایان این سطور توفیق طبع و انتشار این کتاب را بفاضل محترم آقای سلیمی تبریک میگویم و توفیق ایشان را در ادامه اینگونه خدمات شایسته آرزو مندم .
عبدالعلی آدیب برومند

کلیات مصور عشقی

(نقل از روزنامه عرفان مورخ پنجشنبه ۱۴ دیماه ۱۳۳۴)

بمناسبت بیستمین سال شهادت میرزاده عشقی شاعر ملی ایران از طرف دانشمند گرامی آقای علی اکبر مشیر سلیمی آثار نظم و نثر شاعر ناکام با بهترین طرز و شیوه در یک کتاب ۵۰۰ صفحه چاپ و منتشر شده است .

آقای مشیر سلیمی کلیات مصور عشقی در چهار بخش تلفیق کرده و جلد اول آنرا بقایید نویسندگان و سخنوران ایران درباره عشقی تخصیص داده و این خود یک بخش بسیار جالب و مفید این کتاب را تشکیل میدهد .

آقای سلیمی بیاس علاقه و دوستی که با شاعر آزاده داشته برای گردآوری آثار شهید ناکام میرزاده عشقی از اینسو و آنسو در تکاپو بوده ، رنج فراوانی را تحمل کرده تا در سال ۱۳۰۶ شمسی منتخباتی از آثار عشقی را انتشار دادند و چون طبع کتاب با طبع آنروزگار ، سازگار نبود منجر به گرفتاری و بازداشت ناشر محترم گردید ، این عشق و علاقه آقای مشیر سلیمی نسبت بشاعر ناکام بیش از آن بود که با زجر و اذیت فتوری بدان راه یابد .

آقای مشیر سلیمی در راه دیوان عشقی چندین بار صدمه دیده زندانی شد ولی تمام سختیها و مشقتها را براحتی قبول کرد تا اینکه توفیق روزی را یافت که با فراغت بال با انتشار تمامی آثار عشقی همت گماشت .

ما بمناسبت این خدمت بزرگ که همکار و دوست گرامی ما آقای سلیمی مدیر مجموعه گلهای رنگارنگ انجام داده اند صمیمانه بایشان تبریک گفته مزید موفقیت معظم له را در ادامه خدمات مطبوعاتی از خداوند خواستاریم .

کلیات مصور عشقی

(نقل از شماره ۴۰۷ روزنامه پارس مورخ ۱۳ دیماه ۱۳۴۴)

عشقی ، یکی از شعراء و نویسندگان پرشوری است که تاریخ مشروطیت و آزادی ایران هیچگاه او را فراموش نخواهد کرد .

داستان قتل او نیز یکی از مهمترین حوادثی است که بانام وی همیشه زنده خواهد ماند .

روزنامه قرن بیستم که بقلم وی انتشار مییافت ، تازیانه‌ای بود که مستقیماً برپیکر زور و قلدری نواخته میشد و همان شدت حملات سنگین وی بود که بالاخره ازدهای بیجان ترور را علیه وی برانگیخت و قلب او را هدف گلوله نامردانه خود کرد .

عشقی در ادبیات ایران يك تحول جدیدی بوجود آورد که از این نظر هم اهمیت و شخصیت او را بیشتر کرد و شاگردان مکتب او ، اکنون همان سبک و شیوه بدیع را دنبال مینمایند .

کتاب (کلیات مصور عشقی) اخیراً بهمت آقای علی اکبر مشیر سلیمی مدیر گرامی مجله گل‌های رنگارنگ در تهران منتشر گردیده و يك جلد از آن نیز بدفتر روزنامه رسیده است .

این کتاب که با قطع مناسب و زیبایی چاپ شده دارای ۶۴ صفحه و ۷۲ گراور میباشد ، این کتاب در حقیقت حاوی کلیه اشعار بدیع میرزاده عشقی است . آقای علی اکبر سلیمی که از شعراء و نویسندگان معروف کشورند یکی از دوستان مرحوم میرزاده عشقی بوده و اولین کسی است که بفکر انتشار آثار آن مرحوم افتاده .

آقای مشیر سلیمی وقتی دست باین نغمه زد که کسی جرئت نداشت نام عشقی را بر زبان آورد و خواندن شعر او یکی از جرائم سیاسی بود . اما آقای سلیمی با رشادت و شجاعتی که همیشه دارند باین کار دست زدند

و چندین بار بطبع و نشر آثار عشقی موفق شدند .

اگرچه انتشار اثر اولیه عشقی ، ایشان را مدتی دچار زجر و شکنجه کرد ولی روح ادبی آقای سلیمی خسته نشد و باز هم در کار خود سماجت ورزیدند . این سماجت مفیدی بود زیرا با این کار نام یکی از شهدای راه آزادی و یکی از ادباء جوانان را برای همیشه مخلد ساختند .

در هر صورت ما این موفقیت و چنین خدمت ادبی را با آقای مشیر سلیمی تبریک گفته و بدوستان پارس خرید و قرائت کلیات مصور عشقی را توصیه مینمائیم . برای مردم فارس که در موطن سعدی و حافظ بسر میرند دریغ است که کتابخانه آنان از کلیات مصور عشقی ، عشقی شیفته آزادی و استقلال ایران تهی باشد .

کلیات مصور عشقی

(نقل از شماره ۹۵۴ روزنامه استخر مورخ شنبه اول بهمن ۱۳۲۴)

بمناسبت بیستمین سال شهادت مرحوم میرزاده عشقی مجموعه ای بنام (کلیات مصور عشقی) بزحمت و جدیت آقای علی اکبر سلیمی مدیر محترم نامه مری در تهران جمع آوری و تألیف و چاپ و منتشر گردیده و یک جلد آنرا بدفتر استخر فرستاده اند .

این کتاب از شرح حال وزندگان و کودکی مرحوم عشقی شروع شده و مراحل زندگانی بدوی و اجتماعی و سیاسی آن مرحوم را تا آخرین دقائق و ساعات عمر او در چهار کتاب جمع آوری کرده آثار فکری او را از نظم و نثر و آنچه را نویسندگان نظم و نثر درباره شهید فقید نوشته اند بقلم آورده و پیدا است که بحکم احصاسات پاک ، زحمت فراوانی در این راه متحمل شده است .

ما همت و جوانمردی آقای علی اکبر مشیر سلیمی مؤلف محترم کتاب را که بحفظ آثار و جاویدانی نام شاعر شهید ملی جوان انقلابی همت گماشته قابل همه گونه تمجید و تقدیس میدانیم و خوانندگان را بخیرداری این مجموعه ادبی و تاریخی توصیه می نمائیم .

کلیات مصور عشقی

(نقل از روزنامه اراک مورخ دوشنبه سوم دیماه ۱۳۲۴)

باپست اخیر يك جلد مجموعه کامل آثار شادروان میرزاده عشقی شاعر انقلابی که آقای علی اکبر مشیرسلیمی (مدیر مجله گل‌های رنگارنگ) تألیف و تدوین کرده بدفتر روزنامه رسیده است.

زحمات آقای مشیر سلیمی ودقتی که در تنظیم این کتاب بکار برده اند آنرا يك اثر گرانبها وقابل ملاحظه ای نموده ومخصوصاً باید گفت مساعی بی نظیر معظم له در نگارش این کتاب، نام آن شاعر انقلابی را زنده وجاوید کرد.

ما ضمن تقدیر از زحمات آقای سلیمی خوانندگان گرامی را به تهیه ومطالعه مجموعه کامل آثار عشقی که حاوی کلیه آثار نظم ونثر شاعر فقید است توصیه مینمائیم ومزید موفقیت آقای مشیر سلیمی را در راه خدمت بمطبوعات از خداوند خواستاریم.

کلیات مصور عشقی

(نقل از شماره ۱۱ و ۱۲ مجله سخن مورخ دی و بهمن ۱۳۲۴)

کلیات مصور عشقی تألیف علی اکبر مشیر سلیمی ۶۴ صفحه بقطع رقعی چاپخانه بانك ملی ... شامل چهار کتاب است: کتاب اول: عشقی کیست؟ شامل نظم و نثر دیگران درباره عشقی. کتاب دوم: مقالات عشقی که نمایشنامه های او را نیز شامل است. کتاب سوم: ادبیات جدید. کتاب چهارم: ادبیات کلاسیك با ۷۲ گراور در طول صفحات تمام کتاب ...

مقالات عشقی که بیشتر آنها در روزنامه قرن بیستم چاپ میشده در زمان خود جنبه سیاسی داشته و اکنون از مطالعه آنها ومقالاتی که نویسندگان دیگر درباره او وحوادث زمانش نوشته اند استفاده تاریخی میتوان کرد جنبه ادبی در مقالات عشقی بسیار کم است.

این شاعر دلیر وپرشور که عاقبت در راه عقاید سیاسی ومبارزه باپلیدیها وخیانتها قربانی شد طبعاً دردوران کوتاه عمر خویش مجال آنرا نیافت که در هنر

خود ورزیده تروپخته تر شود و طبع سرشارش ، تربیتی را که لازمهٔ برسیدن کمال هنر است بپذیرد .

قریحهٔ او را انکار نمیتوان کرد با آنکه از ادبیات جهانی اطلاع عمیق و دقیقی نداشت بهدایت ذوق و طبع ، هر نکتهٔ بدیع و جدید که میافت و هر اسلوب تازه‌ای که کشف میکرد در آثارش جلوه گر میشد . باین سبب در تحول شعر فارسی و سیر تجدیدی که در دوران حیات او و شاید کمی پیش از آن نیز آغاز شده بود مقامی دارد ، اگرچه در این رشته بکمال نرسیده و آثارش از نقص خالی نیست ...

غرض از ذکر این نکات آن نیست که مقام ادبی مرحوم میرزادهٔ عشقی را انکار کنیم یا سهامات و فداکاری آنمرد غیور و ثابت قدم را بچشم حقارت بنگریم بلکه منظور عبرتی است که باید افراد دانشمند و صاحب قریحه بگیرند و بدانند که راه هنر دور و دشوار و درخور کوشش و همتی عظیم است .

اما گفتگو از «کلیات مصور عشقی» بود که مؤلف محترم در تألیف آن خدمتی بزرگ انجام داده و میتوان گفت که این کتاب شامل گوشه‌ای از تاریخ سیاسی و ادبی ایران در دوران اخیر است .

کلیات مصور عشقی

(نقل از شمارهٔ پنجم سال دوم مجلهٔ یادگار مورخ دیماه ۱۳۳۴)

کلیات مصور عشقی تألیف آقای علی اکبر سلیمی ۶۶۴ صفحه بقطع هشت صفحه‌ای چاپخانهٔ بانك ملی ۱۳۳۴ شمسی . این کلیات که بهمت آقای مشیر سلیمی مدیر محترم مؤسسهٔ مربی و ناشر مجلهٔ گل‌های رنگارنگ انتشار یافته شامل چهار کتاب است :

کتاب اول : عشقی کیست ؟ متضمن مقالات منظوم و منثور معاصرین دربارهٔ مرحوم عشقی . کتاب دوم : مقالات عشقی به نثر . کتاب سوم : بخش اول اشعار عشقی . کتاب چهارم : بخش دوم آن .

مرحوم سید محمد رضا کردستانی الاصل و همدانی المولد معروف بمیرزادهٔ عشقی (۱۳۱۲ - ۱۳۴۴ قمری) از شعرای بسیار باذوق و مستعد عصر ما بود .

نگارنده، آن مرحوم را از نزدیک دیده بودم و اعجاب مخصوصی نسبت به کمال استعداد و ذوق او داشتم لیکن همیشه افسوس میخوردم که این استعداد و ذوق بامایه صحیحی از معلومات علمی و ادبی همراه نیست.

باین معنی که اگر عشقی ذاتاً شاعر بوده کمتر مایه تحصیل داشت بهمین جهت اشعار او باینکه از سرچشمه ذوق بدیعی تراوش کرده غالباً در قالب بسیار ناموزون و بی اندامی جلوه نموده و از فصاحت که شرط اول رسائی کلام است خالی است و خود آن مرحوم نیز با کمال انصاف باین نکته پی برده بود و گاهگاهی گفته های خود را برای اصلاح عبارتی باین و آن و از جمله نگارنده پیشنهاد مینمود.

افسوس که مرحوم عشقی عمری کافی نیافت و اگر یافته بود و در عین سادگی شاعری، فریب بعض مردم زمانه را نخورده بود و نسنجیده در سیاست مداخله نمیکرد امید بسیاری بود که بعدها تقایص کلام خود را تکمیل کند و سخنوری جلیل شود.

کلیات مصور عشقی

(نقل از شماره هشتم مجله جلوه مورخ بهمن ماه ۱۳۴۴)

شهید راه آزادی، شادروان میرزاده عشقی در عمر کوتاه و پرمحنت خویش آثار گرانبهائی از قریحه و طبع سرشار خود بیادگار گذاشت که نشانه بارزی از روح حساس و ذوق باطراوت آن شاعر ناکام است.

عشقی با آوردن شاهکارهای بدیع ادبی صفحه تازه ای در کتاب بزرگ ادبیات زبان فارسی باز نمود و نمونه های بکری بدست سخن سرایان عصر داد که شاید سالها بگذرد و همچنان بتازگی و بکارت اولیه خود باقی باشد.

آثار عشقی علاوه بر محسنات بدیع ادبی، نمونه و سرمشق بزرگی است از ثبات عقیده، صراحت بحق و اصرار بآن، انتقاد از باطل و تنفر از آن، ایمان راسخ به مبین، مبارزه شدید و خطرناک با خائنین وطن و بسیاری دیگر از فضائل اخلاقی که مطالعه آن برای عموم مردم بخصوص جوانان بسیار سودمند و بلکه بی اندازه لازم و ضروری است.

خوشبختانه دانشور محترم آقای علی اکبر مشیر سلیمی مدیر بنگاه مربی و ناشر گل‌های رنگارنگ باقتضای شوق فطری و ذوق فراوانی که در نشر فرهنگ و انجام خدمات مطبوعاتی دارند از سالیان پیش، وقت و همت بلند خود را با وجود مشکلات زیاد صرف جمع‌آوری آثار گرانبهای عشقی نموده‌اند اینک برای دومین بار موفق شده‌اند کلیه آثار منظوم و منثور شاعر ملی تاجاییکه مقدور بوده جمع‌آوری و بصورتی به‌از پیش با مزایای بیشتر و وضعی مرغوب‌تر، بیادبود بیستمین سال درگذشت شاعر ناکام بنام «کلیات مصور عشقی» بچاپ رسانند.

کلیات مصور عشقی را میتوان بیک مدرسه بزرگ ادبی و اخلاقی تشبیه کرد که مواد و برنامه آن مولود افکار بلند شاعر شادروان ولی بنا و ساختمان آن مرهون زحمات خستگی ناپذیر و قابل تقدیر مؤلف محترم است که حقا با تأسیس این بنای عظیم، خدمت بزرگی به‌الم ادب و اخلاق فرموده‌اند.

ما بدین وسیله عموم جوانان میهن پرست را بورود در این مدرسه بزرگ که فضائل بیشماری از ادب و اخلاق را میآموزد دعوت کرده خواندن این کتاب سودمند را بعموم هموطنان بخصوص خوانندگان گرامی مجله جلوه سفارش میکنیم.

و نیز جا دارد وزارت فرهنگ بمنظور تقویت دانش و افکار جوانان و تلقین احساسات و طنیرستی، پایداری عقیده، شهامت و فداکاری در راه بدست آوردن آزادی مقدار کافی از این کتاب مفید خریداری و بین دانشجویان توزیع نمایند. مزید موفقیت مؤلف محترم را در خدمات فرهنگی خواهانیم.

نظری بکلیات مصور عشقی

نقل از شماره سوم سال سیزدهم مجله گل‌های رنگارنگ

(مورخ بهمن ماه ۱۳۳۴ بقلم آقای محمد جنابزاده)

کلیات مصور عشقی، یعنی مجموعه کاملی از آثار منظوم و منثور شاعر جوان فقید سعید سید محمد رضا معروف بمیرزاده عشقی با همت و سعی خستگی ناپذیر دانشمند دانش پرور آقای علی اکبر مشیر سلیمی مدیر مجله گل‌های رنگارنگ و مؤسس جان بخش (مربی) با توجه دقیق جمع‌آوری و بچاپ رسیده است.

تشویق و تقدیر از زحمات دانشمندان و معارف پژوهان برهرمپن خواهی
قرض و قرض است . بویژه در این دوره آشفته و ایام بحرانی که تخیلات و افکار



آقای محمد جناب زاده

اجتماعی قرارگاهی ندارد و کالای شعر
و ادب از هر جهت کاسد و ضعف و زبونی
فکری و اخلاقی بازار مهره فروشان را گرم
نموده و بساط علم و هنر را بهم پیچیده است.
کشوری که اشعه رنگارنگ افق باز
و صافی مناظر دلگشای طبیعی نژد و
صفای آن قرن‌ها طلعت بهشتی داشت ، از
هر سوی گلستانی خرم و بوستانی رشک‌ارم،
نمایان و هویدا بود. قلل منیع و پربرف
کوهساران آن سربلکشان میسود و
غریب آبشارها از هر طرف دل میربود .
همه دشت‌های آن مرغزار و همه مناطق
آن گلزار ، از همه جا موسیقی دلنواز

طبیعت بگوش هوش میرسد و گلها و شکوفه‌ها و مرغزارها آشیان بلبلان خوش‌الحان
بود، افکار فلاسفه، شعرا و هنرمندان آن جهانی را حیران ساخته بود . امروز آن
کشور باستانی مظهر لطف و موهبت آسمانی در زیر ابرهای غلیظ نادانی و مه‌های
نمناک جهالت و پریشانی، پرودت تفاق و غرور و حسادت فرو رفته، عندلیبان چمن
خاموش شده و زاغان سیاه‌بال با نهیب بدآوازی خویش در سراسر آن بال و پر میزنند.
اگر در این زمستان موحش که در پی آن بهمن و سیلاب مدهش و بنیان‌کنی
وجود دارد يك مرد هنرمند کمر همت در میان بست و بقال‌های فسرده بیخ زده
جان دمید، از گرمی و حرارت و عشق باستانی سخن راند. آثار نیاکان را از زیر
توده‌های گمنامی و صخره‌های فراموشی بیرون آورد و نژد بهشت و همیشه‌بهار
قرون درخشیده تاریخی را در انتظار نسل حیران بمرض نمایش درآورد . باید از
این اقدام جانبخش که شکوفه نویدی از رهائی ما از این بدبختی همراه دارد تقدیس

و تشویق کرد .

آقای مشیر سلیمی؛ من بهرم خود از زحمات متمادی و مستمر شما در راه پرورش فرهنگ و ادب در این روزگار پریشان که همه سرگشته و حیران و طالب مجهول مطلق هستند تقدیر میکنم . شما و یاران عاشقپیشه دردمند و هنرپروری که باهم کار میکنید و از بذل قوت لایموت خودتان در راه احیاء ادبیات دریغ ندارید دانش پرور و میهن خواه بمعنی صحیح این دو کلمه هستید .

تاریخ داناترین قاضی و رأی و عقیده اوقاطع است بگفتار میهن پرستان کاذب هرچه میخواهند بگویند و بنویسند! با مطامع مادی تیشه جهل بریشه مبانی حیات ملی بزنند و از این راه زر و سیم اندوخته نمایند !

بگذار بنام شعر و ادب، بنام سیاست هرچه در قوه و تیر در ترکش دارند بکار برند. یقین دارم که با من هم عقیده هستی که شکست و زبونی در پایان نصیب آنان خواهد بود، زیرا ریشه قوم و ملتی که من و تواز آن هستیم در اعماق تاریخ فرو رفته و نفوذ معارف باستانی ایران جهانی را مسخر نموده و جامعه ای که عظمت و حجم تمدن اوزمان و مکان را پرصدا ساخته جاودانی و فنا ناپذیر است .

کوتاه نظران، خائنان، دشمنان ایران، بزودی حقایق را درك خواهند کرد . اسکندر مقدونی، پارت های تورانی، چنگیز و تیمور و همه همکاران و مهاجمین تاریخی ما باین حقیقت رسیدند. امروز هم دزدان و خائنان داخلی و خارجی بهر صورت و بهر لباس با ساز و آواز و منطق های فربنده ای که دارند ما را خواب آلود و خفته میدانند، «هرپیه گمان مبر که خالی است؟ شاید که پلنگ خفته باشد» این ملت شش هزار - ساله در اعماق روح خود، رموز و اسراری دارد که هیچ دستگاه جاسوسی یار و دانشناسی دقیقی قادر بدرك و کشف اسرار آن نیست. کاشف این رموز موقع و زمان و تاریخ است و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون ... باری از حقیقت دور نشویم و باین ایمان و عقیده و توکل که خدا با ما است وارد بحث و شرح موضوع سخن شویم :

هر ملتی عوامل حیاتی مخصوص بخود دارد ولی میتوان گفت که يك عامل مشترك و مهم که در اغلب مهمات، بیش و کم تأثیر دارد در جامعه ما رمز کامیابی

موفقیت و دوام اجتماعی بوده و هست و آن شعر و ادب یا کلیات ادبیات است .
محیط و اقلیم در افکار و احساسات زندگانی و طرز تخیلات و تمقل و تفکر سکنه
آن تأثیر دارد و در مطالعات Metodologie ثابت شده که منظره و اقلیم و نوع
خوراک در تکوین چگونگی احساسات و عواطف، از عوامل اصلی است، صافی
آسمان و مناظر طبیعی دلگشای سرزمین ایران که بقول حافظ (خال رخ هفت کشور
است) کشور جہرا بیش از هر چیز یک کشور ادبی ساخته ، صنایع و علوم و همه
خصایص بدنی و عقلی ایرانیان از ادبیات سرچشمه گرفته است .

نبوغ و ترقی ایرانی در شعر و ادب است . این امتیاز خاص و بارز از ساحل
رود ارس تا جزائر خلیج پارس و از مرز خاوری تا سرحد باختری همه جا لامع
و نمایان میباشد .

در عائله های روستائی که احیاناً بمنظور عملیات کشت و زرع درو دشت و
صحرا و کشتزارها ساخته اند همه جا : شاهنامه فردوسی ، دیوان حافظ ، کلیات
سمعی و مثنوی مولوی را در دسترس خود خواهید یافت .

اکثر ایرانیان با سواد و بیسواد وقت خود را بسرودن چکامه و شعر، صرف
میکنند و عجب در این است که اثر طبع افراد بیسواد هم در انجام کلمات و استحکام
عبارات کمتر از شعرای دانا و باسواد نیست . این ودیمه و رمز آسمانی است که خدا
خاص ایرانیان قرار داده العلم نوراً یقذفه الله فی قلب من یشاء؛

کسانی که امروز همت به تأیید و تشویق ادبیات ایران بقصد ایجاد فساد
کمر بسته اند و نسل جوان را با قوه جاذبه ادب دوستی میخوانند صید و مسموم سازند
دانسته از راه طبیعی و مستقیم وارد شده اند ولی با همه نادانی نمیدانند که ملت ایران
یک ملت ساختگی و نوزاد و مولود مقتضیات تاریخی نیست و از بطن جنگ و انقلابات
سیاسی بوجود نیامده و تازه چرخ نیست که بتوان او را فرست و با شعر و ادب و
فلسفه های فربنده ولی کج و معوج مغز او را پریشان و از راه راست منحرف ساخت .
من بارها دیده و شنیده ام که جوانان نارس و نوجوانان که از محیط خانواده با اجتماع

متلاطم و پر آشوب (که تعلیمات آن درست نقطه مقابل خانواده و مدرسه است) وارد میشوند مجذوب نگارشهای تند و پرهیجان شده بتقلید و ترسیم آن روش جدیت مینمایند لیکن در مدتی ناچیز حقایق را درک و بکنه مطلب میرسند و احساس میکنند که این بساط رنگین و موسیقیهای هیجان آور، غیر از دام برای صید عناصر حساس و زود باور نیست. این است با احساسات ملایم، هوش فطری و عقل متین ایرانی، راه را از چاه و سقیم را از صحیح میشناسد و از غفلت هائی که احیاناً نموده پشیمان میشود. علت این ابتباه، رشد عقلی است که با تکامل جسمانی بوجود میآید.

در علم و رات محقق است که اخلاف همیشه وارث خصایص جسمانی و روحانی و مدارک و مشاعر همه عوارض خوب و بد اسلاف خود هستند.

بطوریکه گفته شد محیط و اقلیم در طرز فکر مؤثر است و یک مؤثر بانفوذ دیگری که عبارت از نقل آثار توارث باشد بر این حقیقت مزید میگردد بنابراین خواهی نخواهی اقلیم ایران همیشه خصایص تاریخی و جغرافیائی را که دارا بود خواهد داشت و از طرف دیگر، عقول و مشاعر و ادراکات نیاکان که از راه نقل خون و صفات روحانی و جسمانی به نژاد ما بارش رسیده تغییر ناپذیر است و به همین دو علت هیچگاه نیروئی با هیچ قوه و نیرونگ و با فرهنگ خدعه آمیزی که منافعی خط سیر باستانی و خون ملی و شعائر قومی ما باشد نمیتواند در نژاد ایران رخنه و نفوذ نماید.

معارف عمومی در کشور ما بر اثر موانع چندی عملی نشده و شاید تا اوضاع جهان بر اصل رقابتهای مستعمراتی تحت عناوین مختلفه دور میزند نگذارند که توده ملت ما با کتاب و علم و صنعت سروکار پیدا کند، ولی با هیچ قیمتی نمیتوان مکتب اقلیم و توارث را بروی جامعه ایران بست.

نفوذ عمیق تمدن یونان با حمایت پارتهای تورانی حتی اصل پیوند دوزاد که برنامه اصلی اسکندر مقدونی بود و کشتاری ایمان مغول و تیمور لنگ، سوزاندن خانهها و انهدام شهرها، این ملت تاریخی را از پای در نیاورد و یقین بدانید اگر سیاست (اختلاف بینداز و حکومت کن) دوام پیدا کند با قوه اسلحه و ترور و استبداد مطلق زبانها بریده و قلمها شکسته گردد، سلولهای مغز ایرانی در نقل و انتقال، کار خود را

خواهد کرد و حقایق تاریخی و علوم و عوالم ملی را در نسل و نژاد آینده زنده نگاه خواهد داشت. بر فرض عموماً ایجاد قحطی و گرسنگی و تشویق اعمال منافی عفت و حکومت دادن اراذل بر افاضل و انتشار منہیات، و رواج اوراق ضاله و شهوت انگیز، نظامات اخلاقی ما را قطع سازند و تحمل و طاقت ما تا فراسیدن موقع معین را فزون از این فشارهاست و مابقی پیروزی حق و عدالت و خداپرستی ایمان داریم که :
ان الارض یرثها عبادى الصالحون خزان ما باز نوبهار خواهد شد و گلستان مدنیت ما بار دیگر سرسبز و خرم خواهد گشت .

یوسف گمشده باز آید بکنعان غم مخور

کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

کسانی که بخدا و حقیقت ایمان ندارند نباید مرعوب حوادث بشوند یاد ر عقیدهٔ خویش سستی و وهن بوجود آورند . جوانمردان و دانایان با ایمان باید در توسعهٔ علم و معرفت از راه ادب ، سعی بلیغ بکار برند و اگر امروز این فداکاری بی ارزش یا دور گمراهان و دجال صفات است . ما که خود را پیرو حقیقت میدانیم و بخدا و غلبهٔ عدل یقین داریم بایستی کوشش نموده و اگر بقیامت جان هم تمام شود آثار نیاکان و نتایج علم و ادب ملی را حفظ نماییم .

سلیمی عزیزم ؛ مطلب بطول انجامید و هنوز بدیباچهٔ سخن و مقصود و منظور بحث خود نرسیده ام . مرا معذور بدار . زیرا در این روزگار و اتقساء ، صاحب دلی با فتم که در پی نجات دیگران است و ناچارم بایان سوز دل آرامشی بدل دردمند خود بدهم . من درد دل فراوان دارم : میدانی بعد از بیست و چهار سال سردی و روزنامهٔ کوشش و نگارش مقالات اساسی و اجتماعی مدت دهمه است قلم را شکسته و در کنجی نهسته از اجتماع و سیاست دوری جسته ام . زیرا نمیتوانم برخلاف معتقدات خودم با جریان امروز کار کنم و میرزا بنویس باشم . از طرف دیگر حقوق ناچیز اداری که بقیامت خون دل بدست می آید کفاف معاش عائلهٔ واجب النفقه را نمیدهد تا چه رسد که از آن محل انتشار روزنامهٔ «ندای آسمانی» را (که شاید بگناه کارمندی دولت یا عدم انتشار امتیاز آن لغو شود) مبادرت ورزم . ولی بتو که سعادت مندی و با تحمل هر سختی و

فشاری که شده میتوانی مجله گل‌های رنگارنگ و آثار ادبی شعرا و نامه مری را در عین حال انتشار دهی درود میفرستم و موفقیت ترا از خدا خواهانم .

کلیات مصور عشقی که بمطالعه آن توفیق یافتیم بسیار خوب تألیف و تنظیم شده و جزر و مد روحی آن جوان ناکام را خوب نمایش میدهد.

در آغاز سال ۱۳۰۰ شمسی که مرحوم میرزاده عشقی بانتشار روزنامه قرن بیستم مبادرت ورزید بعد از انتشار شماره اول با او آشنا شدم، در آن موقع تاره بمحیط و صحنه اجتماع وارد شده بودم ولی در هر حال مطالعات و نظریات من در اصلاحات اجتماعی که مولود مطالعات خصوصی و مشاهدات خارجی گیتی بود با امضاء در شماره های نخستین (قرن بیستم) چاپ شد. رفت و آمد خصوصی من با مرحوم عشقی دوام داشت ولی وقتی این جوان حساس و ناکام پر شور و انقلابی بتکاپو افتاد فرصت ملاقات کمتر شد و در محیط متشنج و پر از اضطراب آنروز، عشقی با آثار پرهیجان خویش توفانی برپا کرد، ولی چه سود که رندان کهنه کار در کمین صید این نوع جوانان بوده و هستند عشقیرا هم از راه احساسات و برانگیختن عواطف و تجاذب نیرنگ آمیز سیاسی بدام آورده سرانجام هم او را شهید پیشرفت مقاصد خودشان قرارداده جوان حساس و با ذوق میهن خواهی را با اهریمن استبداد در انداخته و بعدهم با آن جریان موفق شدند ! خطابه و سرود و چکامه در مدح و منقبت سیاستی که عشقی از آنجا هدف قرار گرفت ساخته و کام دل خود را بر آوردند .

در زندگی اجتماعی و روش نویسندگی خود هیچگاه عادت به بحث و ورود در مسائل خصوصی نداشته و ندارم. من بعدالت آسمانی و قضاوت تاریخ بیش از هر چیز ایمان دارم و میدانم روزگاری خواهد رسید که این رنود خوش نشین که صدها جوان خدا پرست و میهن دوست را برای پیشرفت مطامع خودشان اغفال اسلحه قرار داده اند هنوز هم باین سیاست باهر جریانیهی هم رنگ شده و نان بنرخ روز میخورند بکفر شدید خواهند رسید .

عشقی صرف نظر از انحرافاتیهی که در نتیجه معاشرت با اشخاص مذذب و سیاست فروش پیدا کرد بدین و عصبانی و انقلابی (بدون نقشه و هدف) شده بود و کم کم اساس خلقت

و موجودیت را بازچه میدانست و بخدا و طبیعت حمله میکرد، اساساً روحی بانشاط و خوش ذوق، طبعی فیاض، روانی متلاطم، توفانی و پرجوش داشت.

عشقی در سالهای نخست زندگانی اجتماعی، معتدل و آرام بود. فکر او در مسائل اجتماعی منظم و عمیق و متین جلوه میکرد ولی بهر اندازه که با سیاستهای متضاد آشنائی پیدا میکرد، روش انتقاد نقشه و هدف در او قوت میگرفت و اندیشه های احساساتی او بر عقل و منطقش تسلط مییافت چنانکه در قطعه (این مجلس چارم بخدانگ بشربود دیدی چه خبر بود؟) هیچ فرد و هیچ سیاستمداری از نیش خامه او درامان نمانده است این قطعه بعد از کشته شدن عشقی در مطبوعات مختلف که مانند امروز دو جبهه موافق و مخالف داشت برای حمله بهم چاپ میشد. منظور این است که هر دسته و فردی در آن روز میتواند از قطعات انتقادی عشقی بنفع خود و علیه مخالف استدلال نماید.

عشقی معلومات جامع و کاملی چندان نداشت ولی بیشک یکی از افرادی بود که بحکم قانون وراثت فرهنگ ملی در مغز و سلولهای دماغ او وجود داشت مطالب تاریخی و اجتماعی را خیلی زود درک میکرد، در عین حال در تجسم مناظر تاریخی و ادبیات وصفی، قدرت و توانائی کم نظیری داشت.

آنچه را که من بخوادم بنویسم و در تجسم جزومد تحول عقیده عشقی بحث نمایم کلیات مصور عشقی در طی تحلیل و تجزیه آثار عشقی مطمح نظر قرار داده است.

من تا امروز تألیف جامعی باین کیفیت در مورد نقد و فحص و تحقیقات ادبی و آثار شعری بزبان پارسی ندیده بودم این روش که شمار پیش گرفته اید مقدمه پیدایش مکتب تازه ای در انتقاد و بررسی آثار ادبی بمعنی صحیح این کلمه میباشد.

عشقی از اوضاع دوران خویش متأثر بود. در سیاست، عشق، وصف طبیعت، تجسم احساسات و عواطف سرآمد ابنا زمان و بهمین لحاظ شاعر و نویسنده شناخته شده ولی او البته نظر بموازین ادبی و سنن ملی که از عهد باستان تا آغاز دوره تحول (بی مرام و بی نقشه امروز) وجود داشته عشقی را نمیتوان ادیب و شاعر بآن معنی که در مورد فردوسی، حافظ، سعدی گفته میشود بحساب آورد.

عشقی مولود زمان و احساسات و عواطف دوران زندگانی خودش بود، طفل روزگار است. شاعری انقلابی است که نقشه اصلاحات را غیر از خونریزی و بریا کردن عیدخون نمیداند، ولی برای چه مقصود و چه نتیجه و چه حاصلی؟

فرض کنیم این کلمات تند و زننده که با القاء دیگران در زبان و ادبیات ماساری و جاری شده مارا بیرادر کشی بنام محو خائنین و ادار سازد. آیا نسل معاصر و کسانی که از دم تیغ بی امان انقلاب خونین نجات یافتند آسوده و ایمن مانده، مدینه فاضله تشکیل خواهند داد؟ اگر چنین است چرا خونریزی در نقاط دیگر، اصلاحات اجتماعی را بآن منظور هائیکه سیلاب خون روان شد بموقع عمل در نیامورد.

باتوجه باین مسائل، عشقی ناقل الفاظ و با جاذبه و موهبت طبیعی شاعرانه خود بنقل افکار و عقاید اقدام نمیکرده است و سائل اصلاح حقیقی جامعه: اجرای تعلیم و تربیت، پرورش تقوی و ملکات فاضله، تحکیم مبانی اخلاقی و علم و ادب است.

شعراي باستان ما، قبل از ظهور اسلام با سرودن عواطف قومی بیش از هر چیز توجه بعلم و دانش و بسط کشاورزی داشته اند. آیا میدانید منشأ و مصدر فساد، خیانت و وطن فروشی و هرج و مرج اخلاقی در کجاست؟

جهل و ندانستن راه عقلی و قانونی، زندگانی و فقر و بدبختی های اقتصادی و از طرف دیگر بی ایمانی و شهوت پرستی، وقتی شما این عیوب را از میان بردارید، مردم را دانا و بینا و هنرمند سازید، خود بخود جامعه اصلاح میشود. در يك جامعه نادان انواع مفاسد طغیان میکند و مفاسدیکه ریشه دارد باخون قلع ماده نمیگردد بلکه خونریزی بیشتر، قوت و مدد به تبهکاری و فساد میدهد.

اگر جامعه ای با خونریزی مرعوب شود، افکار پسندیده، آزادی و نشاط عقلی را از دست داده معنویات اوتباه میگردد، چنانچه با خونریزی بخواهد آزادی را بسط دهد یقین است بطرف هرج و مرج و زوال قطعی میرود.

شاعر در ایران سازنده مکتب اخلاق بوده و هست، يك قطعه شعر، يك

ضرب المثل چون درازدهان نفوذ دارد باید جامع و کامل و رهبر حقیقی بسوی سعادت مادی و معنوی افراد و جامعه باشد .

کسیکه میگوید : « خلقت من در جهان يك وصله ناجور بود - منكه خود راضی باین خلقت نبودم زور بود » چطور میتوان گفت افکار و عقاید او تأثیراتی در اصلاحات اجتماعی خواهد داشت ؟

خداشناسی بر اصل خودشناسی قرار دارد، کسیکه خودش را نشناخت و ارزش وجود و خلقت خویش را ندانست، نه تنها خدا را نخواهد شناخت بلکه از ارزش خلقت و موجودات دیگر و قیمت بنی آدم هم بی خبر خواهد ماند آنوقت میگوید :

« منكه خندم نه بر اوضاع كنون میخندم

من باین گنبد بی سقف و ستون میخندم

تو بفرمانده اوضاع كنون میخندی

من بفرماندهی كن فیکون میخندم »

البته این بدبینی و اعراض از وجود و حمله بدستگاه خلقت، خاص عشقی نبوده و در میان گویندگان سابق هم شعرای بدبین وجود داشته اند . ولی آنها متها در عالم عرفان بحثی کرده و رد شده اند و هیچگاه نخواسته اند با گفته های پریشان خویش جامعه ای را بدنبال خود در ظلمات بکشانند .

در ادبیات ایران ، مقام شاعری در خور گویندگانی است که علاوه بر مواهب طبیعی و فیضان روحی ، معلم ایمان و اخلاق باشند و همیشه گفتار آنان برهان و شواهد ، علوم و منطق و اصول زندگانی بوده و هست .

وقتی شاهنامه فردوسی را باز کنید در عین آنکه تاریخ میخوانید ، الهامات آسمانی شاعر ، شمارا بملکوت اعلا میبرد : اخلاق ، عشق ، تعلیم و تربیت ، عاطفه و محبت ، ایمان و خداشناسی را پرورش میدهد ، غیرت و حمیت قومی و ملی را در هر شنونده بجوش میآورد و اندرزهاییکه بزبان مؤبدان و شاهان جاری میسازد ، هر يك قانون اساسی مسائل اجتماعی بشمار میآید .

سعدی، عارف حکیم اجتماعی و شاعر معروف هم مکتب اخلاق و شعر و ادب را روی همین اصل استوار ساخت و شما دیوان هر شاعری را که در فرهنگ ما فناپذیر مانده مطالعه کنید غیر از راهنمایی بسوی صلاح و فلاح، حسن اخلاق، تعاون اجتماعی، پرهیز از فساد، ظلم و ستمکاری، محبت، تقوی، تبادل عواطف انسانیت، درس دیگری نمیخوانید.

مجموعه عشقی که آثار دوره زندگانی بحران آمیز اوست، آثار جاذب و سودمندی هم دارد که یکی از آنها: «در تکاپوی غروب است ز گردون خورشید» و دیگری قطعه حساس مریم است، هر چند پایان این قطعه درعید خون غوطه ور شده معینا دقایق و نکته حساسی که برای فهم دردهای اخلاقی لازم است در آن گنجایده است.

اکنون ما در دوره تحول و انقلابات فکری قرار گرفته ایم.

از یک سلسله عادات و افکار که قرون متمادی منافعی موجودیت و معنویت ما بوده بسوی تخیلات و رسوم تازه که با مقتضیات زمان دمساز است توجه پیدا کرده ایم.

این تحول و تجدد ضروری و لازم بود. با هیچ نیروئی هم نمی توانستیم در مسیر آن واقع نشویم. امواج توفانی این تحول تا کجا ما را بکشانند؟ معلوم نیست. ولی متأسفانه دوره تحول ما مصادف با تغییر کلی اوضاع جهان شده و از این جهت در این بحران تنها کاشاکش فکری ذاتی وجود ندارد بلکه میتوان گفت سلسله افکار خارج قویتر و فریبنده تر است.

چهل سال از این دوران تحول طی شده و شاید اگر گیتی صورت عادی و طبیعی داشت ما اینجا رسیده بودیم که بدانیم خودمان را روی چه مبانی و اصولی که حاصل آزمایشهای رنگارنگ است، مستقر سازیم ولی سرنوشت ماتحت تأثیر توفانهای عالمگیر جهان است.

اگر متوجه باشیم که خود را از خطر توفان و گردباد جهان دور نداریم و نگذاریم موجودیت ما در معرض تهاول صرصر حوادث واقع شود البته با

کسب فرهنگ و استفاده از مواهب موروثنی و احترام بمقدسات ملی و دینی و تجارب حاصله میتوانیم بنای محکم و جدیدی در سازمان اجتماعی خویش بسازیم در آنوقت آثار عشقی، نماینده تاریخ، تحولات فکری و جزو مدهای روحی ما میباشد.

برخلاف، چنانچه تدابیر عقلانی را فراموش نمائیم و داروندار خود را برایگان در معرض توفان قرار دهیم در همین برودت و جمودت فکری و هرج و مرج اخلاقی نابود خواهیم شد! در آنموقع آثار عشقی و مکتب او مقدمه زوال و سقوط اجتماعی مادر تاریخ جهان بشمار خواهد رفت.

ولی ما یقین داریم ملتی که قویترین توفانهای حوادث را در هم شکسته و حتی در دوره وحشت انگیز حکومت مغول، شاعری بزرگ مانند سعدی را پرورش داده است. جامعه ای که شعرائی مانند نظامی، فردوسی، حافظ و فلاسفه ای مثل ابن سینا دارد از بحرانیهای داخلی و خطرات خارجی نجات خواهد یافت و دیوان عشقی را که نتیجه امواج ذوقی و احساسات شاعرانه يك جوان ناکام ایرانی است فصل مشترک دوره قدیم و جدید دانسته و دفتر تحولات فکری فصل نو را مطالعه خواهد کرد و سعی و کوشش آقای مشیر سلیمی از لحاظ جریان حقیقی حوادث تاریخی و ادبی عهد جدید قابل تقدیر و ستایش بوده و خواهد بود.

محمد چناب زاده

بیاد عشقی

در پیرامون کتاب کلیات مصور عشقی

(نقل از شماره ۱۴ دوره سوم سال چهاردهم گلهای رنگارنگ)

روز دوازدهم تیرماه رسید! این روز شوم که خون پاک جوان پرشور و مین پرست روی زمینهای دروازه دولت را گلگون ساخت فاجعه دلخراشی را بخاطر میآورد بی اختیار راه شهر، ری را درپیش میگیرم و در این بابویه، سرمزار وی خود را میبینم و از دودیده سرشک میریزم.

من عشقی را ندیده ام، چهار ماه پس از اینکه شاعر حساس این دارناپایدار را بدرود گفته بود بدنیا آمده ام، زمانیکه هشت سالم بود در یکی از شبهای تابستان پدرم را

که باشتابزدگی، تمام شب را بیدار و بنوشتن جزوه‌ای از يك كتاب مشغول بود دیدم، علت اینهمه بیخوابی و تعجیل درنوشتن این جزوه را از روی این کتاب پرسیدم. بازبان نر می که تأثرات روحی او را می‌رساند گفت: نورچشم: این کتاب فقط شبی پیش من برای مطالعه امانت است، فردا صبح باید بصاحبش که عازم مسافرت است پس بدهم.

اورا بحال خود گذاشتم، پس از چند سالی که برحمت ایزدی پیوست و من میتوانستم از بررسی کتابهای ادبی استفاده کنم، روزیکه با اشتیاق کتابهای گنجینه او را که برای من ازهر، ارث و ماترکی پربها تراست مرتب میکردم، ناگاه چشم بآن دفترچه افتاد. پس از مطالعه، کتابچه مزبور را جزوه اشعار مهیج عشقی یافتم و آنروز که چندیت از اشعار او را خواندم بروح پاک عشقی و پدرم که این گنجینه را که آنروزها خیلی نادر بود و برایم با خط خودش یادگاری گذاشته است آفرین گفتم.

گفته‌های عشقی را با افکار خود موافق دیدم. از آنروز فریفته و دل‌باخته عشقی شدم ولی افسوس که در آن هنگام دریکی از شهرهای دور افتاده ایران (آذربایجان) زندگی میکردم، نه دسترسی بعشقی داشتم و نه آثار کامل او.

بدبختانه یا خوشبختانه گردش روزگار مرا به تهران کشانید و موفق شدم که چند قطره اشك تار مزار عشقی بکنم و از طرف دیگر بهمت دانشمند فاضل و محترم آقای علی اکبر مشیر سلیمی با صرف ۱۲۰ ریال موفق بزیرات گنجینه پربهای عشقی گشتم.

از اینرو لازم میدانم از طرف خود وعموم دل‌باختگان به آثار عشقی از آقای مشیر سلیمی تشکر و سپاسگزاری کنم، اینکه که از مطالعه آثار عشقی محظوظ میشوم بمناسبت بیست و دومین سال درگذشت این جوان پرشور خواستم مختصری از احساسات خود را نسبت باواظهار و از عموم جوانان میهن دوست و آزادیخواه تقاضا کنم که آثار عشقی را عمیقانه مطالعه و در راه مبارزه با زورگویان و وطن فروشان و بعزم نجات و استخلاص کشور از چنگ ناکسان بعشقی تاسی جویند.

بیست و دو سال پیش از این در چنین روزی اندام برانزده عشقی در خاک و خون غلتید و تا بد داغ بردل عاشقان وطن نهاد ولی يك نام زنده و جاویدان از عشق و جوانی

و شعر و قریحه از خود بیادگار گذاشت .

بگو بخصم که عشقی شهید شد اما هزار عاشق شوریده جای آن گیرد

روزگار غدار نتوانست یکجوان حساس را در یک عقیده راسخ و سیاست ثابت و طنخواهانه ای به بیند و او را مانند یک گل نوشکفته در نتیجه بیدادگری خویش پرپر کرده ، درهم فشرده و بدور ریخت !

عشقی برآستی در محیط آلوده جامعه ایرانی نمیتوانست زندگی کند . زیرا او خونی گرم و سری پرشور داشت . او بخوبی آگاه بود که زندگانی در چنین محیط مرگباری ابداً ارزش ندارد . این زندگی جز برای کسانی که حاضرند تن با سارت بدهند و بریسخند این و آن و قمی نمینهند قابل تحمل نبود .

از اینرو چون در شریان خونی حیات میجوئید و تعصب و طنخواهی روز بروز فزونی مییافت حاضر نشد که شاهد اوضاع رقت انگیز و اسفناک محیط خود باشد و هزاران پیش آمد ناگوار را با خونسردی از برابر دیدگان براند لذا لوای مردانگی برافراشت و از جان شیرین گذشت ، نبردی سخت با دشمنان وطن آغاز کرد و گفت :

من آن نیم که بمرگ طبیعی شوم هلاک

وین کاسه خون بیستر راحت هدر کنم

عشقی اگر هم کشته نشده بود دیر یا زود میمرد اما بامرگ خود نشان داد که ایرانی اصیل و پاک نژاد آنست که بر اثر یک عقیده و طنخواهی بایستد اگر هم مرد بمیرد . این گوینده غیور و شرافتمند باین اصل برجسته ایمان داشت که : هر کس در راه کسب افتخارات جاوید ، ابراز رشادت نماید و در پایان هم بر سر این مقصود سربازد سعادت ابدی را بدست آورده است . این بود که با شجاعت کم نظیری که در راه گویندگی و نویسندگی ابراز داشت برای اهل قلم و شعرای ملی و دیگر آزادیخواهان فصل مشبعی از کتاب میهن دوستی بیان کرد و نام بلندش مشوق سالکان این مسلک گردید .

عشقی در نتیجه این جانفشانی قابل تقدیری که حاکی از غلیان روح و فوران احساسات میهن دوستانه یکنفر ایرانی پاک نژاد است بر عالمیان ثابت کرد که غیرت

ملی ایرانی هنوز بکلی ازمیان نرفته و در گوشه و کنار بقوت خود باقیست .

روی همین اصل محبت اودر قلوب مردم ایران بخوبی جایگزین وامروز از هر طبقه و صنف نامش را بخوبی یاد میکنند. روح پاک عشقی باین افتخارات درخشان مفتخر است ولی روح من از اینکه پژمردن این گل ناشکفته که خسارت جبران ناپذیری بادبیات ایران وارد آورده است متأثر می باشد .

تهران - سید اسمعیل افجه - دانشجوی دانشکده حقوق

کلیات مصور عشقی

«نقل از شماره ششم سال چهاردهم سالهای رنگارنگ»

مورخ فروردین ماه ۱۳۲۵

دوست عزیز دانشمند آقای سلیمی

در کلیات مصور عشقی که با سلیقه و زیبایی تمام تدوین و طبع فرموده اید (و برای بنده هم نفرستاده اید) در صفحه ۳۶۵ قسمتی از اشعار مرا باستاد نقل قول از سرکار سروان صدری و آقای هادی حائری (کوروش) اثر میرزاده عشقی دانسته اید. شاید بدانید که بنده خوشبختانه یا متأسفانه اشعار خود را جمع و تدوین نمیکنم مخصوصاً آنچه را که بنظر خودم جنبه ادبی و معنوی ندارد بدست فراموشی می سپارم ، از اینرو مانعی نمی بینم که بنام دیگران درآید .

اما چون تدوین کلیات عشقی يك قدم اساسی و جدی است که در تنظیم و تدوین آثار شعرای معاصر برداشته شده، سزاوار دانستم که باین یادآوری اشتباهی رافع کنم. اما این اشعار مورد بحث، قسمتی از نامه منظوم خودمانیست که در حدود ۱۶ سال پیش گفته ام و بسیاری از دوستان مقیم سمنان و دامغان نسخه آنرا دارند . اینک با اصطلاح معمول برای خالی نبودن عریضه از روی مسوده فرسوده استساخ و تقدیم میکنم که بادر ج آن از روزگاران گذشته و دوستان قدیم یادی شده باشد .

ارادتمند صمیم : حبیب یغمائی

نامه منظوم دوستانه

نفدای تو باد جان حبیب
 ظاهراً گرم و باطناً سردی
 برفیقات اعتنا نکنی
 به پیامی، بکارت پستالی
 تا بسمان و ری گذارت بود
 یادی از اهل بغیه میکردی
 بخر آرزو سوار شدی
 هیچ احوال ما نپرسیدی
 دوستان را زیاد خود بردی
 مرحمت نه، مکاتبت نکنی
 شیوه مردم زمانه بود
 ور که باید زچوب بتراشند
 ور که باشد (حبیب) بگذارند
 رحمت حق بروح پاکش باد :
 ز آشنایان فراغتی دارند
 درد دل پیش دوستان آرند

ای خلیل! بزرگوار نجیب
 راستی راستی که نامردی
 رفته‌ای، هیچ یاد ما نکنی
 از حبیبان نپرسی احوالی
 تا بعدلیه گیر، کارت بود
 گاهی اظهار لحنیه میکردی
 لیک وقتی سوار کار شدی
 نامه مهر در نوردیدی
 دوستی را بهیچ بشردی
 با من اظهار مرحمت نکنی
 این رویه همین ترا نبود
 که چو محتاج دوستی باشند
 چونکه مطلوب را بدست آرند
 چهخوش این قطعه گفته است استاد
 «در بزرگی و گیردار عمل
 «روز بیچارگی و بدبختی

ای عجب! دوست دارمت بسیار
 میشناسم به مردی، طاقت

با چنین خصلت و چنین اطوار
 عاشقم عاشقم به اخلاقت

۱ - آقای خلیل شریعتزاده معلم دامغانی، برادر کوچک مرحوم شریعتمدار دامغانی از خاندان علما و بزرگان ایران، دوستی است دانشمند خوش‌محضر، مهربان و یکدل، مدتهاست بتوفیقات الهی از کارهای اداری دوری جسته و درغنی آباد دامغان بامور کشاورزی اشتغال دارد.

بخدا جزو عمر نشمارم	ساعتی را که با تو بگذارم
بزبان منست نام خوش	دوست دارم تو و کلام خوش
موجب وجد و حال انجمنی	بسکه شیرین زبان و خوش سخنی
هرچه گوئی بدل خوش آیندست	گر همه یاوه ، ور همه پندست
یاد از آن شاهنامه خوانیها	یاد از آن انس و مهربانیها

هر دو رفتیم منزل مسعود	راستی داوری ^۱ که تهران بود
بود جایست بجمع ما خالی	بزمی آراستیم بسی عالی
ما همه می زدیم و او همه ساز	بنشستیم هم سخن همراز
چون نوازنده نکتة پردازست	ساز (مسعود) واقعا سازست
زند آهنگ ها به دلها چنگ	چون برآرد زتارها آهنگ
داشت آماده از برای ناهار	کله و پاچه ای «جناب وقار»
کله را گرم با عرق خوردیم	دست ها را بیپاچه در بردیم
یاد یاران مهربان کردیم	می بیاد تو نوش جان کردیم
به از این نیست روزگاری خوش	بادۀ ناب و ساز و یاری خوش
معنی عیش و زندگی اینست	اینچنین روزگار، شیرین است
همه غم بود آنچه برخوردم	من که از روزگار سر خوردم
تن و جانم ضعیف و فرسوده	شده از کار های بیهوده
در دل امید و آرزو مرده	خاطرم خسته ، روحم افسرده
وای اگر هست روز آینده !	همچو روز گذشته بنده

۱ - هدایت الله داوری ، از آزادیخواهان و نویسندگان ، سردبیر روزنامه «حیات جاوید» وکیل دادگتری درمندان .

۲ - سرهنگ مسعود وقار ، دانشمند و خوش خط و نیک محضر ، رئیس شهربانی سمنان در سال ۱۳۰۸.

می ندانم شنیده‌ای یا نه
 که چو حق خلق کرد موجودات
 شتر و گاو و شیر و آهو و خر
 خواست جمعی زجنس نر گردند
 پس خمیری بامر کن موجود
 که بهر يك از آن خمیر دهد
 ملك از آسمان فرود آمد
 بیشتر داد ز آن خمیر او را
 گاو و ببر و پلنگ و آهو و شیر
 شتر از آن میانه دیر آمد
 بود باقی کمی بجا زخمیر
 با چنان هیکل بزرگ و درشت
 هر کسی خوش نصیب و قسمت نیست
 درهم و برهم است کار جهان
 چشم بینش گشای از هر سو

این حقیقت بشکل افسانه^۱
 داد بر هر یکی بلیت حیات
 همه را ماده آفرید نه نر
 صاحب . . . و . . . گردند
 کرد و خود با فرشته‌ای فرمود
 همه را عاقلانه . . . دهد
 کرد آواز و هر که زود آمد:
 از قبیل الاغ و یابو را
 بگرفتند سهم خود زخمیر
 وز پی بردن خمیر آمد
 نه باندازه‌ای که باید . . .
 . . . او شد بقدر يك انگشت
 همه تقسیم ها به نسبت نیست
 چون ادارات کشور ایران
 کار خر بین و خوردن یابو^۱

شد مفصل ، عجب بد اقبالی
 طبع بخشنده کیسه را شل کرد
 گاهگاهی ز من سراغ بگیر

خواستم ساده پرست حالی
 چکنم ذوق شعریم گل کرد
 عذر پر گوئی مرا پذیر

۱ - این مثلدا (که مبنای علمی ندارد) من از مرحوم میرزا محمدعلیخان پرورش شنیدم.

عشق میرزاده عشقی

عاطفه ، دختر طلائی چشم

(-نقل از مجله فردوسی شماره ۶ سال نهم - ۷ آبان ۱۳۳۶-)

خنده می بینی ولی از ۳ ریه ما غافل

خانه ما از درون ابراست و بیرون آفتاب

مرد آرامی بود ، قیافه اش هم آرام و بی تشویش . اما در پس قیافه آرام و خاموش او دریائی توفانی و پر آشوب ، عصبانی و خشمگین موج میزد ، بامردم کمتر میجوشید ؛ ولی بخاطر مقام و معنویتی که در اجتماع و در میان مردم داشت مجبور بود که بامردم نشست و برخاست کند . خودش از این معاشرت بامردم رنج میبرد ، شاید اگر موقعیتی در زندگی برایش دست میداد که تنها و بی دغدغه زندگی کند ، بکوه ودشت و بیابانی دور از همه آدمیزادگان پناه میبرد و شب و روز عمرش را سیر میکرد .

اما بخودش معتقد بود که مرد مبارزه است ، مرد سخت دل و شکست ناپذیری است ، بخاطر همین ایمانی که بخود داشت شبی کشیده بود ، دردها و نامرادیها چشیده بود ، سختیها ، زندانها و شکنجهها را تحمل کرده بود . درازای همه این سختیها ، شکستها و شکنجهها تنها ، آری تنها نامی برای اوابقیمانده بود . نامی که همصدا با تاریخ تحول آزادی شعر و بیان و عقیده بود ، آخر هم بخاطر نامی که داشت ، ایمانی که داشت ، شعرها و مقالاتی که سروده و نوشته بود در اواسط سالهای پرشور و شکوه جوانی گلوله ای گرم در قلب مضطرب و خونینش نشست

وزندگی پریم وهراس خودرا ترك كرد .

میرزاده عشقی را همه میشناختند، ازهرجا که میگذاشت، چشمها بدنبالش کشیده میشد و توی کوچه و خیابان ، همه اورا با انگشت بهم نشان میدادند . همه اشعار اورا میخواندند، شعرهای اوتصویرگویای زندگی مردم بود ، مردم در گفته ها و سرودهای او خواسته ها و آمال خودرا جستجو میکردند . زندگی او آمیخته با عشقها ، پیکارها و زندانها بود . اوازیچ چیز نمیترسید و با آنکه هر لحظه بیم آن میرفت که کشته شود ، دست از مبارزات و مقاصد خود برنمیداشت .

خانه او در انتهای خیابان هدایت در يك كوچه خراب و دور افتاده بود اوقات او بیشتر در خانه میگذاشت ، تنها زندگی میکرد ، اغلب توی اطاق می نشست ، کتاب میخواند شعر میگفت و مقاله مینوشت . شعرهای او گرچه بیشتر عشقی بود ولی مردم شعرهای انقلابی و وطنی اورا بیشتر می پسندیدند چون معتقد بودند که او شاعر انقلاب است ، اما عشقی مدتی بود که دیگر شعر ملی و وطنی نمیسرود ، بیشتر غزلهای عاشقانه میساخت . آخرین شعر ملی که قبل از دوران خاموشی سروده بود (پنج تابلو مریم) نام داشت که مردم باشور عجیبی از آن استقبال کردند ولی عشقی چند سالی بود که خاموش مانده و فقط برای خاطر دل خودش شعر میسرود ، زیرا وجود زنی دل سرکش اورا مهار کرده و زندگی و خیال اورا متصرف شده بود دیگر در سراسر اشعارش تصویر زنی را که دوست میداشت میدید .

ایزد اندر عالمت ای عشق تا بنیاد داد

عالمی برباد شد ، ای عشق بی بنیاد باد

۱ - مراد از خیابان هدایت ، قست سه راه سهالار و کوجهم ، کوچه قطب الدوله و نیز پس کوچهای بن بست، بیرونی خانه ناظر سهالار بوده که بعدها در افواه بکوچه عشقی نامبردار شد .

۲ - مراد نویسنده سه تابلو میباشد .

من نه آن بودم که آسان رفتم اندر دام عشق
آفرین بر فرط استادی آن سیاد باد

• • • • •

• • • • •
الا آخراً

قلبش تنها بخاطر معشوقی که یافته بود می تپید ، گرچه در زندگی او ، زنان زیادی درخشیدند ولی او بخاطر غروری که داشت ، همه را زود ترك کرده و بدیگری پناه آورده بود . هیچکدام حقیقت روح توفان زده او را نشناخته بودند .

اما (عاطفه) دختر طلائی چشم و مشگین موئی که زندگی و روح عشقی را تسخیر کرده بود بازنان و عشقهای گذشته شاعر تفاوت بسیاری داشت .

عاطفه ، عشقی را میپرستید ، برای شعرهایش اشك میریخت و سوگند یاد کرده بود که برای همیشه در عشق خود پایدار و وفادار باقی بماند .

آشنائی عاطفه و عشقی بسیار ساده و عادی بود ، همایه دیوار بدیوار بودند . برادر عاطفه ، مردی شعر دوست و ادب دوست بود ، شاید باین تفاخر میکرد که در محله آنها ، در کوچه آنها ، در همسایگی آنان ، مردی زندگی میکند که بیشتر مردم او را میشناسند ، باو احترام میگذارند ، قدر هنر و خدمتش را میدانند .

آشنائی برادر عاطفه ابتدا بایک سلام شروع شد ، بعد کم کم باهم رفت و آمد پیدا کردند ، گاهی برادر عاطفه (جمال) بخانه عشقی میآمد و گاهی عشقی بخانه برادر عاطفه میرفت .

در این دیدارها بود که عشقی و عاطفه یکدیگر را دیدند ، گرچه پدر و مادر عاطفه متعصب بودند ولی جمال که جوان تحصیل کرده و متجددی بود اغلب که بدیدن عشقی میرفت یا عشقی بخانه آنها میآمد ، عاطفه راهم در محفل خود شرکت

۱ - این چاهه ۸ بیت است و همه اش در کتاب ششم این کلیات بجاپ رسیده ولی ناگفته نماند که این غزل را خود عشقی گوید : در حق گوهر شادخانم و (یکی از شاهزاده خانهای بسیار نجیب و ادیب) باثقه احسانات قلبی قلمی داشتم .

میدادند و عاطفه که دختر شعر دوستی بود همیشه از برادر خود خواهش میکرد که شعرهای تازه عشقی را در دفترچه ای بنویسد .

یکسال از این آمد و رفت ها گذشت ، عاطفه که گاهی عشقی را در کوچه میدید قلبش ملتهب میشد ، خون شرم بچهره زیبایش میدوید ، با صدائی لرزان و ترسنده سلامی بشاعر میداد و میگذاشت .

چند ماهی که از مجالس دوستانه عشقی و جمال گذشت و در بیشتر اوقات عاطفه هم بود . عشقی احساس کرد که عاطفه را دوست دارد . این عشق نخستین شکوفه خوش رنگی بود که در قلب عشقی جوانه میزد ، رشد میکرد و عطر دل - انگیزی بصورت شعر و ترانه و غزل در زندگی شاعر میرا کند .

یکروز عصر پس از پایان یافتن مهمانی ، هنگامی که جمال در آستانه در حیاط با عشقی خداحافظی میکرد ، عاطفه در حالیکه خواهر کوچکش (ژاله) را در بغل گرفته بود از راهرو حیاط بیرون دوید ، دفترچه کوچکی را بدست عشقی داد و با صدائی مرتعش گفت :

- خواهش میکنم اگر وقتی پیدا کردید چندتا از شعرهایی را که خودتان دوست دارید در این دفترچه برسم یادگار برای من بنویسید .

عشقی همینکه بخانه خود آمد ، دفترچه عاطفه را گشود ، چند برگ گل لاله آتشین و یک نامه در میان صفحات دفترچه به چشمش خورد . برگهای گل لاله ، تازه و خوشبوی بود بادلهره و احتیاط نامه را باز کرد و خواند :

- « شما شاعران چقدر آدمهای مغرور و متفرغنی هستید ، خیال میکنید همه موجودات جهان بخاطر هنری که دارید و بان فخر میکنید باید بنده و برده شما باشند ، این غرور و تشخص شاعرانه بقدری رفته رفته در شما جلوه میکند و بزرگ میشود که حتی حاضرید در زندگی جان و هنر و عشق خود را فدای آن کنید و تحقیر نشوید . من نمیخواهم در این نامه کوچک درباره این غرور خود پسندانه شما صحبت کنم ، هر چه باشد با همه کوششی که من در این نامه کرده ام ، باز برای شما که شب و روز

کارتان نوشتن و شعر گفتن است ، جملات مخره و کود کانه ایست .

ولی این غرور بقدری در شما ، زنده و محترم است که اگر کسی شمارا دوست بدارد ، باید اعتراف کند و بی تابانه فریاد نماید که شمارا میپرستد ، حتی شما با اینکه از نگاههای یکنزن ، از صحبت های او ، از خنده و خشمهای او ، از شادی و غمهای او میتوانید بخوبی دریابید که شمارا میپرستد ، باز هم دوست دارید که معشوق زبان بگشاید و اشک بریزد و بگوید شمارا میپرستد .

اگر اینطور دوست دارید من در این نامه میخواهم اعتراف کنم که شما را دوست دارم ، شمارا میپرستم ، وجود و شعرهای شما زندگی مرا دگرگون کرده است . نمیدانم این عشق از چه وقت قلب مرا روشن و پیرشان کرد ولی از آنموقعی که فهمیدم شما همان شاعر معروف هستید و در همسایگی ما منزل دارید آرزو کردم که معشوق شما باشم ، مجسمه خیالی شعرهای شما گردم و حالا اگر احساس میکنید که مراد دوست دارید و اعتراف عاشقانه مرا میپذیرید . اگر برای من شعری سروده اید یا خواهید سرود در این دفترچه برسم یا دبود بنویسید . نوشتن شعری در این دفترچه نویدی است برای من که عشق مرا پذیرفته اید و افتخار اینکه معشوق شما شده ام ، غروری مثال غرور شاعرانه شما در من ایجاد میکند .

خواهش میکنم این راز را تنها نزد خودتان نگاهدارید و نگذارید برادرم ملتفت این رابطه دوستانه ما بشود . کییکه شمارا میپرستد . «عاطفه» .

عشقی پس از آنکه چندین بار نامه را خواند آنرا مانند اول تا کرد و درون دیوان خطی شعرهایش گذاشت ، آنگاه در حالیکه گلبرگهای لاله روی میز پراکنده شده بود قلم را برداشت و غزلی را در نخستین صفحه دفترچه یادبود عاطفه نوشت .

رابطه عاشقانه عشقی و عاطفه رفته رفته عمیق و جاودانه میشد ، هفته ای یکبار عاشق و معشوق دور از چشم مردم در خانه پیرزنی که از خویشاوندان عشقی بود همدیگر را میدیدند .

عاطفه سرش را بدامن عشقی می‌گذاشت و عشقی در حالیکه گیسوان سیاه و پریشان سرعاطفه را نوازش میکرد از شعرهاییکه سروده بود برای معشوق خود میخواند. عاطفه سوگند یاد میکرد که دل‌بمرد دیگری نسپرد و عشقی نیز زندگی و آینده‌روشنی را برای عاطفه - زن آینده‌اش - پیش‌بینی میکرد .

در یکی از این دیدارها بود که عاطفه از عشقی خواهش کرد ، دیگر دست از مبارزات سیاسی بکشد و شعری مخالف حکومت و سیاست روز نسازد تا بتواند با خیال راحت زندگی زناشویی خود را آغاز کنند ولی عشقی این خواهش را نمی‌پذیرفت و میگفت :

« گرچه عشق تو ، مرا از مقاصد سیاسی و مباره وطنخواهیم باز داشته است ولی نمیتوانم برای همیشه بتو قول بدهم که مرد آرامی باشم و یکنواخت زندگی کنم . روح من پیوسته دچار خلجان و التهاب بوده است . من شاعر سیاست هستم و باید آرزوهای ملت را بصورت شعر بازگو کنم . »

یکسال دیگر هم گذشت ، دیگر عاطفه و عشقی کمتر یکدیگر را میدیدند ، بیشتر بوسیله نامه باهم صحبت میکردند ، در این زمان آتشی که در سینه عشقی بود رو بخاموشی مینمود ، دوباره شعله کشید و زنده شد . عشقی در راه هدف سیاسی که داشت ، شب و روز فعالیت میکرد و سرگرم سرودن اشعار و قصاید ملی بود .

عاطفه - از این مبارزات سیاسی عشقی ، دلهره داشت . می‌ترسید مردی را که دوست دارد از دست بدهد .

عاطفه - شبی خوابی را که دیده بود برای عشقی بوسیله نامه نوشت :

« بگذار خوابی را که چند شب پیش دیده‌ام برایت تعریف کنم ، (خواب دیدم مشغول تمرین کردن با اسلحه هستی ، ناگهان یکی از فشنگها رها شد و بقلب خورد و سراپای لباسهایت پراز خون گردید .) »

اول غروب بود ، عشقی تگ و تنها ، توی اطاق نشسته بود و نامه مینوشت ، ناگهان صدای کوبیدن در حیات ، او را از دنیای خیالش بیرون کشید ، از جا برخاست ، توی راهروی حیات تاریک بود ، کبریت جرقه زد ، شعله ای زرد رنگ ولرزان ، آن نیمی از فضای تاریک را روشن کرد ، عشقی در را باز کرد ، دومرد ناشناس در آستانه در حیات ایستاده بودند ، یکی از آنان نامه ای بدست عشقی داد ، عشقی برای اینکه نامه را در روشنائی بخواند ، آندورا بدرون حیات دعوت کرد ، توی حیات کمی روشن بود ، عشقی نامه را گشود ولی هنوز سطر اول نامه را نخوانده بود که صدای چند تیر سکوت شب را برهم زد ، عشقی روی سنگفرش حیات در خون غلتید و گلوله گرم ، فریادش را در گلو شکست .

دومرد ناشناس فرار کردند ، اما یکی از آنها در بین راه بزمین خورد و مردم گریبانش را گرفتند^۱ . با صدای گلوله همه از خانه ها بیرون ریختند ، عشقی در حالیکه خونی گرم از سینه اش بیرون می جهید روی سنگفرش حیات افتاده بود و آخرین لحظات زندگی خود را میگذراند^۲ .

در کنار جسد بیجان او چند نفر حلقه زده بودند ولی دختری دور از جمعیت ایستاده بود و میگریست ، او تنها فردی بود که در عزای عشقی گریه میکرد . این زن «عاطفه» بود .

۱ - واقعه تیر خوردن عشقی غروب روز قبل نبوده بلکه بامداد روز بعد بود که زن خدمتکار برای خرید صبحانه بیرون رفته و در را باز گذاشته بود . (مؤلف)

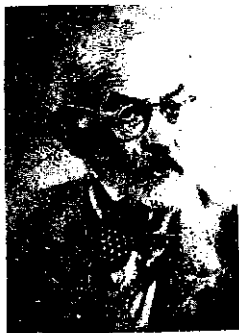
۲ - محمدخان هرسینی نامی او را دوان دوان دنبال کرد و گرفت و بعد هم مردم سر رسیدند . (مؤلف)

۳ - آخرین لحظات زندگی را عشقی در کوچه جلوی خانه اش گذراند . زیرا فریادکنان آی بگیرد ، مردم مراکشند ، عقب سوء قصدکنان دوید ولی بیرون در خانه قدرت حرکت از او سلب شده نقش بر زمین گردید و در بیمارستان شهربانی هم جان سپرد . (مؤلف)

میرزاده عشقی شاعر ملی و نویسنده مبارز

(بقلم آقای سعید نفیسی استاد دانشگاه تهران)

«متولد سال ۱۲۷۴ خورشیدی در تهران»



آقای سعید نفیسی

چندی پس از خاتمه جنگ اول
گویا دیگر همه مهاجرین به ایران
برگشته بودند و من تنها با چندتن
از ایشان بمناسباتی پیش از آنکه از
تهران بروند آشنا شده بودم . در
آنموقع حیدرعلی کمالی اصفهانی در
لاله زار در محلی که روبروی مسجد
است دکان کوچکی داشت که در آن
چای فروشی میکرد . چون شاعر بود
و با آزادیخواهان نیز روابطی داشت
و در آنزمان لاله زار یگانه گردشگاه

عصرها و اول شبهای تهران بود ناچار جوانان هم سن من از رفتن بدانجا دریغ
نمیکردند و از شما چه پنهان کسانی بودند که ممکن بود هرچیز را ترك بکنند مگر
آنکه اول شب به لاله زار بروند .

هر يك از دكانها و مغازه های لاله زار یکمده باصطلاح «خوش نشین» داشت
یعنی کسانی که چند ساعت در آنجا می نشستند، چای می خوردند و سیگار میکشیدند

وزنان چادر بسرا تماشا میکردند . اما این را هم بدانید که گاهی از ورود زن به لاله زار مانع میشدند و گاهی هم قرار میگذاشتند که زنان تنها از دست راست خیابان بروند و مردان از دست چپ . دکان کمالی در دست چپ خیابان بود و ما میتوانستیم آزاد در آنجا بمانیم .

کمالی بیش از چهار صندلی دردکان خود نداشت . بریکی از آنها خود او می نشست و اگر کسی هم از آسمان نازل میشد جای خود را باو میداد . ناچار هر يك از جوانان که زودتر رفته و جای گرفته بودیم بمحض اینکه من تری یا محترمتری وارد میشد برمیخاستیم و جای خود را باو میدادیم .

یکی از شبها عارف وارد شد . عارف با کمالی میانه خوبی نداشت ، اما حفظ ظاهر را میکرد ، یعنی در آن روزها هنوز خشک و خشن و بدبین و بد معاشرت نشده بود و تا اندازه ای رفتار ظاهری پسندیده ای داشت . جوانی هم با عارف بود که چون جانبود نشست ، من جای خود را به عارف دادم ، باین جوان شانه بشانه قرار گرفتیم . ظاهرش حکم میکرد که دوسه سالی جواتر از من است ، لباس اروپائی (کت و شلوار) پوشیده و کراوات درشت رنگارنگی زده بود و روی لباس عبای نازکی دربرداشت .

عارف حس کرد که من این جوان را نمیشناسم ، حق داشت زیرا که تا آنروز ویرا ندیده بودم . گویا پیش از رفتن بمهاجرت به تهران نیامده بود و خانواده اش در همدان بودند و او در همدان بمهاجرین ملحق شده بود . عارف با آن صدای بم و لحن عصبانی بیصبرانه ای که داشت او را بمن معرفی کرد و گفت :

« میرزاده عشقی ، از رفقای مهاجرت هست . » پس از مختصر درنگی بالحنی

که اندک تحقیری در آن بود گفت : « ایشان شاعر هم هستند . »

چیزیکه در سرپای عشقی برای من تازگی داشت این بود که موهای پسرش را گذاشته بود که از اطراف گوش و سروگردن بلند شود چنانکه پشت گردن او پیدا نبود . در آن زمان برخی از هنرمندان اروپا مخصوصاً در فرانسه ، بیشتر نقاشان و موسیقیدانان موی سر خود را اینطور میزدند ، همین میرساند که عشقی اصراری دارد همه بدانند

او شاعر است ، اما دریغاکه در آنزمان در ایران کسی نمیدانست که این علامت شاعری است !

عشقی نزدیک عارف رفت و در گوش او چیزی گفت، من فوراً پی بردم که نام مرا از او پرسید زیرا بعضی اینکه عارف جواب داد فوراً بهمان جای اول نزد من برگشت و دست پرشوری بمن داد و گفت در استانبول نام مرا از مرحوم لاهوتی و حسن مقدم شنیده است. در آنزمان لاهوتی و حسن مقدم مجله بسیار جالبی در استانبول به دو زبان فارسی و فرانسه بنام (پارس) چاپ میکردند و از هر شماره چند نسخه پیش من میفرستادند که در میان خواستاران آن تقسیم بکنم و کمالی هم در این کار بامن شرکت داشت .

میانه من و عشقی همان شب گرفت و تا عشقی زنده بود معاشرتهای بسیار نزدیک با او داشتیم ، پس از اندک گفتگوئی با او پیشنهاد کردم برویم با هم درجایی قدری بنشینیم فوراً پذیرفت . در آنموقع تنهاجایی که ممکن بود کسی در آن بنشیند و چیزی بخورد و راحت بکند، دو مهمانخانه در خیابان علاءالدوله آنروز و خیابان فردوسی امروز بود که یکی را يك خانواده فرانسوی (وارنه) اداره میکرد و مهمانخانه پاریس «هتل دوپاری» نام داشت و دیگری را مردی بلژیکی (فیلکس) که مهمانخانه فرانسه «هتل دو فرانس» میگفتند و هتل دوپاری باصطلاح پاتوق من و معاشرین من بود .

با عشقی با آنجا رفتیم ، در کنار تالار بزرگ مهمانخانه که در وسط آن يك ميز بلیارد هم گذاشته بود و صندلیها را ردیف ، پای دیوارها چیده بودند نشستیم . از بس با آنجا رفته بودم خانم وارنه که مهمانخانه را اداره میکرد نسبت بمن توجه خاصی داشت و فوراً دستور پذیرائی از من و مهمانم را میداد . از عشقی پرسیدم چه میل دارد ؟ بی رودربایستی گفت : «يك شیر قهوه» .

با او شیر قهوه ای خوردیم و يك ساعتی گفتگو کردیم . برخی از بلاهائی که در سفر مهاجرت بر سرش آمده بود برای من تعریف کرد . اصرار کردم از اشعار خود چیزی بخواند . گفت : «اینجا مناسب نیست . فرنگی ها دور ما را گرفته اند، وقت دیگر برایتان میخوانم» .

در آن زمان هنوز عشقی در تهران معروف نشده و تازه مشغول شده بود اشعار رستاخیز یا ایوان مدائن را که بقول خودش (نمایش تمام آهنگی) نام گذاشته بود بسازد، هنوز خانه و زندگی مرتبی نداشت و در این مدت هرگز ندانستم در کجا زندگی میکند زیرا مطلقاً اشاره‌ای باین مطلب نمیکرد.

مدتها عشقی حتی در شاعری تکلیف خود را نمیدانست، سرگردان بود و روش خاصی را هنوز اختیار نکرده بود، گاهی غزل پرشوری میگفت و گاهی قطعه‌ای در هجو این و آن میسرود. پیداست کسیکه زندگی را بدان دشواری آغاز کرده، چندی در غربت و ناکامی زیسته، از خانواده و وطن دور مانده، دست و پائی را که دیگران برای اداره کردن خود دارا بوده‌اند نداشته‌است باید بسیار بدین وز و درنج و کم حوصله باشد. بهمین جهت عشقی هنوز دوست پیدا نکرده و احیاناً این و آن را هم از خود رنجانیده بود.

گاهی قطعاتی را که در هجو این و آن میگفت بسیار دلازار و تند و بیباکانه بود، کسانی که این اشعار بنفعشان بود آنها را در دست گرفته و در شهر میگرداندند و ناچار آن کسیکه مورد آزار عشقی قرار گرفته بود سخت میرنجید. مدتها عشقی وسیله کینه‌توزی دسته‌ای نسبت بدسته دیگر شده بود.

این شدت عمل که در شاعری داشت در زندگی او محسوس بود، مناعت طبع را بادرشت خوئی توأم کرده بود و بهمین جهت هرگز نتوانست زندگی آرام و مرفه داشته باشد. بسیار گشادباز و دست و دل باز بود، هرچه عایدش میشد در چند ساعت تمام میکرد و هرگز اندوخته فردا را نداشت. دوست بسیار کم داشت و مادوستان معدود او هرچه کوشیدیم سروسامانی بکار او بدهیم خود او نگذاشت.

از همه گذشته مرد بسیار ساده زودفریبی بود و هر کس باو اندکی روی خوش نشان میداد میتوانست وی را بنفع خود برانگیزد و جان خود را بر سر همین

کار گذاشت گاهی که اشعار بسیار بلندی از طبع او می‌تراوید و بسیار معروف میشد نمیتوانست این ناسازگارهای ویرا جبران بکند و میتوان گفت هنر او بهدر میرفت و من از میان سخن‌سرایان این دوره تاکنون کسی را ندیده‌ام که هنر خویشتن را بدینگونه حرام کرده باشد .

تهران - ۱۷ بهمن ماه ۱۳۳۷

سعید نفیسی

کتاب سوم

« نشر »

مقالات عشقی

انقلابی - سیاسی - اجتماعی - انتقادی

ادبی و اخلاقی

مقدمه

کتاب اول و دوم پایان یافت اینک کتاب سوم یعنی «مقالات عشقی» آغاز میگردد. با بررسی آثار این شاعر خوانندگان گرامی درخواهند یافت که میرزاده عشقی در



وعله اول يك رجل سياسى بشمار رفته و جنبهٔ منثورى و ادبى او در مرحلهٔ سوم قرار ميگيرد. روزنامه‌هاى قرن بيستم، شوق سرخ، سياست و جرائدوزين ديگر آندوره از مقالات سياسى او مشحونست. منجمله موقتيكه قرارداد ۱۹۱۹ بين انگليس و ايران بدست وثوق الدوله آفتابى شد، عشقى ركنى از بزرگترين مخالفين آن بود، نه فقط نظماً و ثراً اعتراض ميكرد بلكه با نطقهاى آتشين قرارداد وعاهد آن ميتاخت. بهمين مناسبت هم مورد تعقيب واقع شد و با مر

حاج حسن اسفنديارى (در چشم دوله)

وثوق الدوله رئيس الوزراى وقت از طرف شهربانى دستگير و در قلهك زندانى گرديد. در همين ايام حاج محتش السلطنة اسفنديارى و ممتاز الدوله و ممتاز الملك و امين العرب و ربهال آزادى و خواجه ديگر كه با قرايه امين در زندان بودند يكشانشان را به ميرزا محمد باقر حجة مخالفين جدى قرارداد سرخروم ميرزاى عشقى دوله با تئورى كه عشقى باور ندارد در دستگير

و در اغلب نطقهای او حضور داشت و کمک مینمود.

و ثوق الدوله نخست وزیر وقت و عاقد قرارداد با همه تلاش و کوششی که باتفاق همکاران دیگرش: نصرت الدوله فیروز وزیر امور خارجه، صارم الدوله مسعود وزیر دارائی وقت برای تحمیل به ملت و عملی کردن قرارداد ابراز داشتند معذلت اهتمام و تطمیع و تهدید دولت و عمال آن بجائی نرسید و بالاخره کابینه دوساله و ثوق الدوله ساقط شد و بسختی محکوم افکار عامه و مورد نفرت شدید ملت قرار گرفت. بعداً کابینه فتح الله اکبر (سپهدار رشتی یاسر دار منصور) تشکیل و برای تعیین تکلیف قرارداد تحت تأثیر فشار سفارت انگلیس از یک طرف و مخالفت ملیون ایران از طرف دیگر واقع شد و بتشکیل جلسه مهمی از نمایندگان طبقات مختلف و مجلس مؤسسان در باغ گلستان با حضور احمد شاه قاجار منتهی گردید که بر اثر نطق مهیج مرحوم میرزا یحیی دولت آبادی قرارداد ۱۹۱۹ رد شد و اکنون برای مزید اطلاع خوانندگان عین قرارداد ذیل درج و آثار مترتبه بر آنرا نیز ذکر خواهد کرد.

متن قرارداد ۱۹۱۹

بین دولت انگلستان و دولت ایران

«نظر بروابط محکمه دوستی و مودت (۱) که از سابق بین دولتین ایران و انگلیس موجود بوده است (۱) و نظر باعتقاد کامل باینکه مسلماً منافع مشترکه و اساسی هر دو دولت در آتیه تحکیم و تثبیت این روابط را برای طرفین الزام مینماید (۱) و نظر دولت ایران از یک طرف و وزیر مختار اعلیحضرت پادشاه انگلستان بنمایندگی از دولت خود از طرف دیگر مواد ذیل مقرر میشود:

۱ - دولت انگلیس با قطعیت هر چه تمامتر تعهداتی را که مکرر در سابق برای احترام استقلال مطلق (۱) و تمامیت ایران (۱) نموده است تکرار مینماید.

۲ - دولت انگلستان خدمات هر عده مستشار و متخصصی را که برای لزوم استخدام آنها در ادارات مختلفه بین دولتین توافق حاصل گردد بخرج دولت ایران (۱) تهیه خواهد کرد، این مستشارها با کترات اجیر و با آنها اختیارات امتساب داده خواهد شد، کیفیت این اختیارات بسته بتوافق دولت ایران و مستشارها خواهد بود.

۳ - دولت انگلیس بخرج دولت ایران (۱۱) صاحبمنصبان و ذخایر و مهمات میستم



وئوق الدوله نخست وزیر وقت

انجام آنرا بدهد (۱۱) تضمینات این قرض باتفاق نظر دولتین از عایدات گمرکات (۱)



لرد کرزن وزیر امور خارجه وقت انگلیس

جدید را برای تشکیل قوای متحدالشکلی که دولت ایران ایجاد آنرا برای حفظ نظم در داخله و سرحدات در نظر دارد تهیه خواهد کرد (۱۱) عده و مقدار ضرورت صاحبمنصبان و ذخایر و مهمات مزبور بتوسط کمیسیونی که از متخصصین انگلیسی (۱۱) و ایرانی تشکیل خواهد گردید و احتیاجات دولت را برای تشکیل قوه مزبور تشخیص خواهد داد معین خواهد شد .

۴ - برای تهیه وسائل نقدی لازمه جهت اصلاحات مذکور در ماده (۲) و (۳) این قرارداد دولت انگلستان حاضر است که يك قرض کافی (۱۱) برای دولت ایران تهیه و یا ترتیب انجام آنرا بدهد (۱۱) تضمینات این قرض باتفاق نظر دولتین از عایدات گمرکات (۱) باشد تعیین میشود. تا مدتیکه مذاکرات استقراض مذکور خاتمه نیافته دولت انگلستان بطور مساعد (۱) و جوه لازم (۱) که برای اصلاحات مذکوره لازم است خواهد رسانید (۱)

۵ - دولت انگلستان با تصدیق کامل احتیاجات فوری دولت ایران به ترقی و سایل حمل و نقل که موجبات تأمین و توسعه تجارت و جلوگیری از قحطی در مملکت میباشد حاضر است که با دولت ایران موافقت نموده (۱) اقدامات مشترکه ایران و انگلیس را راجع

بناسین خطوط آهن و یا اقسام دیگر وسائل نقلیه تشویق نماید (۱) در این باب باید قبلاً مراجعه بمنخصصین شده و توافق بین دولتین (۱) در طرحهاییکه مهمتر و سهلتر و مفیدتر باشد حاصل شود.

۶- دولتین توافق مینمایند در باب تعیین متخصصین طرفین (۱) برای تشکیل نمبته‌ای که تعرفه گمرکی را مراجعه و تجدید نظر کرده و بامنافع حقه مملکتی و تمهید توسعه و سابل ترقی آن تطبیق نماید.

اعضا شد در تهران ۹ اوت ۱۹۱۹

سواد درامله ضمیمه قرارداد فوق :

جناب مستطاب اجل اشرف افخم، امیدوارم که حضرت اشرف در دوره زمامداری باموقعین خودتان (۱) در امور مملکت ایران، یقین کرده اید که دولت اعلی حضرت پادشاه انگلستان همیشه سعی کرده است که آنچه در قوه دارد کابینه حضرت اشرف را برای اینکه از یکطرف اعاده نظم و امنیت در داخله مملکت تکمیل (۱) و از طرف دیگر روابط صمیمانه بین دولتین ایران و انگلستان محفوظ باشد تقویت نماید (۱)!

برای ابراز جدید این احساسات (۱) که همواره مکنون خاطر کابینه لندن بوده است من حالا مأذون هستم که بحضرت اشرف اطلاع دهم که در موقع امضای قراردادی که مربوط به (رقم) هائیت که کابینه حضرت اشرف اجرای آنرا در نظر گرفته اند (۱) دولت اعلی حضرت پادشاه انگلستان حاضر خواهد بود بادولت علیه ایران برای اجرای تقاضای ذیل موافقت نماید : (۱)

۱- تجدید نظر در معاهدات حاضره بین دولتین (۱)

۲- جبران خسارت مادی وارده بر مملکت ایران بوسیله دول متخاصم

(۱)

۳- اصلاحات خطوط سرحدی ایران در نقاطیکه طرفین آنرا عادلانه تصور

نمایند (۱) انتصاب ترتیب قطعی و زمان و وسائل مقتضیه تعیین مقام بفرق در اولین

موقع امکانی موضوع مذاکره بین دولتین معاهده گسترده (۱)

این موقع را برای اینکه احترامات فائقه خود را بحضرت اشرف تقدیم نمایم
مغتنم می‌شمارم (۱)

ب. ز. کاکس

وزیر مختار انگلیس در ایران
درائر انتشار قرارداد مزبور، وزارت امور خارجه دولت آمریکا بطور اعتراض
ابلاغیه زیر را بسفارت خود در ایران فرستاد که باین مضمون در تهران انتشار یافت :

تهران - سفارت آمریکا

دولت ممالك متحده آمریکا بشما دستور میدهد نزد مامداران ایران و اشخاص
علاقه مند این موضوع را که دولت اتا زونی از مساعدت نسبت به ایران امتناع ورزیده
است تکذیب کنید .

آمریکا همواره علاقه خود را برای سعادت ایران بطرق بسیار اظهار و ابراز
داشته و نمایندگان که از طرف دولت آمریکا در کمیسیون صلح پاریس عضویت
داشته اند مکرر کوشش و مجاهدت کردند که سخنان نمایندگان ایران را در کنفرانس
صلح مورد استماع قرار دهند. نمایندگان آمریکا متعجب بودند که چرا مجاهدات آنها
بیش از این بتقویت و مساعدت تلقی نمیشود، لیکن اکنون معاهده جدید معلوم
داشت که بچه علت آمریکا آنها قادر نبودند سخنان نمایندگان ایران را به اصفا
برسانند و معلوم میگردد که دولت ایران در تهران مساعی نمایندگان خود را در
پاریس مساعدت و تقویت کافی ننمود (۱)

دولت آمریکا معاهده جدید ایران و انگلستان را با تعجب تلقی مینماید (۲)
معاهده مزبور معلوم میدارد باوصف آنکه نمایندگان ایران در پاریس
عیناً و مؤکداً طالب مساعدت و همراهی آمریکا بودند ایران از این معاهده
مایل بکممک و یا تقویت آمریکا نمیشد!

دلیل مخالفت ملیون با این قرارداد و مردود شدن آن و علت اینکه اینهمه
عنقی در آثار خود بقرارداد ۱۹۱۹ حمله کرد برای این بود که :

- ۱ - تسجیل این قرارداد بمنزله مستعمره شدن ایران تلقی میگردد .
- ۲ - استقلال ایران و آزادی و اختیار اورادداشتن روابط و مناسبات مستقیم با سایر ممالك و حل و عقد هرگونه مقاولات و قراردادهای سیاسی و اقتصادی سلب میکرد .

۳- گمرکات ایران در مقابل ودیعه و امی که دولت انگلیس میداد ازیداختیار دولت ایران خارج میشد . وزارت دارائی و وزارت جنگ و نیروی تأمینیه تحت تسلط و اداره مستشاران انگلیسی قرار میگرفت .

علاوه بر این مراتب، قرارداد ۱۹۱۹ نه تنها در ایران مورد تنفر و اعتراض شدید عموم قرار گرفت بلکه در دول خارجه نیز انعکاس نامطلوبی پیدا کرد . چنانکه هیئت نمایندگان اعزامی ایران که مأمور شرکت درکنگره صلح پاریس بودند و میخواستند غرامات ایران را درجنگ بین المللی گذشته مطالبه نمایند در کنفرانس صلح پذیرفته نشدند و این پیش آمد مانند اهانتی بود که مستقیماً از طرف ممالك دنیا بر اثر مذاکره این قرارداد شوم بحیثیت ایران و خود مختاری آن وارد شده باشد ، علاوه دولت آمریکا رسماً اعتراض نمود و ترجمه نامه وزارت خارجه آمریکا که در بالا نقل گردید بمنزله اعتراضنامه آندولت در اینخصوص میباشد . خوشبختانه لغو و رد این قرارداد منحوس از طرف قاطبه ملت ایران و محکومیت و سقوط کابینه عاقد قرارداد و همچنین تشکیل جامعه اتفاق ملل و شرکت نمایندگان ایران در این مجمع بین المللی و همچنین سرنگون شدن دولت تزاری و انعقاد قرارداد مساعد ۱۹۲۱ روس و ایران بین دولتن شوروی و ایران باعث اعاد حقیت ایران گردید و برآستی سزاوارهم نبود که ایران مستقل و متمدنی با آنهمه سوابق درخشانش بر اثر تحمیل يك قرارداد موهن و فاروائی از جرگه ملل مستقل جهان رانده شود .

گرچه غرامات جنگ بایران داده نشد و بعداً هم خسارات مهم گوناگون دیگری را ملت ایران متحمل شد ولی نرفتن زیر بار همین قرارداد هم بخودی خود بایران و ایرانی آبروئی بخشید و خداوند نخواست که يك ملت آبرومندی با داشتن

بسی مزایای اخلاقی و روحی که تمدن چندین هزارساله داشته و از بزرگترین امپراتوریهای دنیا بوده است تا ایندرجه خفیف و سرشکسته معرفی گردد .

عشقی نه فقط با مقالات و سخنرانیهای سیاسی خود نسبت بکابینه و ثوق الدوله مخالفت میکرد بلکه بعد از آن هم بکابینه قوام السلطنه برادر کابینه عاقد قرارداد نظماً و ثراً اعتراض میکرد .



ممتاز الدوله ممتاز

نویسنده این سطور در آن تاریخ عضویت روزنامه اتحاد را داشت و در همین زمان بود که با میرزاده عشقی آشنا شد و بیمناسبت نمیدانده که يك واقعه یا شاهکار روزنامه نویسی را به اختصار در اینجا ذکر نماید :

بر اثر اعتراضات سخت جراید بکابینه قوام السلطنه که او را مرتجع و عامل فساد مینامیدند روزنامه‌های مخالف از طرف دولت وقت در یکروز توقیف گردید و این اولین قتل عام مطبوعات بود که دومین آنرا قوام السلطنه پس از بیست

سال در آذرماه ۱۳۳۱ خورشیدی مرتکب گردید . مدیران جراید توقیف شده در روزنامه اتحاد اجتماع کرده بر آن شدند که يك شماره روزنامه دسته جمعی علیه قوام السلطنه درخفا چاپ کرده انتشار دهند . این کار به بنده رجوع شد و به این ترتیب هم انجام گرفت که مقالات مختصر ۱۴ مدیر جریده بازداشت شده را که از جمله (قرن بیستم عشقی) بود با کلیشه‌های اسامی هر روزنامه را گرفته در يك شماره روزنامه اتحاد در چاپخانه بوسفور که آنزمان مسیو واسیلی بعد از مسیو آرمناک مدیریت آنرا داشت و تبعه دولت فرانسه بود بطبع رسانیده منتشر ساختم .

غروب همان روزی که مطالب این روزنامه تاریخی با قطعنامه جراید در دست چیدن بودند نگارنده در دفتر چاپخانه حضور داشت مرحوم سرتیپ رادسر (ادیب السلطنه) معاون اداره پلیس وارد شد بمدير چاپخانه اخطار کرد که نباید هیچگونه روزنامه‌ای در اینجا چاپ شود اعتراضات زیادی بین آنها رد و بدل گردید و بالاخره مدیر چاپخانه فائق شد ولی باین نحوه که شهربانی حق مداخله در



(احمد قوام - قوام السلطنه)

کار و کاسبی او ندارد و فقط میتواند در خارج از چاپخانه مراقب بوده هرگونه نشریه‌ای که از مطبعه بیرون میبرند و مظنون آنها واقع گردید جلوگیری از انتشار آن بنماید. معاون اداره پلیس آنروز و سرکلانتر و رئیس بعد اداره شهربانی ناچار چاپخانه را ترک کردند. لیکن چندان طولی نکشید که مأمورین شهربانی در اطراف چاپخانه بمراقبت گمارده شدند. محل چاپخانه محوطه‌ای در عقب داشت که بخیابان معانیه مربوط و مأمورین مستحفظ شهربانی غافل از این قسمت بودند ... این ضلع غربی دیوار کوتاهی داشت و از همینجا بود که نگارنده استفاده

نموده بمقصود خود نائل گردید یعنی باتفاق چهار نفر موزع روزنامه مقارن سه ساعت از نیمه شب گذشته از این دیوار فرود آمده روزنامه را از ماشینخانه چاپخانه دسته دسته تحویل گرفته بمحلی که موزعین در انتظار بودند رسانیده و آنان روزنامه‌ها را گرفته برای توزیع بمنازل مشترکین خط سیر خود براه افتادند مقداری هم اینجانب با خود به اداره روزنامه آورده و در جای محفوظی پنهان کرده يك نسخه‌اش را بتخته سیاه دیوار الصاق کردم. پیش از طلوع آفتاب که موزعین روزنامه‌ها را در همه جای شهر منتشر کرده بودند و به اداره مراجعت نمودند و روزنامه در شان هم این روزنامه‌ها در خیابانها صدا میکردند، عابرین خیابان که از این روزنامه روی تخته را میخواندند قوام السلطنه از این پیش آمد یا

شاهکار مطبوعاتی، بسیار خشنماک شده و ادارهٔ شهربانی رامورد تعرض قرارداد. مأمورین شهربانی به اداره آمده چیزی نیافتند همینقدر توانستند چند نسخه‌ای که هنوز بفروش نرفته بود از روزنامه‌فروشان در معابر بدست آورند.

عشقی در روزنامهٔ یومیة سیاست، سال ۱۳۴۲ ه. ق. مقالات و اشعار بسیاری دارد. این مقالات تماماً سیاسی است و بیشتر آن علیه جمهوری پیشنهادی است که تحت عنوانهای «جمهوری قلابی» و «جمهوری نابالغ» بطبع رسیده است. عشقی نخستین شمارهٔ روزنامهٔ «قرن بیستم» خود را در تاریخ شانزدهم اردیبهشت ۱۳۰۰ خورشیدی مطابق آدینهٔ ۲۷ شعبان ۱۳۳۹ ه. ق. در ۱۶ صفحه بقطع کوچک (یک ورقی) منتشر ساخت. شمارهٔ دوم در تاریخ ۲۶ اردیبهشت و شمارهٔ سوم در تاریخ ۳۱ اردیبهشت و شمارهٔ چهارم آن در تاریخ ۱۵ خرداد همانسال انتشار یافت. ولیکن دوشمارهٔ اخیر در ۱۲ صفحه بوده و در هر کدام از آنها مقالات و اشعاری از او چاپ شده است.

پس روزنامهٔ قرن بیستم، هجده ماه تعطیل گردید. شمارهٔ اول دومین سال دورهٔ دوم آن در تاریخ بیست و پنجم دیماه ۱۳۰۱ خورشیدی مطابق ۲۸ جمادی الاولی ۱۳۴۱ ه. ق. منتشر شد ولی این بار هر هفته دوهفته دو شماره و بعض هفته‌ها سه شماره با قطع بزرگ در ۴ صفحه نشر میافت. از دورهٔ دوم قرن بیستم بیش از ۱۸ شماره بنظر نگارنده نرسیده است و تاریخ انتشار شمارهٔ هجدهم روز چهارشنبه ۲۸ فروردین ۱۳۰۲ خورشیدی مطابق اول ماه رمضان ۱۳۴۱ ه. ق. میباشد و غالب شماره‌های دورهٔ دوم نیز مقالات و اشعاری از عشقی حاویست که بیشتر جنبهٔ سیاسی و اجتماعی دارد.

انتشار سومین دورهٔ روزنامهٔ قرن بیستم پس از چهار ماه تعطیل مجدداً در سال ۱۳۰۳ خورشیدی آغاز گردید ولیکن بیش از یک شماره منتشر نشد و مطالب همین شمارهٔ تاریخی بقتل مرحوم عشقی منتهی گردید. تاریخ انتشار این شماره،

هفتم تیر ماه ۱۳۰۳ خورشیدی مطابق شنبه ۲۴ ذیحده ۱۳۴۳ هـ . ق . با قطع کوچک در ۸ صفحه بوده و مقالات و اشعاری که در این شماره باعث قتل عشقی شده است عبارتند از «آرم جمهوری» و «جمهوری سوار» و «مظهر جمهوری» و «نوحه جمهوری» که در این کتاب بچاپ رسیده است .

پس از شهادت این شاعر آزاده - نامدتهای مدید روزنامه‌های پایتخت و سایر شهرستانها در مرگ او ابراز تأسف و تأثر فوق‌العاده میکردند و سخنوران معاصر منظومه‌های جانگداز میسرودند منجمله روزنامه قانون مورخ ۱۵ تیر ۱۳۰۳ مطابق یکشنبه سوم ذیحجه ۱۳۴۲ ، شماره ۶۱ سال سوم خود را باین موضوع اختصاص داده و چگونگی قتل او را تشریح ساخت .

در خاتمه باینسانست نمیداند چند سطری را که روزنامه سیاست (مورخ ۹ رمضان ۱۳۴۲) درباره عشقی نوشته است ذیلا نقل نماید :

«این آنشاعری است که ملت ایران در آینده، مجسمه‌ها از او خواهد ساخت.»
 «این آنشاعری است که قریحه سزشار، افکار مهم ، نظریات بدیع و بالاخره آثار»
 «برجسته‌اش حتماً تاریخی خواهد شد.»

مؤلف

ژنرال سرپرسی کاکس

ژنرال سرپرسی کاکس که در ۲۱ خرداد ۱۳۳۴ خورشیدی مطابق ۱۲ ژوئن ۱۹۴۵ در لندن فوت کرد چون از لحاظ سیاست انگلستان در ایران دارای شخصیت مهم تاریخی است لهذا بيمناسبت ندید تاریخچه‌ای از زندگانی و عملیات مشارالیه در ایران را که آقای عبدالحسین سپنتا مدیر روزنامه سپنتا مرقوم داشته‌اند در اینجا نوشته شود :



سرپرسی کاکس

ژنرال سرپرسی کاکس در سال ۱۸۶۷ متولد شد . در سال ۱۸۹۳ به ایران آمد و در ماه اکتبر سال ۱۸۹۴ که آنوقت دارای درجه سرگردی و سی.ام. جی بوده کنسولگری انگلیس را در کرمان تأسیس کرد در سال ۱۸۹۷ سفیر کبیر ایران را بدربار ملکه ویکتوریا معرفی نمود. از سال ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۳ کنسولگری خراسان را عهده دار بود و در ماه مارس ۱۹۱۶ همراه سه افسر انگلیسی به بندر عباس رفت و مأموریت داشت : قشون اس - پی - آر (تفنگداران جنوب ایران) را تشکیل دهد و موقعی این عمل شد که نفوذ انگلیسها در اثر

سقوط کوت‌العماره بسیار ضعیف شده بود. ژنرال کاکس در ظرف مدت دو ماه در بندر - عباس يك هنگ نظامی تشکیل داد و موقعی که پانصد سرباز نیزه دار و يك بهادران

مؤازر چند عراده توپ صحرائی بطرف کرمان شتافت ، مخالفین انگلیسها از اطراف کرمان بفارس گریخته وقوام الملک که دوست و کمک ژنرال کاکس بود باشاره انگلیسها آنها را دستگیر کرد. ژنرال کاکس در کرمان بکمک مالکین و ثروتمندان آنجا «اس. پی. آر» را تشکیل داد و پس از شش هفته بایک ستون نظامی خود بطرف یزد رهسپار شد و چون قوای ترک به ۸۰ میلی اصفهان رسیده بود در ماه اکتبر ۱۹۱۷ بکمک پادگان اصفهان رفت . چون ترکها از پیشرفت بجنوب نومید شدند در ماه نوامبر بطرف شیراز حرکت کردند و در بهار ۱۹۱۷ عده‌ای از افسران و افسارم شیراز به او پیوستند ، ژنرال کاکس افسران آلمانی و اتریشی مقیم شیراز را تحت الحفظ باصفهان فرستاد که تحویل روسها بآدکوبه برده شوند در سال ۱۹۱۸ پس از عقب نشینی انگلیس و فرانسه، ایل قشقائی بریاست صولت الدوله علیه انگلیسها ضیام کرد و در ماه مه ۱۹۱۸ حدود ۱۶ میلی مغرب شیراز محلی بنام (ده شیخ) جنگ سختی بین آنها در گرفت و ظرف ۱۴ ساعت در کنار (آکاج) قشقائیه با دادن ۷۰۰ نفر کشته پراکنده شدند .

پس از این جنگ، ژنرال کاکس دچار مخالفت و حتی حملات داخلی شیراز و بلوای مردم ، بستن دکانین و بدتر از همه شیوع مرض وبا و آنفلوآنزا گردید ولی این اشکالات بزودی رفع شد و ژنرال کاکس با کمک مازور ژنرال دوگلاس راه بین شیراز و بوشهر را قابل عبور قافله ساخت طوری که در سال ۱۹۱۸ اتومبیل هم توانست بزحمت از آنجا عبور کند . ژنرال سرپرسی کاکس تادسامبر ۱۹۱۸ میلادی در ایران بود و بعد از آن تاریخ برای گذراندن دوره بازنشستگی خود بانگلستان بازگشت. در تاریخ سیاسی دوره اخیر ایران و انگلیس، ژنرال کاکس دارای شخصیت مهمیست و هموطنانش او را یکی از عوامل بزرگ پیشرفت مطامع سیاسی بریتانیا در جنوب ایران میدانند. آثار قلمی سرپرسی کاکس بقراردیل است : (۱) مسافرت های اخیر در ایران (۲) ۱۰ هزار میل در ایران (۳) چهارمین مسافرت با ایران (۴) جغرافیای جنوب و تأثیر آن در تاریخ ایران (۵) یادداشتهای تاریخ جنوب شرقی ایران (۶) جنوب شرقی ایران و بلوچستان (۷) یادداشتهای معرفت الانسانی در جنوب ایران (۸) جغرافیای

جنوب ایران (۹) ترقیات ما (انگلستان) در جنوب ایران (۵) در مشرق (۱۱) پاریس ایران (۱۲) پنجمین مسافرت به ایران (۱۳) رساله در قلعه سنگ (۱۴) زیارت مقبره خیام (۱۵) یادداشت‌های تاریخی خراسان (۱۶) گزارش فلاحتی خراسان (۱۷) مسافرت بایران (۱۸) آداب و رسوم ایران (۱۹) مسافرت بیست ساله در ایران (۲۰) خراسان ایالت شرقی ایران (۲۱) هفتمین مسافرت به ایران (۲۲) تاریخ ایران (۲۳) جنوب و جنگ بین المللی (۲۴) دفاع آباده (مقاله ایست در مجله بلکور بسال ۱۹۲۷ طبع شده) (۲۵) بیرق انگلیس در دریای خزر (۲۶) مسافرت‌های سر جان شردین (۲۷) عبور از خط میر مارکو پولو. اما از آثار ژنرال کاکس که بفارسی ترجمه شده و اینجانب شخصاً تاکنون دیده و خوانده‌ام: اول کتابی است که در غرة محرم ۱۳۲۲ هجری بنام تاریخ کرمان منتشر شده، این کتاب دارای ۷۸ صفحه کوچک و چاپ سنگی است که بسمی ابوتراب بن موسی ملقب بمستعان الملک در کرمان بچاپ رسیده در آنوقت ادیب فخیم والی کرمان بوده و چنین بنظر میرسد که کتاب ناسرده قسمتی از کتاب ده هزار میل سفر در ایران ژنرال نامبرده باشد، این کتاب بوسیله نصر الله نواب شیرازی که بقرار معلوم مترجم کنسولگری انگلیس در کرمان بوده ترجمه و بوسیله افضل اللمت کرمانی تصحیح گردیده. کتاب دیگر ژنرال کاکس شانزده فصل از کتاب ده هزار میل سیر در ایران است که در ۱۰۳ صفحه بسال ۱۳۱۵ در اصفهان بچاپ رسیده و سومین کتاب تاریخ مختصر ایران است که دارای ۱۲۷ صفحه است و هر دو کتاب ترجمه آقای سعادت نوری می باشد این کتب که از مأخذهای غربی و عربی گرفته شده از لحاظ جغرافیا و زندگی اجتماعی ایرانی و خطوط تجارتنی قدیم مفید است و خود ژنرال نامبرده در مقدمه کتابش مینویسد: «من باکمال جرأت ادعا میکنم که از نسل حاضر، هیچ انگلیسی حتی اروپائی بیشتر و بهتر از من بسیر و سیاحت نواحی شرقی و جنوبی ایران موفق نگردیده» کتاب ده هزار میل در ایران را ژنرال کاکس بکومک خواهر خود تمام کرد. اخیراً نیز دو جلد تاریخ ایران او در تهران بوسیله آقای فخر داعی ترجمه شده که گویا جلد اول آن از چاپ بیرون آمده و نگارنده هنوز بآن

دسترسی ندارد و گمان نمی‌کنم حتی خود ژنرال کاکس هم آن ترجمه را دیده باشد. ژنرال سرپرستی کاکس دارای نشانهای - سی - آی - و اس - بی و سی - ام - جی بود و یکی از رجال سیاسی و نظامی انگلستان بشمار می‌رود که با استقرار نفوذ انگلیس در ایران مأموریت مهمی را نسبت بدولت متبوعه خود انجام داد چنانکه خود او مینویسد :

«امید است کتاب من هموطنان مرا بایران علاقه‌مند نماید و برای کسانی که در آنجا مأموریت‌های عالی دارند مفید واقع شود.» برای ایرانیان نیز کتابهای سرپرستی کاکس از لحاظ اطلاعات عمومی و جغرافیائی و روابط سیاسی نیم قرن اخیر قابل استفاده است .

آرم جمهوری

«این مقاله از آخرین شماره روزنامه قرن بیستم در اینجا نقل می‌گردد صفحه ۸»
 «۸ روزنامه مزبور بمناسبت این مقاله (کاریکاتوری) بچاپ رسیده بود که تفصیل»
 «و چگونگی آن در طی خود این مقاله شرح داده شده است :»

جدی و غیر جدی

آرم جمهوری

آرم لغتی است فرانسه - خدا پدر فرانسه را بیا مرز که تمام جوجه فکلیهای ما را باصلاح خودشان آدم کرده و از مشروطه خواهی هم گذرانده جمهوری طلب کرده است.

اگر جوانان وسط آفریقا هم مطلع شوند که لغت فرانسه تا این اندازه هوش و گوش و عقل و شعور و وطن پرستی را زیاد میکند - قطعاً چند صباحی به الجزیره یا تونس سفر کرده ، یکی دو ماه فرانسه خوانده ، آنوقت اهالی وسط آفریقا و دارفور و خرطوم که سهل است اهالی دماغه امید و جنوبی آفریقا راهم جمهوری طلب می‌کردند !

تعجب دارم که چطور شده است جوانها و متجددین انگلستان از این سرمایه هوش و ذکاوت غفلت کرده اند باینکه فرانسه دانستن برایشان بسیار سهل است و غالباً هم آنرا بلدند عوض انگلیسی بفرانسه تکلم نمیکنند تا وطن آنها جمهوری شده و از شر ژرژ پنجم، تحمل عوارض دربار انگلستان و سنگینی دسته لردهای اشراف منش نجات یابند.

یقین است که هوش و ذکاوت مختص ایرانیان است، نه فقط اهالی آفریقا بقدر متجددین ایران و سیاسیون خیابان نادری و دروازه بهجت آباد عقل و مدرك ندارند بلکه اهالی بریتانیا هم بقدر آقای مدیر یا جناب سردیر ما چیزی نمیفهمند، و نه هم جوانانی در لندن بوجود آمده اند که لااقل باندازه آقای علی دشتی فهم داشته باشند و بدانند که دیگر نباید يك ملتی زیر بار شاه و دربار و اعیان ولرد و غیره برود! اینها همه از برکت (بونجول میو) و یاد گرفتن چهار کلمه لغت فرانسه است خداوند این نعمت غیر مترقبه را از ما نگیرد - ضمناً این اهمیت را هم زوال نیاورد ...

کجا بودیم ، کجا رفتیم ؟

آرم لغتی است فرانسه که آنرا بعربی یعنی زبان کهنه پرستها «علامت» و بزبان ایرانی های قبایسه چاکی آنرا «نشان» گویند ، اصل این لغت بمعنی اسلحه است . هر دولت و هر دسته قابل اعتنائی که موفق شود بر یکدسته از بشر سوار شده آنها را تسخیر نماید از برای خودش يك نشان و علامت (آرم) ترتیب میدهد .

اولین علامت ایران در زمان قدیم شیر و گاو بوده ، شیر علامت غلبه و گاو علامت قوت بوده ، شیر پشت گاو پریده او را شکار کرده است ، این علامت درسکه مملکت لیدی هم دیده شده است گویا کیخسرو بعد از دستگیری (کره سوس) پادشاه لیدی علامت مزبور را برای ایران آورده و آنرا در پایه های تخت و کاشی کارها نقش نمود .

آرم دیگری هم ایران داشته و آن شکل درفش کاویانی بوده که ستاره‌ای در وسط یک مربع و خورشید در بالای آن قرار داشته حاشیه‌ها و طرازها از آن آویخته بوده است .

علامت «آشوریها» گاوی بوده دارای سر آدم ، بال کرکس و پای شیر که نشانه پادشاهی و غلبه و قدرت و طول عمر بوده است .

علامت «رومن» یکپارچه آهن پنج گوشه‌ای بوده که روی آن یک زرّه دامن - داری نقش شده و آرم شهر (روم) همان پارچه بوده ولی در روی آن شکل صلیب بانضمام حروف SPQR نقش بوده است .

آرم ترک‌هایی که قبل و بعد از مسیح با ایرانیهای باختری در جنگ و جدال بوده‌اند - شکل مار یا اژدهائی بوده است دست و پا دار موسوم به (افراسیاب) که در نزد ترکها مقدس بوده و اکنون هم همان علامت بر پرچم ملت چین نقش می‌باشد .

در عصر حاضر هم ، آرم روس تزاری : کرکس دوسر بوده - آرم آلمان عقاب - آرم فرانسه ؟ سرنگ آبی و سفید و گلی است - آرم اتا زونی ۴۱ ستاره و ۱۳ خط افقی سفید و گلی است .

آرم انگلیس مشروطه طلب که بعقیده وطنی، کهنه پرست می‌باشند صفحه ایست که در زیر یک تاج دو حیوان عجیب الخلقه یکی اسب دارای پای و دم شیر و یکی شیر دارای پا و سم خر ، ایستاده‌اند و کره زمین را در بغل گرفته‌اند !

آرم سیام : فیل - آرم عثمانی (ترکیه) ماه و ستاره - آرم افغانستان : محراب و منبر و خورشید .

آرم ایران سابق یعنی ایران مستبد شیر و خورشید تنها و آرم مشروطه شیر و خورشید و شمشیر را معمول داشت .

اما متجددین ما بعد از آنکه ایران را جمهوری کردند به فوریت برایش سکه زدند، لباس دوختند - تمبر چاپ کردند و یک آرمی هم برایش ترتیب دادند .

آرم جمهوری بشکلی است که در این صفحه بنظر شما میرسد، میگویند :
نقشه این آرم را یکی از باهوشترین رفقا ساخته بوده است و ما بزحمت آنرا از يك
نقشه اصلی رونوشت برداشته ایم .

قبل از همه، شكل يك اسكناس بنظر میرسد که از شدت نوری و دست نخوردگی
لوله شده است و عدد (۱) تومانی روی آن است زیرا (۱) رأس اعداد است و علامت
تفرد و استبداد و خاصیت مطلقه و با اضافه شدن صفر درجات آن، عشر، عشر بالا میرود
و روی اسکناس عکس ناصرالدین
شاه دیده میشود یعنی جمهوری ایران
همان رویه سلطنت مستبدۀ ناصرالدین
شاهی است .



ناصرالدین شاه قاجار

بعد از اسکناس ، شكل لوله
توپ است . یعنی هر کس از اسکناس
گول نخورده و جلب نشده باید با
توپ و تشر او را جلب کرد .

بعد از توپ و تفنگ - تبریز
و گرز گاوسر که یادگار عهد پهلوانی
و نشان رستم دستان و سام نریمان
است دیده میشود و این علامت

اینست که جمهوری ایرانی وقتی برای ملت گرفتیم که هنوز خیالات عصر رستم
و نریمان در سر ملت بوده و نیز شکل «تبریزین درویشی» هم در آرم مزبور هست
یعنی جمهوری ما دارای روح درویشی و قلندری هم بوده و همانطور که قلندری
بی خیال پرسه زده و هوکشیده و دنیا را بجیزی نمیشمارد - جمهوری خواهان
ما هم به دنیا و ملت و خیر و شر وطن اهمیت نداده قلندروار مشغول پرسه زدن
شده بودند .

علامت دومشت هم در دوطرف آرم بحالت گره دیده میشود که فقط برای کوبیدن سر مخالفین تهیه شده است ، آن مشت تا چند ماه پیش گره بوده و اکنون باز شده است . دو عدد شلاق چهار تسمه که یادگار فراشهای قدیم میباشد نیز در دوطرف آویزان است این فلسفه شلاقها را بعدها که خبر مشلق شدن تجار همدان از طرف آقای امیر لشکر غرب بما رسید فهمیدیم و یقین کردیم که این علامت را از ساعت اول آنجا نقش کرده اند تا اسباب تهدید و ضرب و شتم کامل باشد .

در پائین این النگ دولنگها و نشانه های علمی - چندین کله پوسیده جمجمه از هم در رفته و دست و پای پوسیده دیده میشود که معلوم نیست اینها فدائیان جمهوری میباشند یا از قبیل پسران «امیر مؤید» و غیره هستند که برای تهدید سایرین کله آنها را قبل از وقت در عالم خیال بریده و پوست آنها را کنده و در زیر (آرم) مقدس جمهوریت بنام احیای ایران نقش کرده اند .

در یک گوشه این آرم و بالای سر آنها خورشید ایران دیده میشود که با کمال عبوسی اخم و تخم باین منظره و اوایل نگاه کرده ضمناً يك نقش مسخره ای در زیر لبان او پیدا است که در عین تکدر باز بخدای ایران و بعلامت (فروهر) که یادگار عظمت و موحدی ایرانیان باستان است اعتماد نموده و این آرم و حشیانه (بخشید متجددانه!) را مسخره مینماید !

الفبای فساد اخلاق !

در چهار مقاله

مقاله اول

«هرکس پول داد برای او باید کارکرد»

«وجدان ، عقیده ، مسلک موهوم است»

(وئوق الدوله)

بیش از این نتوانستم خاموش بنشینم

بالاخره رواج اینهمه معاصی سیاسی بدوره خاموشی من خاتمه داد و توبه مرا ازدخول در مسائل روزانه کشوری شکست .

اگر چه لازم بود در این مقاله مسلک جریده قرن بیستم را اعلان نمایم ولی لزوم بحث در مسائل سیاست امروزه بقدری مهمتر بنظر آمد که از آن مقوله صرف نظر کرده باین مقاله پرداختم . بعلاوه مسلک شخص من تا اندازه ای معروف است و البته خوانندگان این اوراق خواهند دانست که مسلک همیشه این جریده ، همانا مسلک مقدس نامه پاک توقیف شده «سیاست» خواهد بود و از همینرو ، شرح و بسط مسلک قرن بیستم چندان لزوم پیدا نکرد .

وارد بشویم در مسائل تیره سیاست امروزه ، قبل از ورود در این مورد لازمست که ریشه و منشأ سیئات سیاسی امروزه را از نظر خوانندگان عزیز بگذرانم ، تا دانسته شود که من از چه نقطه نظر ، جریان سیاست کنونی را برای آتیه این مملکت خطرناک می شمارم .

اغلب متفکرین ، بزرگترین گناه تاریخی «وثوق الدوله» را در دوره زمامداری ، همانا عقد قرارداد ایران وانگلیس میدانند .

این گوینده ، برخلاف ، بزرگترین گناه وثوق الدوله را در الغای تقوی و محو ایمان سیاسی اذهان افراد جمعیت‌های سیاسی می‌شمارم .

ب عبارت ساده بگویم ، وثوق الدوله اغلب افراد احزاب سیاسی را «دله» کرد وثوق الدوله نشان داد که با عقیده‌های سیاسی میشود کاسبی کرد .

این جمله : «هر کس پول داد باید برای او کار کرد» که امروز از اغلب افراد دسته‌های سیاسی شنیده میشود ، نخستین القای فساد اخلاق سیاسی است که در دبستان خیانت آموزی وثوق الدوله تدریس گردید .

باهمین تدلیس بود که موفق بفاسد کردن اغلب دسته‌های بی‌آلایش گردید و در نتیجه به پشتیبانی همان دسته‌ها موفق با اجرای آرزوهای خائنانه خود شد .

خوشبختانه وثوق الدوله را حوادث یا عناصر صالح این مملکت ، از زمامداری انداخت و از ایران بیرون کرد و از همین رو ارباب عقیده «هر کس پول داد باید برای او کار کرد» یتیم ماند و خورده خورده این عقیده که خلافتش در ایران وثوق الدوله بود رو بضعف و زوال گذارد .

متأسفانه سیاستمدار کنونی ، اخیراً با نهایت جدیت در کار احیاء این عقیده است و بزرگترین گناه اوچه از نقطه نظر سیاسی و چه از نقطه نظر اجتماعی بعقیده من همین است ...

قوام السلطنه روز بروز بر دسته‌های مزدور و اوراق کاسب میافزاید و با همین وسیله ننگین یکسال یکسال کابینه خود را دوام میدهد و خورده خورده در جمله : «هر کس پول داد باید برای او کار کرد» سرمشق عموم واردین در سیاست میشود ! میرزا احمدخان قوام السلطنه تمام وصایای وثوق الدوله را تکمیل کرد :

«تأمین آتیه - حق السکوت را بگیر - استفاده را بکن»

اینها همه از نخبه تصنیفات وثوق الدوله است که قوام السلطنه بر آنها حاشیه نوشته

و تمام آنها را بادست رفقای نزدیکش بنعاصر سست سیاست بان ، درس داد .
 قوام السلطنه خودش عقیده دارد که باید استفاده کرد و اگر شده است يك
 میلیون تومان حقوق مردم را ، باید به اجنبی داد تا هزار تومان در آن میان
 استفاده شود . همین عقیده و اصول را بر سایر دسته ها تزریق مینماید تا آنها هم
 دارای همین روح بشوند و شك نیست وقتی عده زیادی با او همعقیده شدند ، کابینه
 او دوام خواهد کرد .

قوام السلطنه عقیده اش اینست که ملت ایران چشم بسته است و دزدیدن
 دارائی چشم بسته ها اشکالی ندارد و اگر يك دسته ای هم دارای چشمهای نیمه باز
 باشند آنها را باخودم شريك خواهم کرد .

وظیفه ما این است که بمیرزا احمدخان قوام السلطنه اولاً بفهمانیم که تمام
 ملت ایران چشم بسته نیست و همه مردم هم کاسب نیستند ، چه بسا کسانی هستند
 که شاید نخواهند برای نفع خصوصی راضی بضرر عمومی گردیده با او شرکت
 نمایند و تا جان دارند از سیئات سیاسی و خیالات خائنانة او جلوگیری خواهند
 کرد .

مفهوم این جمله شرم آور «هرکس پول داد برای او باید کار کرد» خورده
 خورده دارد بقدری قوت میگیرد و تعمیم میشود که همه زمامداران صالح در آینده
 برای بقای کابینه خود مجبورند که بنفاد آن عمل نمایند .

من از نشر این عقیده میترسم ، من از نشر این میکروب بیم دارم .

من ایران را درچنگال این عقیده مضطرب و نابود می بینم .

بیم نشر این عقیده سبب انتشار قرن بیستم گردید .

مرا نشر این عقیده عصبانی کرده است .

من میترسم بالاخره طولی نکشد که عموم افراد ایرانی چه تهرانی و چه تمام
 ایالات و ولایات صاحب این عقیده شوند ، آروز است که دیگر تصاحب ایران
 آسانتر ازهر کار است .

دل اروپائی که عادت بمستعمرات گیری دارند وقتی فهمیدند عقیده اغلب
 ایرانیان این است که :

«هرکس پول داد برای او بایدکارکرد» مضایقه از خرج کردن چندصدکروور
برای بردن مملکت زرخیز ایران نخواهند داشت .

این است که اینك باتمام قوا حاضر برای نشر این جریده گردیده و برای
احیاء تقوی و ایمان ثابت سیاسی تا قلم دردست هست جدیت خواهم ورزیدعلیه
پول گرفتن و طرفداری کردن تا نفس دارم نمره خواهم زد .

نقل از شماره دوم سال دوم «دوره دوم روزنامه قرن بیستم»

«مورخ ۳۹ جنی «دیماه» ۱۳۰۱»

مقاله دوم

«هرکس پول داد برای او باید کار کرد»

«وجدان ، عقیده ، مسلک موهوم است!»

(وثوق الدوله)

میرزا احمد خان قوام السلطنه زرننگ نیست .

امروزه باهریک از دسته‌های طرفدار زمامداری قوام السلطنه حرف بزنید کم و بیش نابابی قوام السلطنه را تصدیق میکنند ولی در پایان آن تصدیق اظهار میدارند :

قوام السلطنه زرننگ است - قوام السلطنه پهلوان سیاستمدارهاست ، چه پایداری بخرج داد و چطور بمغلطه همه را جواب داد ؟ فهمیدید اینمرد چقدر لایق است ؟ تصدیق کنید که قوام السلطنه زرننگ است !
خیر ، تصدیق نمیکنم ، قوام السلطنه زرننگ نیست .

قوام السلطنه خودش را درجریانی انداخته است که هر نالایق درجه اولی هم زمامدار بشود و خود را در آن جریان بیندازد کابینه اش دوام خواهد کرد .

قوام السلطنه سیاست بافهای پول بگیر ، پول میدهد ، قوام السلطنه از شاگردان نقبای فساد اخلاق نگاهداری مینماید و آنها هم از او نگاهداری میکنند . قوام السلطنه به هوجبها ، به احزاب کاسب ، به غوغا برپاکن ها مزد میدهد که برای او سینه بزنند .

قوام السلطنه نباشد ببعرضه ترین عنصر باشد وقتی این کارها را کرد البته دوام خواهد کرد .

قوام السلطنه نباشد بیکاره ترین آدم باشد وقتی در این جریان خودش را انداخت زرنگترین و پهلوانترین مردم در انظار جلوه خواهد کرد .

بروید در يك رودخانه كه ماهی دارد تماشا كنید آن ماهی كه با جریان و روش آب شنا میکند چنان سرعت شنا میکند كه انسان ساده به استادی آن ماهی در شناوری آفرین میفرستد .

بی اطلاع از اینکه آن ماهی را آب میبرد و گرنه از سایر ماهیها زرنگترینست ولی اگر يك ماهی را دیدید كه برضد جریان و روش آب شنا مینماید و بیچاره با تقلای زیادی كه میکند آهسته آهسته حرکت میکند ، انسان ساده میندازد كه آن ماهی تبیلترین ماهیهاست بخیبر از اینکه جریان آب مانع سرعت حرکت اوست .

قوام السلطنه هم حكم آن ماهی اولی را دارد

قوام السلطنه را جریان رشوه و ارتشاء تند سیر

میدهد و زرنك بنظر جلوه میدهد مستوفی الممالك

ومشیرالدوله را ضدیت با جریان احزاب كاسب

و عناصر مزدور: بیکاره و نازرنك معرفی کرده است

والا قوام السلطنه نه زرنك است و نه مستوفی -

الممالك و مشیرالدوله بیکاره .

میگویند: قوام السلطنه زرنك است ؟ اور

مجبور كنید یكی دوهفته پول از خزانه این ملت

مسكين به اسامی مختلف بر ندارد و به اطرافیان

كاسب و مزدور ندهد ، اگر پس از دوهفته نیفتاد

آنوقت من و همه هم عقیده های من تصدیق خواهند داشت كه قوام السلطنه زرنك است.



حسن مستوفی «مستوفی الممالك»



حسن پیرنیا (مشیرالدوله)

قوام السلطنه اگر توانست دوهفته
ماندمشیرالدوله ومستوفی الممالك -
تسناهای دیگران را نپذیرد و دوام
کند آنوقت ماتصدیق خواهیم کرد
که قوام السلطنه زرننگ است .
قوام السلطنه اگر توانست چند
روزی توصیه و مطامع بعضی از
متنفذین پولکی مرکز را اطاعت
نمایند و دوام کرد آنوقت ماتصدیق
خواهیم کرد که قوام السلطنه زرننگ
است ؟

قوام السلطنه را پولکیها تا حالا

نگهداری کرده اند ، همان چند روز قبل ، میتینگ آزادیخواهان قوام السلطنه را
از کار میانداخت ، باید تا عمر دارد ممنوندار هوادارانش باشد که «چاله میدان»
هرچه فعله و کاه فروش و قیاندار بود بسجس کشانیدند که ما توانیم مطالب حق
خودمانرا بگوئیم وبدوره خودسری او خاتمه دهیم .

قوام السلطنه خودش زرننگ نیست پولش زرننگ است !

القبای فساد اخلاق ، قوام السلطنه را زرننگ کرده است ! شیوع عقیده
«هرکس پول داد برای او باید کار کرد» قوام السلطنه را صاحب طرفداران بیشمار
کرده وزرننگ جلوه داده است !

اگر این القبای فساد اخلاق را وثوق الدوله در این جامعه تدریس نمیکرد؟ قوام -
السلطنه اساساً رئیس الوزراء نمیشد برفرض هم میشد کابینه اش دوهفته بیش نسیماند .
کار القبای فساد اخلاق بجائی رسیده است که امروز هریک از رؤسای ادارات ،
معروف بدزدی شوند باعث ترقی آنها شده و اوخواهان زیاد پیدا میکنند ، یعنی دسته های

سیاسی کاسب ، میفهمند که آن رئیس اداره هم از نوچه‌های وثوق‌الدوله است و ممکن است از آنها استفاده شود .

مثلا وقتی اعلان شد که «مولیتر» اختلاس کرده است طرفدارش زیاد شد . «آرسن‌خان» مدیر تلگرافخانه وقتی معروف شد که دزد است مریدش زیاد شد ، بعلاوه رئیس‌الوزرای وقت هم طرفدار او شد و فهمید که کابینه‌اش از اطرافیان او میتواند استفاده کند .

دریک همچو محیطی ، معرفی کردن دزدان ، خدمت کردن بآنانست . اینها همه نتیجه شیوع القای منحوس فساد اخلاق و عقیده هرکس پول داد برای او باید کار کرد می‌باشد .

رفقا ما نباید از شخص قوام‌السلطنه نگران باشیم ما باید فقط و فقط از این القای فساد اخلاق بترسیم ، پس اگر قوام‌السلطنه از این مملکت خارج گردد وثوق‌الدوله هم قدغن شود که دیگر وارد ایران نشود ، تازه این القای منحوس یعنی عقیده «هرکس پول داد باید برای او کار کرد» هزارها قوام‌السلطنه و وثوق‌الدوله را به ایران تحویل خواهد داد .

رفقا ما باید تخم این القبارا برچینیم . قوام‌السلطنه امروز وفردا خواهی نخواهی از زمامداری خواهد افتاد ، ولی القبا طولی نمیکشد که او را دوباره روی کار می‌آورد .

ما باید ریشه این القبارا از اذهان عامه بکنیم ، ما باید بوسیله جنگهای اخلاقی شاگردهای دیلمه این القبارا محو کنیم و معتقدین بعقیده هرکس پول داد باید برای او کار کرد را چنان ننگین نمائیم که توده حقیقی ملت از معاشرت بآنان عار داشته و از ایشان پرهیز نمایند .

و این صورت نمی‌گیرد مگر وقتی که ما برویم به کلاه‌نمدیها و بازاریها بفهمانیم مطلب از چه قرار است ؟ صدهزار تومان پول شمارا میدزدند و صد تومان از آنرا بین شما خرج میکنند !

نقل از شماره ۳ سال دوم «دوره دوم روزنامه قرن بیستم»

مورخ سوم بهمن (دلو) ۱۳۰۱

مقاله سوم

«هرکس پول داد برای او باید کار کرد»
«وجدان ، عقیده ، مصلک موهوم است»
«وثوق الدوله»

در این مقاله تا اندازه‌ای بذکر علاج میپردازیم.

این سومین مقاله است که در تحت عنوان الفبای فساد اخلاق ، وصایای وثوق الدوله را از نظر عامه میگذرانم ، در دو مقاله اولی همه جا ذکر دردم کرده و شرح چگونگی آلام مرض پلید الفبای فساد اخلاق را دادم ، در این مقاله تا اندازه‌ای به ذکر علاج میپردازم .

در اینکه این جامعه ، از این میکروب ، مسموم است منکری نیست .
و در اینکه این سم روز بروز براتشار و مضار خود میافزاید نیز شکی نداریم .
چه باید کرد ؟

کاریکه ما امیدوار بودیم در نتیجه آن تا اندازه‌ای از جریان فساد اخلاق جلوگیری شود افتادن قوام السلطنه بود که آنهم صورت گرفت .
قوام السلطنه افتاد اما وصایای وثوق الدوله از اذهان محو نشد .

عقیده «هرکس پول داد برای او باید کار کرد» از بین نرفت .
آن دسته‌ایکه این وصیت وثوق الدوله را در کلمه جا دادند ، صبح خانه قوام السلطنه ، ظهر خانه ابلیس ، عصر خانه مدرساند ، در تهرانند ، آنها نان می‌خواهند بخورند .

زاماداریکه امروز روی کار آمده و از معتقدین وکلای صالح است با این دسته پولکی چه باید بکند ؟

میگویند همین معامله را که قوام السلطنه با آنها میکرد او نیز ادامه بدهد ،
پس چه فرق هست بین او با قوام السلطنه ؟

يك قسمت ايراد من بقوام السلطنة اين بود كه چرا پول خزانه اين ملت مسكين را اختلاس کرده آنها را بمقتضوری بجسمی از هواداران می دهد و يك عده مردم را از كار بيكار ساخته و «بالانچی قارداش» عادت می دهد .

پس با این مقدمه بر من ثابت است هر کابینه صالحی روی کار بیاید با وجود يك عده عناصر سیاست باف کاسب ، دچار اشکال خواهد شد ، هر روز يك بهانه در گوشه این شهر جنجال خواهد بود .

مخصوصاً با بودن قوام السلطنة در تهران هیچ کابینه صالحی دوام و ثباتی نخواهد داشت ، دسته های سیاسی کاسب را هر روز يك طریق تحريك خواهد كرد . مردم هم از اوساخوت و دزدی بیت المال دیده اند ، همه جور با و اطمینان دارند ، همه میتواند وعده بدهد و کابینه را هم روزه دچار حمله و هياهو ی عقیده فروشها نماید . این است پیش بینی من .

من گمان میکنم ، ما نباید با افتادن قوام السلطنة قناعت کنیم قوام السلطنة را باید بیرون کرد قوام السلطنة اگر در تهران بماند دو ماه یا سه ماه دیگر رئیس - الوزراء است .

هان ، این چه روزیست من اینرا غیبگوئی کردم :

قوام السلطنة در خانه اش بيكار و راحت نخواهد نشست ، اینهایی هم که از او ماهیانه می گرفتند و «بالانچی قارداش» او بودند راه خانه او را گم نکرده اند هر شب در خانه قوام السلطنة از عقیده فروشها کمیونی خواهد بود و هر روز در مسجد جامع ، چاله میدان «قهوه خانه قنبر» علیه کابینه صالح ، جنجال و غوغا براه می - اندازند ، غرض آنکه تا قوام السلطنة در شهر است ببقای هیچ کابینه ای نمیتوان اطمینان داشت برای صلاح ملك و ملت این شخص باید از این شهر خارج شود .

آری قوام السلطنة باید از مرکز دور شود برای آنکه وجود او در مرکز موجب هزار گونه زحمت برای کابینه های آینده خواهد بود ، ولی اینرا هم باید گفت ، قوام السلطنة زحمتی را که تولید خواهد كرد بوسیله ایادی خود و شاگردان

دبستان القباى فساد اخلاق خواهد بود .

قوام السلطنه اگر از تهران خارج شود شاید آن گروه فاسد ، بى سرپرست مانده کمتر ضرر آنها متوجه جامعه بشود ، ولى در هر حال موجوديت يك گروهى كه چندين سال است ماهانه گرفته اند كه مردم را با قوام السلطنه و امثال قوام السلطنه و خائنين مملكت همراه نمايند و در اين شغل ورزيده شده اند و باين كار عادت پيدا كرده اند هر كايىنه صالحى را تهديد مينمايد و عناصر درستكار را در هر موقعى از موقعيت محروم ميدارد .

حالا بياييم اينهارا محاكمه كنيم :

قسمت اعظم اين زمره مردم بى تقصيرند ، در مملكت كار نيست ، پول نيست ، مردم بيكارند ، بى پولند ، معطلند ، بايد نان بخورند ، چه بكنند ؟

واقعاً اگر ما خواسته باشيم اصلاح اساسى و علاج حسابى از اين مرض اجتماعى و صايبى و ثوق الدوله بكنيم بايد در مملكت ايجاد كار بكنيم بايد پول زياد كنيم ، مردم بيكار نمانند كه دنبال مقاصد قوام السلطنه ها بيفتند .

مردم بى پول نباشند كه مجبور شوند خود را بقوام السلطنه يا برادر خائش بفروشند . عجلتاً روزنه اميدى كه براى علاج مرض پليد القباى فساد اخلاق به نظر ميرسد همانا مسئله نفت شمال است ، اگر كمپانى آمريكائى آلات ابزار حفر چاههاى نفت را وارد كرد محتاج بچندين صدهزار آدم كارىست ، آنوقت اگر قوام السلطنه و وثوق الدوله جار بكشند كه مبلغا ميدهيم براى ماكار بكنيد يكنفر از دوستان امروزي آنها ، بنداى آنها ليك نخواستگفت .

تمام اطرافيان اين خائنها سراين چاه نفت و آن كارخانه تصفيه ، اين تونل اين ماشين و آن ماشين خواهند بود . كار و بار آنها از اين روزها كه بسفالت چند تومان در هفته از قوام السلطنه خائين ميگيرند و مجبورند برخلاف وجدان خودشان دوندگى نمايند و نمره بزنند - خيلى بهتر خواهد بود .

نقل از شماره ۴ سال دوم «دوره دوم روزنامه قرن بيستم»

«مورخ ۱۴ بهمن (دلو) ۱۳۰۱ خورشيدى»

مقاله چهارم

«هرکس پول داد برای او باید کارکرد»

«وجدان ، عقیده ، ملک موهوم است!»

«وثوق الدوله»

(باید پای معلم اول و دوم الفبای فساد اخلاق را از ایران ببریم)

این چهارمین مقاله ایست که در ذیل عنوان الفبای فساد اخلاق بنظر خوانندگان رسانیده‌ام ، در این چهارمین مقاله که شاید خاتمه باین مقالات مسلسل داده میشود لازم دانستم تا اندازه‌ای اثرات محسوس الفبای فساد اخلاق را در جامعه خصوصی آن انشاء نمایم .

در مقاله اول الفبای فساد اخلاق را هجی نموده و نیز ثابت کردم که مبتکر این الفبا در ایران وثوق الدوله است و در نتیجه آن نیز عقیده خود را راجع به وثوق الدوله بیان کردم که :

وثوق الدوله علاوه از بستن قرارداد ایران و انگلیس ، يك گناه بزرگتری را مرتکب شده و آن اینست که الفبای فساد اخلاق را در جامعه تدریس کرد .

باین معنی که مردم را دله کرده احزاب سیاسی را کاسبی از راه تغییر عقیده آموخت ، بالاخره ایمان و عقیده و وجدان را از اذهان اغلب آزادیخواهان محو ساخت . در مقاله سوم «الفبای فساد اخلاق» بیان کردم که قسمت اعظم از شاگردان کلاس خیانت آموزی وثوق الدوله بی تقصیرند ، در مملکت کار نیست مردم بیکارند بی پولند ، معطلند باید نان بخورند . چه بکنند ؟

باجله فوق تقریباً بمردم بی پول برای سیر کردن شکم حق داده شده که بشاگردی وثوق الدوله مبادرت نمایند ، میخواهم بدانم گناه وثوق الدوله چیست ؟ گناه وثوق الدوله اینست که بمردم مشق «دله گی» داد ، گناه وثوق الدوله اینست که ایمان سیاسی و وجدان را موهوم کرد .

قبل از زمامداری و ثوق الدوله ، همین مردم مثل امروز هم بی پول بودند و هم نان میخواستند بخورند ، چرا آنروز سینه زن خائنین نمیشدند ؟
چرا آنروز از حلقوم احدی ، زنده باد قوام السلطنه شنیده نمیشد ؟
چونکه آنروز مردم نمیدانستند که میشود پول گرفت و این کلمات شرم آور را ادا کرد . اینها همه نتیجه تدریسات و ثوق الدوله است ، اینها همه اثر تعمیم « الفبای فساد اخلاق » است .

میخواهید بسنجید تا چه اندازه این الفبای منحوس محیط را فاسد ساخته ؟ یک مقایسه از ایام قبل از ظهور الفبای فساد با این ایام که تقریباً این الفبا ، سرمشق امور سیاسی و معاشی اغلب از دسته های سیاسی تهران شده است بفرمائید .

خوب بخاطر بیاورید دوره سوم مجلس را ، همان ایامی که بفشار روسها و رضایت انگلیسیان ، سعد الدوله برئیس الوزرائی نامزد شد - دیدید مردم چه کردند یا آنکه سعد الدوله همان ایام هم با اندازه حالی قوام السلطنه و وثوق الدوله بدنام و خائن ، معروف نبود و بینی بین الله هیچوقت سعد الدوله قابل مقایسه با قوام السلطنه و وثوق الدوله نبوده و نخواهد بود ، با وجود همه اینها دوره زمامداری ایشان در اثر هیجان عمومی از هجده ساعت تجاوز نکرد ، یاد آن ایام بخیر !

آن ایام ایامی بود که اگر کسی عبورش از خانه و ثوق الدوله یا قوام السلطنه میافتاد دیگر روند داشت که در هیچ جمعیتی اظهار حیات نماید .

آن ایام ایامی بود که جمله « هر کس پول داد برای او باید کار کرد » وجدان ، عقیده ، مسلک موهوم است » از دهان هر کس بیرون میآمد بعدد حروف این جمله منحوس در دهن گنبدیده او سرب جا میدادند .

و ثوق الدوله آن ایام را از ما گرفت و کاری کرد که در همان محیطی که دوره زمامداری سعد الدوله از هجده ساعت تجاوز نمیکرد یکسال یکسال قوام السلطنه زمامداری مینماید ، دو سال دو سال و ثوق الدوله در آن دیکتاتور میشود ، صارم الدوله والی فارس و سردار معظم خراسانی (تیمورتاش) بحکومت کرمان منصوب می - گردد ، دزدی زرنگی نامیده میشود ، درستی بیعرضه گی !! افسوس ؟ افسوس ؟

این شد عاقبت این محیط !!

تمام این بدبختی اثر شیوع این الفبای منحوس فساد اخلاق یعنی رواج این جمله پلید است : «هرکس پول داد ، برای او بایدکار کرد ، وجدان ، عقیده ، ملک موهوم است» حالا ما اگر واقعاً بخواهیم ریشه این شجره خبیثه را از بین بکنیم باید وثوق - الدوله و عموم همدستان وثوق - الدوله را بچوبه دار تحویل بدهیم . ولی اینکار از ما که فقط

حرف میزنیم ساخته نیست .

کاریکه برای ما در حدود

امکان است ، اینست که :



محمدالدوله

پای معلم اول و دوم الفبای فساد اخلاق را از ایران ببریم ، یعنی نگذاریم وثوق الدوله دیگر روی ایران را به بیند و قوام السلطنه را هم بفرستیم در خدمت برادر مکرمشان باهوای اروپا تنفس فرمایند .

این کار احتمال دارد از ما ساخته شود ، اگر اینکار را بکنیم ممکن است تا اندازه ای از شیوع فساد اخلاق و کاسبی از راه عقیده جلوگیری شود ، و اگر در این طریق اقدام ننمائیم سه چهارم دیگر قوام السلطنه رئیس الوزراء و هفت هشت ماه دیگر وثوق الدوله در ایران است و یک قسمت ایران ضمیمه هندوستان .

آنوقت دیگر نه مقاله ، نه شعر ، نه تحسن ، نه میتینگ ، نه هیچگونه اقدامی برای ما غیر ممکن خواهد شد و هر يك از ماها در یکی از بلاد هندوستان یا شهرهای دور دست ایران بنام تبعید دعاگو خواهیم بود .

«نقل از شماره ۵ سال دوم «دوره دوم روزنامه قرن بیستم»

«مورخ ۱۸ بهمن ۱۳۰۱»

پنج روز عید خون

«اینکه بینی آید از گفتار عشقی بوی خون»

«از دل خونینی این گفتار می آید برون»

این مقالات از بهترین و مهیج ترین تراوشهای عشقی است و درحینی که يك نظریه عمومی نسبت بجامعه بشریت ابراز داشته و دنیا را مخاطب خود قرار داده است باقلم توانا و حقیقت نمایش بهترین وجهی نقائص و معایب اجتماعی را در انظار مجسم ساخته و برای اطلاع خوانندگان و محققین سیاست و اخلاق و اطوار دوره حیات شاعر، این مقالات يك سلسله اطلاعات سودمندی است که بهمگان تقدیم میدارد. این موضوع را در دو مقاله یکی در تاریخ پنجشنبه (۴ جوزا) خردادماه ۱۳۰۱ شماره ۸ سال اول و دومی را در سرمقاله شماره ۲۹ یکشنبه ۸ جوزای همان سال در شفق سرخ نگاشته که در اینجا یکی بعد از دیگری درج میشود. تذکر دیگر اینکه در پنجشنبه (۲۹ سرطان) تیرماه سال مزبور در شماره ۱۵ مقاله ای راجع بموضوع فوق تحت عنوان سبب این (پیشنهاد خونریزی) نشر داده است که آنهم بعد قرائت خواهید فرمود. همینطور جوابی را هم که مرحوم رشید یاسمی راجع به «فیلسوف پلید» در شماره ۲۶ همان سال آروزنامه داده و هر دو مربوط باین مقالات است ذیلا نوشته خواهد شد :

پنجروز عید خون

مگو که غنچه چرا چاك چاك و دلخون است

که این نمایشی از زخم قلب مجنون است

نمونه دل آزادگان بود گل سرخ

چو این کلیشه اوراق سرخ، دل خون است

زبان عشقی شاگرد انقلاب است، این :

زبان سرخ زبان نیست بیرق خون است

این من داغ جوانی دیده ، این من از احساسات در دورنج کشیده ، این من بیرقدار خون ، ارمغانی از سفر ناله و غصه و سیاحت بیابانهای اشک ، برای عاکفان مدینه غصه و اندوه دنیای امروز تهیه کرده ام همین پنج روز عید خون است که در این چهارم جوزای ۱۳۰۱ شمسی بتقدیم آن مبادرت میورزد :

پنج روز خون !!!

یعنی چه ؟

حالا معنی می کنم :

شما اگر تفنگ شکاری را از بازار آورده و همه روزه آنرا در شکارگاه بکار اندازید بالاخره در پایان چهل پنجاه روز محتاج یک مرتبه روغن زدن و صیقل کاری خواهد بود. و گرنه از کار و امانده و در دست شما جز يك لوله آهن سنگین بیکاره نخواهد ماند.

اگر شما ساعتی را (برای وقت شناسی) از بازار گرفته بیغل گذارید و هریست و چهار ساعتی یک مرتبه آنرا كوك نكنید بالنتیجه از کار افتاده جز يك اسباب زیادی با یکمشت چرخ و پیچ و مهره فلزی معطلی در جیب شما، صورت دیگر نخواهد داشت؟ شما اگر يك عمارتی را بنا کنید و هر چند سالی یکبار آنرا بام اندود ننمائید بالطبع زیر بار فشار باران و برف لگد کوب گردیده و جز يك توده خاک اثری از آن باقی نخواهد ماند. چرا تفنگ و ساعت و عمارت محتاج بمراجعه و تجدید استحکام «هر يك بمناسبت موجودیت خود» میباشد و قوانین نوع بشر از جگر گوشه های آدم و حوا محتاج بمراجعه و تجدید استحکام موضوع موجودیت خود نباشد چرا ؟

آیا منکر این هستید که آدمیزاد از نخستین روزگار فهمیده کسی تا امروز هزاران قانون گزار استاد بدنیاء آمده که قانون هر کدام مناسب با اوضاع و احوال عصر خود برای آسایش و سعادت خانواده انسان و عائله این حیوان دوبا قطعاً کافی بوده چه شده است که هر يك از آن قوانین تا چند صباحی بامعنای تمام موجود بوده و خورد خورد در طی ادوار ، رسم آن منسوخ و فراموش گردیده فقط اسمی از آنها بجای مانده است ؟

هیچ لازم نیست قانونگذاران چین و هند و مصر و یونان و روم را اسم برده و چگونگی ضایع و مبتذل شدن آئین و قوانین جامع و متین آنها در طی يك یا چندده سالی بدست مصادر امور و امنای همان قوانین شرح بدهیم .

در این مملکت (افاقتنا) هیچ بهتر از این نیست که قانون مقدس اسلام را که از بچه ۸ ساله تا پیر هشتاد ساله آن دو قسمت اعظم از معلومات و اطلاعات در دنیا همانا تاریخ و چگونگی احوال این قانون مقدس است مثال این موضوع قرار دهیم: قانون مقدس اسلام که از اصیل ترین کارخانه طبیعت استخراج شده چه شده که بعد از چند خلیفه اولیه دیگر با تمام معنا بجریان نیفتاد خلفای بنی امیه روی کار آمدند ، منصب و مقام امانت آن قوانین مقدس را هر طور میشد برای خود تحصیل نمودند و آنگاه همه کار کردند جز اطاعت بآن قوانین ، چرا ؟

چونکه شهوت آنان چنین تقاضا میکرد چرا ؟ چونکه قوانین مقدس اسلام منافع آن دسته را تا حدی که بر منافع مسلمین بر می خورد تصدیق نمیکرد و اشتیاق آنان بیش از آنها بود !

تنها قانون اسلام دچار این غاصبهای ناحق امنای خائن نگردید هر قانونی در دنیا دچار خلفای بنی امیه گردید و بحکم تجربه هر قانونی را هم که در آینده بگسترانند عاقبت دچار خلفای بنی امیه خواهد گردید حتی قوانین سوسیالیستی . منتها خلفای بنی امیه هر قانونی متناسب با اهمیت آن قوانین کسب عظمت کردند حتما قانون اساسی و دستور حکمت مشروطه ایران هم خلفای بنی امیه دارد . حکومت و ثوق الدوله را اگر ما حکومت بنی امیه قانون اساسی و دستور

حکومت شورای ایران ندانیم چه بدانیم ؟

همقطاران امثال او را مانند نصرت الدوله ، صارم الدوله ، سردار معظم خراسانی (تیمورتاش) اگر ما از امنای خائن قوانین حکومت شورا بشماریم چه بشماریم ؟ باری : تاریخ آئین و قوانین مهم دنیا بما ثابت میکند که هر آئین پاك و قانون جامع متینی بمرض امنای خائن از دنیا رفته و من اينك يك دواى براء الساعه ويك واكسن بى نهايت مؤثرى را بر ضد اين مرض در اين نسخه تقديم دنيا مينمايم .

عید خون

پنج روز عید خون برای نوامیس اجتماعی بمنزله همان روغن مالی وصیقل زدن تفنگ است . پنج روز عیدخون بمنزله کوك كردن ساعت است . پنج روز عیدخون برای حفظ قوانین بمنزله همان اندود کردن بام عمارت است . پنج روز عیدخون یعنی همانطور که هر خانواده یکماه تا پانزده روز وقت صرف کرده ، بام عمارت خود را اندود کرده تا چند سال از استواری آن عمارت مطمئن خواهد بود در هر سال پنج روز باید بحساب امنای قانون رسیدگی کرد تا هر يك از امناء بامانات ملت خیانت روا داشته باشند از زحمت زندگی او جامعه را رها ندهد و سیصد و شصت روز دیگر سال را از سلامتی جریان احوال قوانین عامه مطمئن باشند .

دستور اجرای پنجروز عید خون



فیردز میرزای فیردز « نصرت الدوله »

از روزگاری که آدمیزاد خودش را شناخته هر قومی يك ورزشهای تفریحی داشته (رقص چوبی ، هاسه ، لُخ) این ورزشهای تفریحی را اغلب بعنوان يك تأثیراتی بجمعیت بشر بجا میآورد هنگام شادمانی یا در هنگام عزاداری و این عادت و اخلاق و عوائد را چه در عهد عتیق ، چه در تاریخ قرون وسطی و چه در عصر حاضر اغلب اقوام داشته چنانکه در استرالیا چند روز مخصوصی تمام اهالی از زن و مرد بخارج شهر رفته بعضی حرکات

عجیب و غریب و ورزش بی ترتیب بسلیقۀ ما و با ترتیب بسلیقۀ خودشان میکنند در

فرنگستان در محیط و مرکز تمدن و بیداری امروزه دنیا يك چند روز مخصوصی در سال ماسك بصورت انداخته ، در خیابانها ، میدانها ، گردشگاهها بانواع واقسام از ورزشهای تفریحی مبادرت مینمایند ، در کردهام این عادت هست که يك چند روز مخصوصی را در سال بچوبی گرفتن و بجا آوردن چند جور قواعد دیگر و پوشیدن لباسهای قرمز و رنگهای دیگر مقید هستند و دیده میشود عامه بایک رغبت مفراطی این ورزشهای تفریحی را استقبال مینمایند و تمام سال بایک استقبال بینهایتی منتظر رسیدن روزهای ورزشهای تفریحی هستند ، يك نفر عمله فرانسوی که شاید در هر روز با پنج فرانك کار بکند اگر در هر روز عید (پاك) پنجاه فرانك مزد بآورد بدهد صرف نظر نموده و برای ادای وظایف عید پاك از کارخانه بیرون خواهد رفت .

من میخواهم این چند روز (عید خون) ناسخ تمام اعیاد و ورزشهای تفریحی برای جمعیتهای بشر باشد که جز يك تفریح چند روزی نتیجه دیگر ندارد این يك نتیجه گرانباه هم خواهد داشت و من با همین عقیده پنج روز عید خون را بوسیله این مشاآت بدینا پیشنهاد میکنم باین ترتیب :

نخستین روز ماه اول تابستان تا

پنج روز عموم طبقات مردم هر کس در هر اقلیم و مملکت و شهر و قصبه و عشیره بدینا آمده و سکنی دارد بالباس نسبتاً نوین خود با قید يك علامت سرخ از خانه بیرون آمده و در میدان عمومی که عامه جمع میشوند رجوع نمایند و از آنجا جمعیت با خواندن سرود هائیکه برای (عید خون) مخصوصاً مهیا خواهد شد مبادرت برفتن خانه های اشخاصیکه در طی سال گذشته مصادر امور و امین قوانین جامعه بوده



عبدالحمید تیمورتاسی (سردار معظم خراسانی)

و بجمعیّت خیانت کرده اند و محاکم قضائی در جلب و مجازات آنها یا بواسطه فقدان اقتدار و یا بواسطه خصوصیت مسامحه کرده است خانه آنان را باخاک یکسان کرده و خود آنها را قطعه قطعه نمایند .

بسم الله - چه تفریحی بهتر از این !

بهمین دستور پنج روز عید خون من مرتباً عمل نمایند روز ششم هر که نجار است برود پی نجاری ، هر که بقال است برود پی بقالی ، هر که عطّار است برود پی عطّاری و بالاخره هر که هر کاره هست برود سرکارش و مطمئن باشد . تا عید خون سال دیگر قوانین و نوامیس اجتماعی او و جامعه او از هر تعرض و خیانت و بلیه ئی مصون خواهد بود . مطمئن باشد تا سال دیگر مملکت او و ثوق الدوله و انصرت الدوله و سردار معظم های نوعی پیدا نخواهد کرد و اگر هم پیدا شود در روزهای عید خون سال آینده او را در زمین دولا ب نزدیک سلیمانیه چال خواهد کرد .

ای دنیا ! مطمئن باش اگر عید خون معمول گردد صد هشتاد از عده خیانتکاران و خیره سران و غاصبان حقوق دیگران تو کم خواهد شد . ای بشر ! نوعاً حاضری که با غضب مال و ایذاء نوع ، نفس خود را راضی کنی پس هر قانونی که برای جلوگیری تعدی تو بر حقوق ممنوعیت بدتیا بیاید سلامت در میان زیست نخواهد کرد .

ای بشر ! ای اشرف مخلوقات ! ای جگر گوشه آدم و حوا ! تو همانی که بوده هستی - تو تغییر نکرده و نمی کنی ، تو را اصول سوسیالیسم ، کتاب مارکس^۱ ، نصایح تولستوی^۲ تغییر نخواهد داد ولی تو اصول سوسیالیسم و عقاید کارل مارکس را تغییر خواهی داد .

برای تو مودی تراز حیوان مودی . برای تو ای درنده تر از هر حیوان درنده قلاده لازم است !

برای توقص آهنین لازم است ! برای تو موازین و قوانین سخت و تلخ لازم است ! که از اندازه و حقی که داری و بتو میرسد تخطی نکنی و با همین عقیده این

۱ - کارل مارکس موجد اصول سوسیالیستی .

۲ - لئون تولستوی نویسنده معروف روسیه در قرن اخیر .

عید خون این دواى تلخ براى مزاج این جامعه ناخوش تجویز میشود .
 من این پیشنهاد را مانند طبیعی که دواى مرض را کشف کرده باشد تلقی نموده



لئون تولستوی

و عقیده ام این است که عیدخون برای مرض
 اجتماعی، خیانت و تعدیات موزیانه بشر
 برنوع خود بهترین دواست و در عین حال
 که یقین دارم در اطراف این عقیده ایرادات
 بیشمار خواهد بود این عقیده را بی نقص
 و بی عیب بشماریم که تمام ایرادات وارده
 در پرده خیانت نقش بسته و جواب آنها را
 نیز یکان یکان در مقابل کشیده ام و برای
 اثبات و تأیید آن محتاج به چندین مقاله ام
 که در آینده مبادرت بدرج آن خواهد شد،
 اینک بواسطه عجله يك فهرست، مختصری
 از پنج روز عید خون ذکر گردید :

این يك آتش پاره ایست که از تنوره دماغ من پریده امیدوارم خاموش نشود
 مگر آنوقتی که دنیا را روشن کرده باشد .

مقاله دوم

در این مقاله با دنیا حرف میزنم
مخاطب تنها ایران و ایرانی نیست :

ای بشر مظهر شرافت شو	نی ز سر تا پیا قباحث باش
مرضی مانع شرافت تست	در پی رفع این نقاحت باش
وین تعدی است بر حقوق بشر	از پی رفع این جراحت باش
عید خون گیر پنجروز ازسال	سیصد و شصت روز راحت باش

اینست تقدیمی من برای دنیا . دنیائی که بینهایت باین تقدیم محتاج است : ای دنیا !
ای وطن ! ای بشر ! آورده‌ام برای تو چیزی که سعادت تورا همیشه سالم نگاه خواهد داشت !

در ۴ جوزا ، صفحه دیباچه - رساله پنجروز عیدخون را به دنیا اعلام کردم
و اینك در ۸ جوزا صفحه دوم این دیباچه را بنظر عالم میرسانم :
در مقاله اول گفتم شما ساعتی را برای وقت شناسی از بازار گرفته بیغل گذاشته
و در هر یست و چهار ساعت اگر یکمرتبه آنرا كوك نكنید بالنتیجه از كار افتاده ،
جز اسباب زیادی و يكمشت پیچ و مهره و چرخ فلزی اسباب معطلی در جیب شما
صورت دیگری نخواهد داشت .

در این مقاله هم میگویم هر قانونی که در پایان انقلابی برای ملتی وضع شود
پس از چندسالی سپرده بدست يك مشت امنای خائن گردیده سپس آن قانون جزیک
سلسله لكه‌های سیاه روی چند ورق كاغذ سفید صورت دیگری نخواهد داشت .

این مسئله طبیعی است ، قانونهای مصر ، قانونهای یونان ، قانونهای ایران قدیم و قانونهای رم همه دچار این عاقبت و سرنوشت شده و بمرض امنای خائن از دنیا رفته اند !

دستور فنی میگوید :

برای آنکه ساعت عبارت از يك مشت چرخ و پيچ و مهره فلزی بیکاره بی- فلسفه نباشد باید آنرا بیست و چند ساعت یکمرتبه کوک کرد ، من هم میگویم :
برای حفظ سلامتی جمعیت در هر سال باید پنج روز عید خون گرفت .
پنج روز خون ، پنج روز مجازات ، پنج روز انقلاب ، پنج روز کوک کردن چرخهای قوانین .
من امروز بدینا میگویم در هر سال پنج روز ماشین قوانین خود را کوک کن .
در همین امروز امنای خائن این سرزمین فارسی زبان نهایت درجه از من کوک خواهند بود .

ولی من امیدوارم فردای این روزگار نسل آینده بشر باین وصیت من برای تحکیم مبادی سعادت عمل کرده و از پرتوآن خود را در آغوش معشوقه معنوی خود کامیاب دیده آنگاه بروح من که ناچار تا آنروز در این کالبد نیست (برای این یادگار درود خواهد فرستاد) .

بهمن امید ، بهمن آرزو ، بهمن طمع ، امروز فریاد میکنم - ناله مظلومین ، گریه غارت زده ها ، اشک از هستی ساقط شده ها ، فریاد سیلی خورده ها ، نفرین ستم دیده و ناحق شنیده ها را دیگر نشنوید دیگر نبینید در هر سال :

پنج روز عید خون در هر سال - پنج روز چرخهای ماشین قوانین یعنی مبادی امنیت و سعادت را کوک کنید .

تو اگر در هر دو هفته یکمرتبه حمام نروی ناچار هفته سوم بدنت دچار آلودگی جرم و عرق و کثافت گردیده در نتیجه این گوشه و آن گوشه بدن تولا نه ریزه حیوانات موذی خواهد بود چه حیواناتی ؟ : دشمن خون تو ، دشمن راحتی تو ، دشمن سلامتی تو ، و بالاخره شرکاء بیشمار زندگی تو خواهند بود .
همین گونه است اندام جماعت ، هر جمعیتی که سالها چرخهای ماشین قوانینش

از حرکت افتاده یا حرکاتش خارج از رویه اصلی گردیده و ترمیم نشده بالنتیجه دچار عناصری خواهد شد که آن عناصر در هیئت جامعه بمنزله همان (حیوانات موزی) بدن انسان سه هفته به حمام نرفته خواهند بود .

چه عناصری ؟ که دشمن حقوق جامعه اند ؛ دشمن منافع جامعه اند ، دشمن سعادت جامعه اند ، دشمن راحتی جامعه اند - دشمن سلامتی جامعه اند - این عناصر در دفتر یادداشت اصلاحات من (فیلسوفهای پلید) نامیده شده اند .
فیلسوفهای پلید را حالا معنی میکنم :

فیلسوفهای پاك ، فیلسوفهای پلید . فیلسوفهای پاك عناصری هستند که در اثر فهمیدگی تمام عواطف زیبای بشر از قبیل : رحم ، شفقت ، نوع دوستی و درستی را حقیقت های مقدسی می شمارند و در این مقاله چون مورد احتیاج نیست بشرح عقاید و اعمال آنها نمی پردازم .

فیلسوفهای پلید - فیلسوفهای پلید آن عناصری هستند که در نتیجه فهمیدگی تمام عواطف بشر را موهوم و قیودات قابل پازدن می انگارند .

رحم را عبارت از ضعف قلب و روح می شمارند . رحم را نتیجه تقصی در خلقت یکنفر رحم میدانند .

شفقت ، نوع دوستی و درستی را هر يك با تعبیری ، يك غریزه موهوم تلقی می کنند .

معلوم است این قبیل اشخاص برای راضی کردن اشتباهی متنوعه لایتناهی خودشان از هیچگونه زشتکاری اگر آزاد و مقتدر باشند مضایقه نخواهند داشت !
چه چیز است آن چیزیکه يك انسان توانا را مانع میشود از آن که بی سبب بر سر ناتوانی زده حق او را غصب بنماید ؟ : (رحم) این عناصر که رحم را پوچ میدانند ، موهوم میدانند این قبیل فیلسوفهای پلید اگر ببینند يك عائله ، يك مادر و پنج شش بچه خردسال در میان برای معاش يك ماهشان فقط پنج من آرد دارند و تا يكماه دستشان بهیچ منبعی برای کسب آذوقه نخواهد رسید چه مضایقه خواهند داشت از اینکه آن پنج من آرد را بزور از آن عائله برای خود بگیرند ؟ اگر قسم آنکه

یقین داشت بواسطه این حرکت آن عائله تاچند روز دیگر از گرسنگی روی زمین افتاده از دنیا خواهند رفت فیلسوف پلید بمردن آنها خواهد خندید و از بردن آن پنج من آرد صرفنظر نخواهد کرد!

فیلسوف پلید دزدی را چنانکه خطری از آن مترقب نگردد یکرویه خیلی عاقلانه می شمارد!

فیلسوف پلید، اگر دختر بچه را با گردن بند تا اندازه ای گرانها در کوچه خلوت ببیند بقصد بردن آن اگر دست دراز نماید دختر بچه ممانعت کند مضایقه نخواهد داشت که او را خفه کرده بمقصود نائل گردد. زیرا فیلسوف پلید منکر رحم و شفقت است و آنرا موهوم می شمارد.

فیلسوفهای پلید هیچ ننگی را بر سمیت نمی شناسند. فیلسوف پلید عامل آن مثال قدیمی: (برای یکدستمال يك قیصریه را آتش میزند) هم هستند بفیلسوف پلید هر چه بطور امانت سپرده شود دیگر صاحبش صاحب آن امانت نخواهد بود.

فیلسوف پلید نام نیک را اسباب خنده می شمارد!

فیلسوفهای پلید بزرگ، کار کرده کاری، آنهایی هستند که وقتی مصدر امور و زمامداریک ملتی شدند منافع کلی و عمومی ملت را برای منافع جزئی خصوصی خود به اجنبی فروشد شاید وثوق الدوله اگر ایران را فروخته باشد یکی از فلاسفه نامی عصر خود شمرده شود وثوق الدوله برحم، امانت و درستی، قاه قاه میخندید فیلسوفهای پلید قربانیهای عید خون خواهند بود.

باری این قبیل عناصری که من آنها را فیلسوف پلید نامیده ام همیشه در هر طبقه از مستخدمین دولت و امنای قانون، هرگاه مجازات و پاداشی در کار نشد آنها با تمام قامت در جامعه عرض وجود نموده مشغول نمایش اعمال بد خود گردیده در نتیجه مملکت و جمعیت دچار حالت حاضره ایران و ایرانیان امروزه میگردد.

فیلسوفهای پلید را اگر بخواهید با چشم خودتان ببینید، بروید فهرست اسامی مصادر امور این مملکت را خوب مطالعه کنید تك تك نمونه های آنها را بخوانید.

آنها باید دانست که این فیلسوفهای پلید فوق العاده، جان خودشان را دوست

دارند و اگر بدانند مجازاتی در کار هست و ممکن است عملیات و سیئات آنها را بخطر بیندازد ممکن نیست دست از پا خطا کنند چنان مؤدب جای خود خواهند نشست که شما باور نخواهید کرد که آنها فیلسوف پلید باشند.

پس همانطور که یکفرد حمام نرفته برای رهائی از آزار حیوانات ریزه‌موزی «مولود کثافت» باید هر هفته یا دو هفته یکبار بحمام رجوع نماید هر جمعیتی هم



کارل مارکس

باید برای رهاندن قانون و مبادی امنیت و سعادت از چنگال فیلسوف-های پلید درهر سالی پنج روز عید خون داشته باشد.

همانگونه که حیوانات موزی بدن انسان مولود کثافتند این فیلسوفهای پلید هم مولود عدم مجازات و مراقبت عامه میباشند. گمان مدار که اصول مارکس

سوسیالیسم یا هر قانونی که در آینده دنیا بیاید بتواند فیلسوف پلید را از جامعه بشر جواب کند.

خیر، هیچ قانونی طبیعت فیلسوف پلید را نمیتواند تغییر دهد شاید موقتاً بتواند از عملیات او جلوگیری نماید ولی طبیعت فیلسوف با مرور ایام هر قانونی را تغییر خواهد داد و در عصر خود از لحاظ مناسبت و انطباق با منافع خود مشککش خواهد ساخت.

فقط و فقط در سال پنج‌روز عید خون، پنج روز مجازات، پنج‌روز انقلاب مسکن است که خاصیت قانون را تأمین نماید.

پس برای سعادت جامعه، برای تأمین حقوق افراد بشر همانطور که در فرنگستان چند روز از سال را عموم طبقات مردم دست از کار کشیده مشغول ورزشهای تفریحی از (بالماسکه و... عید نوئل) میشوند و جزیک تفریح چند روزه فایده دیگری برای جامعه ندارد باید تمام افراد بشر در هر سالی پنج‌روز عید خون

داشته باشد که هم متضمن ورزشهای تفریحی باشد و هم بمنزله تازه‌سازی روح قانون و رنگ آمیزی ماشین نظامات بشر و مبادی سعادت او باشد این است که پیشنهاد میکنم:

از روز اول ماه تابستان هر بشری در هر اقلیمی زندگی مینماید دست از کار کشیده با لباسهای عید خون و علامت کوچک قرمز تاروز پنجم این ماه مشغول تفریح باشند، دسته دسته سبزه‌زارها بروند، بگلستانها رجوع نمایند، سرود بخوانند، خطابه‌های شیرین بشنوند در ظرف این پنج‌روز، یک‌روز هم براسم اصلی عید خون عمل نمایند، یعنی آن‌عه امنای قانونی را که بقوانین در ظرف سال خیانت کرده‌اند در وسط جمعیت جلب کرده پیاداش خیانت‌هایشان بآنها بگویند شما چند تن بمیرید تا ما چندین هزار نفر زنده بمانیم و یا آنکه آنها را از زندگی اجتماعی محروم بدارند. عقیده‌ام اینست این کار سرآمد تمام تفریحهای دنیاست برای جمعیت‌های بشر. بعد از تظاهر یک چند سالی هر سال پنج روز عید خون دیگر اگر در سیمه فیلسوفهای بلید قلب شیر کار بگذارند جرئت مبادرت بخیانت نخواهند کرد.

ای بشر ای عاقلان ارض در یکسال پنج‌روز این کار را بکنید تا در سیصد و شصت‌روز دیگر آنسال قدر این عید بر شما معلوم گردد.

ای بشر! ای موجود معلوم الحال! بدت نیاید. اگر ترا بد دانسته برای تو این موازین سخت و تلخ را لازم شمردم، باور کن که برای تو موازین از این سخت‌تر هم لازم است که فکر من از ایجاد آنها عاجز است.

ای بشر! ای بنی آدم! قانون معصوم است، قانون عفیف است، قانون بیگناه است. قاندين تو با عملیات و سیئات خود همیشه قانون را گناهکار معرفی میکنند

قانون معصوم است، بقانون تو تهمت زنی - قانون مظلوم است و هیچ کس بداد قانون نمیتواند برسد مگر پنج روز عید خون.

ای بشر! قانون از دست مظالم تو بوسیله فکر و زبان من به پنج‌روز عید خون پناه میبرد - اینست که بدینا پیشنهاد میکنیم: در هر سال پنج‌روز عید خون،

پنجروز مجازات ، پنجروز انقلاب .
 این يك آتش پاره‌ایست که از تنوره دماغ من پریده امیدوارم خاموش
 نشود مگر وقتی که دنیا را روشن کرده باشد.
فیلسوف پلید

رفیق ادبی من: آقای رشید یاسمی:

راجع بفیلسوف، انتقادی که در شفق سرخ فرموده بودید مطالعه کردم، خیلی
 دلتنگی کرده بودید که چرا کلمه فیلسوف را مبتذل کرده‌ام و چرا خواسته‌ام که کلمه
 فیلسوف پلید را اصلاح کنم و اظهار داشته
 بودید که: فیلسوف همیشه پاک است و فیلسوف
 هیچوقت پلید نمیشود .



رشید یاسمی

رفیق عزیز: معنی امروز فیلسوف یعنی
 کسی که در علوم فلسفه متخصص باشد - یعنی
 کسی که علم «ما بعد الطبیعه» را خوانده باشد
 و بالاخره برای حقایق اشیاء و معانی، هر کدام
 يك مطالعات عمیقی داشته باشد .

این قبیل اشخاص ممکن است خوش طینت باشند و ممکن است بد طینت
 باشند اگر خوش طینت باشند من بآنها میگویم فیلسوف پاک اگر بد طینت باشند
 آنها را فیلسوف پلید میخوانم .
 باین توضیح دیگر گمان نمیکنم جناب عالی ایرادی باین اصلاح داشته باشید.

اما اصل و کیفیتی که موروث نگارش پیشنهاد خونریزی شاعر در رساله پنج
 روز عید خون شده است در مقاله ذیل شرح میدهد :

پیشنهاد خونریزی :

میگویند وقتی دزدی عیب بود و اگر کسی دزدی میکرد دست او را میبردند
 و یا در حق او مجازات سخت دیگری جاری میساخته‌اند بکسی اگر دزدی نسبت

میدادند باو برمیخورده است کسی اگر بدزدی معروف بوده است در میان مجالس و مجامع عمومی همواره سرشکسته و منفور بوده ، غرض آنکه یکوقتی دزدی برای دزدها خیلی گران تمام میشد .

خطر مجازاتها ، سرشکستگی در مجالس ، غیر معتمد شدن و بسیای از خطرهای دیگر . مسلم است در یک همچو وقتی ، دزدی مثل امروز (شوخی) (!) و کار همه کس نبوده ، دزدی خیلی پهلوانی لازم داشته ، دزدی در تمام عمر دچار معصیت بوده ، دزدی با هزاران فداکاری بعمل میآمده ، در این صورت شاید در جامعه یک کروری ، پنجشش تن بیش جرئت و استمداد دزدی رانداشتند . در همان وقت هینکه دزدی سخت بوده ، دزدکیاب و اغلب اعمال پلید و نادرستیها مانند دزدی پر ضرر و کم منفعت بوده ؛ کمتر کسی داوطلب انجام آن میشده است : - مال وقف خوردن ، حکم ناحق دادن ، مملکت فروختن ، جمعیت گول زدن از هر کوچه و رهگذر عمومی عبور میکرده اند دچار لعن و نفرت عمومی میشده اند ؛ بهر مجلس وارد میگردیده اند بانهایت تحقیر پذیرفته میشده اند ، جان کلام آنکه ، پلیدی و خیانتکاری ارزان تمام نمیشده است . اما پاکدامنی و درستکاری !

درستکاری و پاکدامنی در آن روزگار برخلاف جریان امروز بسیار مرغوب و پاکدامن و درستکار در هر گذر و برزن ، در هر جلسه و انجمن یاس اعمال خود همواره مورد احترام و تعظیم و تجلیل بوده همه جا سرافراز ، همیشه از وضع خود خشنود و مفتخر میزیسته است .

اما امروز !

گذشته از این که دزدی عیب و ننگ نیست حتی یک آدم محترمی نمیشود جداً و از روی عقیده گفت که تو دزد نیستی حتماً باو بر خواهد خورد ! او پیش خود خیال خواهد کرد با این جمله تودزد نیستی با عبارت غیر مستقیم او را احق خوانده اند - بگذرید از اینکه همین امروز هم اغلب از محترمین حضوراً گفته میشود تو دزد نیستی و ظاهراً هم مخاطب تصدیق مینماید (در ضمن یک لبخندی هم زده میشود) ولی معلوم است که این جمله بطور تعارف ادا شده و از روی عقیده

نبوده و در تعارف هم همیشه اغراق منظور است مثل اینکه امروزه همه بهم مینویسند: فدایت شوم - قربانت شوم - اگر طرف محترم باشد - تصدق حضور مبارکت گردم .

پرواضح است کلمات جدی و از روی عقیده تحریر نمیشود واقعاً انسان بهر کس مینویسد فدایت شوم یا قربانت شوم حاضر نیست فدایش گردد یا قربانش شود و همچنین حاضر نیست : تصدق حضور مبارک دزد بزرگی شده باشد !

اینها تعارف است و همینطور اگر امروز بکسی گفته شود تودزد نیستی باور نکنید که او غضبناک نشود چه میدانند که با او تعارف کرده اند و گرنه پیش روی يك آدم محترم امروز خلاف واقع و برخلاف ادب کسی جداً و از روی عقیده بگویند تو دزد نیستی . یعنی تو احمقی - بیشبه از شنیدن این نبت شکایت خواهد داشت.

بگذرید از اینکه يك چندتنی واقعاً دزد نیستند ولی آنها نیستند و از روی عقیده میتوان به آنها گفت شما دزد نیستید ولی آنها نمی توانند در يك بحث عمومی و اجتماعی داخل باشند چه که اولاً عده آنها بقدری در این محیط کم است که شاید انگشت یکدست کافی برای شمردن آنها باشد و دوم آنکه آنها چون داخل جدول عمومی نیستند بکلی خارج از جریانند منفورند و رأی آنها باطناً دخالت در هیچ کاری ندارد. همه روزه از صبح تا شام از چپ و راست بآنها سالوس کار ، عوام فریب ، گاهی دیوانه و احمق ، لایق شدن بدارالمجانین گفته میشود .

پس وجود آن چند نفر آدم درست نمیتواند مانع بشود از اینکه من حکایت چندین کروار دزد را ذکر نمایم و نیز اگر ایراد کنید که امروز هم برای دزدی مجازات هست و مکرر دیده میشود کسانی که آفتابه دزدیده اند و یا گلیم پاره سرقت کرده اند و یا کم و بیش مرتکب اختلاس گردیده اند فوراً بنظمیه جلب شده اند .

صحیح است دزدهای آفتابه و گلیم را بسجازات میرسانند ولی دزدهای بزرگ - دزدهای مملکت و دزدهای جامعه ها ، دزدهای ایالت و دزدهائی که حقوق يك ملت را دزدی کرده اند مجازات نمیشوند و محترمند ؟ اگر گاهی دزدهای خرده پا

ضعیف را بمجازات میرسانند برای آنست که دزدهای بزرگ دزدیهای آنها را برای خود جلب نمایند و در مقابل ، يك فانتزی بعامه نشان داده باشند (۱) و شاید يك تفریحی هم کرده باشند غرض آنکه دزد بازار غریب و عجیبی شده است بطوری (دزد بازار) شده است که دزد نبودن فحش است !

چطور شد که اینطور شد ؟ چه شد که یک وقتی دزدی عیب بود حالا نیست ؟ باید اول فهمید که آیا آن دوره که دزدی عیب بود هیئت اجتماعی بشر حالت طبیعی داشت یا حالا که دزدی عیب نیست ؟ البته حالا که دزدی عیب نیست هیئت اجتماعی در حالت طبیعی است !

مجبورم این مدعا را با مثال ثابت کنم :

شما اگر يك باغچه داشته باشید که هیچ وقتی مواظبتش نکنید هیچ سالی بیل نزنید - هیچ روزی را صرف تربیت نباتات زیبای آن ننمائید و هیچ ساعتی برای بیرون آوردن علفهای هرزه آن دامن بکمر نزنید آن باغچه چه صورت خواهد داشت ؟

يك علفزار زشت منظری که پراز نباتات هرزه و علفهای گزنده ، گیاههای طویل و عریض زشت - سنبلههای بدبوی و اگر گلهای خوبی هم بندرت در اثر ریشه گلهای قدیم در آن یافت بشود میانه آنهمه علفهای پلید محو خواهد شد. این يك باغچه طبیعی است ولی اگر بغواهد که همان باغچه دارای انواع و اقسام از نباتات خوش رنگ و روی ، گلهای خوشبو مرتب و زیبا بی يك علف هرزه و خاری باشد باید سالی یکمرتبه آن باغچه را بیل بزنید تخم علفهای نازیبارا محو کنید ولی باغچه شما طبیعی نخواهد بود اگر چه قشنگ و مرغوب باشد .

همینطور این (محیط هر که هر که ما) این روزها نهایت درجه حالت طبیعی دارد هر کس هر چه برد ، برد - هر که هر چه کرد کرد ، - هر که هر که را کشت ، کشت - چشم بد دور - نه سؤالی نه حسابی - نه محاکمه نه مجازاتی - ماشاء الله آزادی - آزادی - آزادی تمام - آزادی مطلق برای هر گلهای بزرگ ، برای پلیدها برقرار است (۱) حالا حالت اجتماعی ما با تمام معنی حالت طبیعی است !

اگر بغواهم اینطور نباشد همانطور که باغچه را در سال بیل زده و تخم علفهای

گزنده و هرزه و بدبورا محو کرد، باید مردمی که عقیده بظلم و دزدی و آزادی جنایت ندارند جمع بشوند آنها که از اول سال تا آخر سال میزنند - میبرند - میخورند - بگیرند ریز ریز کنند که جز با انقلاب و خونریزی چاره ای نداریم اما چطور؟ خونریزی مفرط - چطور خونریزی که چشمهایمان را ببندیم هر کس آخر اسمش دوله - الملك - السلطنه دارد ریز ریز کنند والا با مقاله با انتقاد با عریضه عاجزانه با نصیحت مشفقانه اوضاع هر که هر که و آزادی جنایت که گر گهای بزرگ مروزی دارند بر طرف نخواهد شد: قوام الملك، شیخ خزعل و امثال قوام الملك با پند و اندرز، حالت درندگی، سبعت و غارتگری خود را که از طفولیت در آن ورزش کرده اند عوض نخواهند کرد.

راستی اسم قوام الملك که از نوک قلم جاری شد و بیاد مقاله کیورخا افتادم که دیشب خوانده بودم - من از دیشب تا بحال يك رعشه مهیبی تمام اعضايم را فرا گرفته، از دیشب تا بحال تمام افکار من متشنج شده است آیا این قوام الملك بشر است؟

آیا وجود او از چگونه میکرب های پلیدی تشکیل یافته است؟ آیا حقیقتا ممکن است یکنفر بشر اینقدر سفاک و جابر باشد که بی- گناهان را با سختترین طرزی بکشد؟ آیا حقیقتا ممکن است یکنفر بشر راضی شود که يك جوان بیگانه را آنقدر ستم بدهند که بمیرد و



قوام الملك شیرازی

چهار روز با دست بسته در کف اطاقی که پراز خرده شیشه است غلتیده و با سخت ترین شکنجه جان بدهد؟!

این فجایع در قرون توحش چندان جای تعجب و حیرت نیست زیرا در تاریخ بشر از این آلام و فجایع زیاد خوانده میشود ولی در قرن بیستم؟!

آری تعجب ندارد ملتی که هنوز حقوق خود را نمیشناسد ملتی که افراد پست آن برای سیر کردن شکم پست خود این مجسمه جنایت را خادم میخواند (؟) البته باید منتظر بود که امثال قوام الملک در آن ملت پیدا شود و همچنان که شجاع الدوله ها در (هرسین) پیدا شده اند. عجالتاً موضوع قوام الملک مورد بحث نیست و بعدها خواهیم نوشت قوام الملک یکی از صدها افرادی است که در این مملکت جنایت پرور پیدا میشوند! برای اینکه دیگر این وجودهای ننگین در ملتی پیدا نشوند باید ستم دیدگان اجتماع دست بدست یکدیگر داده صفحه خاکی را از خون آنان رنگین کنند. فقط خونریزی است که نیگذازد این راهزنان کاروان بشریت دیگر رشد و نمو کرده نازشت دزدی بگیرند!



«سلیمان محسن» «اسامان میرزا»

من در عمرم کمتر کسی از معاصرین را تقدیس کرده ام ولی شاهزاده سلیمان میرزا را بواسطه نطقی که در تجویز انقلاب در مجلس هفته گذشته ایراد کرده اند بانهایت خضوع تقدیس میکنم.

رفقا باید بمردم منافع خونریزی را فهمانید باید عقیده مقدس خونریزی را طوری تعریف کرد که جزء آمال و آرزوی هر کسی ریختن خون یک پلید باشد.

باید طوری عقیده خونریزی را ترویج کرد که زنها اغلب بعوض مهریه از شوهرشان ریختن خون یک پلید و خائنی را بخواهند.

اینکه بینی آید از گفتار عشقی بوی خون از دل خونینش این گفتار می آید برون

جمهوری قلابی !!

در دو مقاله

مقاله اول

چیزیکه . یی مضحك بنظر میرسد این است كه گوسپند چرانهای سقز جمهوری طلب شده اند و این گوینده با يك من فكل و كراوات ضد جمهوری هستم .

کیست كه مسئله را مضحك نمیداند ؟

آیا حقیقتاً گوسپندچرانهای سقز جمهوری طلب شده اند ؟!

آیا حقیقتاً گوسپند چرانهای سقز میفهمند : جمهوری چیست ؟ جمهوری خوردنی است جمهوری پوشیدنی است یا جمهوری را درو میکنند و یا با جمهوری نان میزنند ؟

جمهوری اسم جانور است ؟ جمهوری اسم گیاه است ؟ اگر جانور است چه شكل جانوری است ؟ اگر گیاه است چه شكل گیاهی است ؟

جمهوری این قبیل اشخاص آیا چیز خوبی میشود ؟ آیا میشود این جمهوری را خواست ؟ اگر کسی چنین چیزی را بخواهد وفایده شخصی در آن منظور نکرده باشد آیا میتواند اورا صاحب عقل سلیم دانست ؟

این جمهوری بود ؟

يك مقاله ترجمه از روزنامه وقت تركيه ! چند مقاله و شعر يك جریده ، يك كنفرانس ضياء الواعظين ! يك تصنيف وهايھوی چندنفر استفادهچی ، افراشتن چند عدد پرچم قرمز در بیرون دروازه دولت و داد و بی داد چندنفر نیزه باز ؟ بالاخره پیدا شدن يك اتومبیل حاوی آقایان ...

حاصل همه اینها را بناشد اسمش را بگذاریم : جمهوری !
 خدا برکت بدهد بایرانی «این طفل یکشبه ره یکساله می رود» .
 ماشاء الله باین استعداد فوق العاده !!

جمهوری که سی سال مقدمه لازم دارد و حتماً باید بادست اقلا دوهزار دیلمه دارالفنون دیده اجرا شود ، ملت ایران بادست چند نفر بین النهرینی و... در عرض سه ماه آنرا ساخت !!...

جمهوری سه ماهه . دیگر بهتر از این نمیشد ؟

تمام اهالی شهرهای بزرگ ایران مانند : ان ، ده ملا ، شفارود ، قصر ، قروه ، خمین و سقز ، با اطلاعات عمیق ! جداً طرفدار جمهوری شدند . ! اما چرا جمهوری صورت نگرفت ؟

در همدان مردی بود که یکمشت گل بر میداشت و بشکل گربه ، برای اسباب بازی بچه ها می ساخت و می گذاشت برابر آفتاب و پس از خشک شدن می فروخت و این کار را در عرض يك ساعت انجام میداد .
 يك روز از او پرسیدم که این گربه های تو ، چرا نه صدا میکنند و نه راه می روند ؟

در جواب گفت : گربه ای که با یکمشت گل در يك ساعت ساخته شود البته نه صدا خواهد داشت و نه راه خواهد رفت .

اکنون این جمله را میتوان در مقابل سؤال «چرا جمهوری در ایران صورت نگرفت ؟» استعمال کرد ، یعنی باید گفت : جمهوری سه ماهه آنهم بر حسب تقاضای عموم گوسپندچرانه های سقز ! البته بایک هایهوی . از میان خواهد رفت .

جمهوری سه ماهه البته بهتر از این نخواهد بود !

من پس از آنکه در روزنامه «شفق سرخ» تلگراف تهدید آمیز را قرائت کردم ، خدا میداند چقدر عصبانی شدم و چه سینمائی از ملوک الطوائفی شدن ایران و بالاخره زوال این مملکت از نظر گذشت .

کاغذی باقی دشتی نوشتم که بطور اختصار مضمون آن این بود :

افسوس میخورم از اینکه برای جمهوری سه ماهه خلاف عقل است که انسان از دوستان سه ساله صرف نظر کند و گر نه خیلی چیزهای گفתי و نوشتی دارم که از اظهار آنها خودداری مینمایم ...
از قراریکه شنیدم آقای دشتی هم برای مطالعه آن مکتوب، سه ماه بودن جمهوری را تصدیق کرده بودند.

باری از این جمهوری سه ماهه و خودمانی اگر عده خیلی کم از آزادیخواهان هواداری کردند برای این بود که نمی فهمیدند که این جمهوری! جمهوری نیست! ولی قسمت اعظم از آزادیخواهان و متفکرین خصوصاً آن عده‌ای که از سایرین هوشیارتر بودند فوری فهمیدند که این جمهوری قلابی است و شدت از آن نفرت کردند و یقین دارم که رفته رفته سایرین هم خواهند فهمید که گول خورده بودند. در همدان دفعه اولی که سینما آوردند. غالب مردم وقتی چشمان به پرده سینما میافتاد گمان میکردند واقعاً یکعده اشخاص در روی پرده بازی میکنند! آنهایی که میفهمیدند اینصورتها آدم حسابی نیست و همه عکس است بدیگران میگفتند تا آنکه یکایک در موقع سینما رفتند و پرده دست زدند و دیدند اشخاصی نیست بلکه نور و عکس است ... همینطور عجالتاً یکعده هنوز نفهمیدند که این جمهوری! جمهوری نبود! و سینمای جمهوری بود، ولی حتماً تاچندی دیگر خواهند فهمید.

مقاله دوم

اول کله مردم را عوض کنید بعد کلاه آنها را

شما که میخواهید کلاه نمدی ساده آن گوسپندچران جاهل از دنیا بی خبر الفبا نخوانده سقزی را بردارید و یک کلاه براق سیلندر پر زرق و برق فرنگی بسر او بگذارید چه خیال میکنید؟

آیا آن گوسپندچران کرد زبان کپک پوش گلاش (چارقی) بیا را که کلاهش را بر میدارید! و کلاه سیلندر فرنگی بسر او میگذارید اولاً هیکلش مضحك نخواهد بود.

بیایم سرتاپای او را نگاه کنیم:

يك هيكل كشياف ژنده باكفش ازهم دررفته وپای چرك سياه وشلوار متقال پاره پاره وكپنك نمدي كهنة اجداد بارث رسیده وصورت چندین سال آب ندیده .
اگر يك كلاه سيلندر پرزرق وبرق فرنگی بسرگذارد !!!

جراينكه بخندیم وبگوئیم كه يك فرنگی از اينجا گذشته وخواسته است يكقدري بخندد وبدون اينكه اقلا يك دست از لباسهای خودش را باو بدهد كلاهش را برداشته ! وكلاه روزهای مهمانی و رسمی خودش را بسر او گذاشته واين بيچاره را مسخره کرده است چه خواهيم گفت . ؟

اگر بيائيم با او حرف بزنيهم معلوم خواهد شد كه :

اين كلاه سيلندر بي بير ابدأ تغييری دركله اين گوسپندچران ساده كوهستانی نداده است نه فرانسه ميداند نه انگليسی ويك كلمه هم از اوضاع دنيا اطلاعی ندارد حتى نميداند اسم مملكتی كه در آن زندگانی مينمايد چيست ؟
نه جغرافي ميداند ، نه حساب ونه ادبيات مينهد .

نه روزنامه خوانده ونه ميتواند يکی از حروف زبان خودش را روی كاغذ ثبت كند .

ابدأ يکی ازميزاتی كه عادتاً سيلندرسرها (يا باصطلاح لردهای انگليسی) دارند دراين هيكل ديده نميشود .

فقط گوسپندچران سقزی است كه كلاه سيلندر انگليسی بسر او گذارده اند . بايد گفت آفرين بر آن رنديكه اين بيچاره را مسخره کرده است وبالاخره طولی نميكشد كه آن كلاه سيلندر در اثر وضع زندگانی آن گوسپندچران ، خاك آلود وچرك وخورد وخمير گرديده ودرنتيجه بهمه چيز شبیه خواهد بود جز كلاه سيلندر !

... حالا اگر واقعاً بخواهيم بسريکی از گوسپندچرانهای سقز كلاه سيلندر بگذاريم ومورد مسخره وتعجب هم نباشد چه بايد بکنيم ؟

البته بايد يکی از بچههای چهار پنج ساله دهقانی سقز را بفرستيد دريکی از مدارس مناسب اصول جاريه قرن بيستم ، پس از اينكه از مدرسه فارغ التحصيل

گردید و چندین زبان آموخت و آداب مجالس رسمی و غیررسمی امروزه را یاد گرفت :

تا آنوقت لابد اصول پوشیدن انواع لباسهای مختلفه ممالك متمدنه را یاد گرفته است ، آنگاه هروقت یکی از مهمانیهای مهم رسمی دعوت شد ، خودش میداند که در آن مهمانی باید بالباس سیاه و کلاه سیلندر حضور پیدا کند ... و اینکار را بدون آنکه دیگری باو بگوید خودش خواهد کرد ، بعکس اولی بسیار هیکل او زیبا و مرد شایسته معاشرتی خواهد بود . چرا ؟

برای اینکه اول کلمه این مرد عوض شده است بعد کلاهش .

حالا بیائیم سراغ جمهوری ایران !!!

آن جمهوری قلابی و همان همسایه ایکه سالها خیال خوردن ایران را کرده و آنرا بشکل «کلاه» میخواهد بر ایرانی بدبخت بگذارد !

این جمهوری چه بود و با ما چه مناسبت داشت ؟

در این مملکتی که : دارالفنونش کمتر از يك خانه قدیمی است .

در این مملکتی که : پستش بالاغ اداره میشود .

در این مملکت چهل ، در این مملکت خشت و گل ، در این مملکت چار و ادارها

و بالاخره در این سرزمین چرك و شپش ، جمهوری چه معنی داشت ؟

... چرا میخواهید ما را در انظار عالم يك ملت ریشخندی و يك قوم مسخره

معرفی نمائید ؟

ما قبل از جمهوری هزار درد بیدرمان دیگر داریم که باید در فکر علاج

آنها باشیم .

ما دارالفنون میخواهیم - ما خط آهن میخواهیم - ما استخراج معادن میخواهیم ،

ما هزارگونه اصلاحات مادی و معنوی لازم داریم .

که اگر آنوقت اسم از جمهوری ببریم مثل حالا مضحك و مسخره آمیز

بنظر نیاید .

والا قبل از این کارها ، جمهوری ، آنها هم جمهوری قلابی برای ما تناسب

کلاه سلیندر بر گوسفند چران سقزی خواهد بود .

حقیقتاً مضحك است ...

برخیها که در جراید بعض نکات مولوده تمدن امروزی دنیا را خوانده‌اند
از میان هزاران مشخصات تمدن امروزه دنیا فقط جمهوری را پسندیده‌اند .

و آنگاه بخود جمهوری بدلخواه علاقه پیدا نکرده‌اند بلکه فقط با کلمه
جمهوری ، عشق‌بازی مینمایند .

در اینموقع يك مسئله مضحکی بخاطر من رسید :

هشت سال قبل در ایام مهاجرت ، نوکری «اکبر» نام با من بود ، خسته و
خاك آلود وارد «کرکوک» شدم ، درخانه رئیس کابینه حکومت کرکوک منزل
کردیم ، صاحبخانه برادری داشت بسیار شیک و فکل بند و فارغ التحصیل دارالفنون
کامبرج .

اکبر «نوکرم» از آن جوان خوش آمد و درصدد برآمد که خودش را
بشکل او درآورد ولی پول با آن اندازه‌ای که یکدست لباس عالی شیک مانند او
بخرد نداشت ، از آنجائی که بیشتر از هر چیزی از فکل آহারدار و کراوات ابریشمی
قشنگ او خوشش آمده بود چهار تومان پس اندازی که داشت بیازار کرکوک برد
و چون قیمت فکل و کراوات را درست نمیدانست تمام آن سه چهار تومان آن
بیچاره رایکی از مغازه داران ناقلای کرکوک از او گرفت در مقابل يك فکل آهاری
سفید و يك کراوات قرمز ابریشمی بگردن اکبر بست .

اکبر بخانه برگشت ... با آن هیکل خاك آلود و کمرچین شندرنپندری کیف
و کلاه سوراخ سوراخ نمادی و گیوه پاشنه دررفته و سیمای نشسته و چشم
کورمکوری و پیراهن یخه دریده ... با فکل سفید آহারدار و کراوات قرمز ابریشمی!
بقدری مضحك بود که من و صاحبخانه و برادر صاحبخانه قریب يك ساعت نمیتوانستیم
از خنده خودداری نمائیم .

من - اکبر با این هیکل ادب‌باری و صورت اکبری و کلاه پیناس این فکل و
کراوات چیست ؟

اکبر- آقا، از فکل آن آقای افندی خوشم آمد منم خواستم داشته باشم !
من - عجب احمقی هستی، خوب اینها را چقدر خریدی ؟

اکبر- آقا، چهار تومان !

من - اکبر، این فکل و کراوات چهارپنج قران بیشتر نیارزد .

اکبر- آقا چکار کنم خیلی از این فکل خوشم آمد !!

... خلاصه در همان لحظه اولی که فهمیدم خیال دارند مملکت مارا جمهوری کنند فوری فکل بستن آنروز اکبر بخاطرم رسید ... و میدیدم که دیپلماتهای اروپا همانطوریکه ما بفکل بستن اکبر میخندیدیم آنها هم بجمهوری شدن ایران خواهند خندید .

... درخاتمہ تکرار میکنم :

اول کلمه مردم را عوض کنید بعد کلاه آنها را

نقل از شماره ۲۹ سال دوم روزنامه سیاست

« مورخ ۷ شوال ۱۳۴۲ »

جمهوری نابالغ

« گمان میکنم در قلابی بودن جمهوری مطالعاتی بعمل آورده ام و پرواضح »

« شده است که این جمهوری، جمهوری نبود برای آنکه اسمی باین هیاهوی چند »

« ماه اخیر بگذاریم و تاریخ هم آنها باین اسم ضبط نماید مجبور شدم آنرا جمهوری قلابی بخوانم . »

« حالا اگر واقعا این نغمه جمهوری بود و این کلمه بنام خدعه برای ایجاد »

« يك حکومت دیکتاتوری و ارتجاعی و مضر بحال ملت و مملکت تهیه نشده »

« بود و حقیقتا اشخاصی با افکار طبیعی خود در این موقع این کلمه را عنوان »

« میکردند و واقعا میل داشتند که ایران راستی راستی جمهوری بشود آیا آنوقت »

« آزادی طلبان و توده چیز فهم مملکت با این عنوان همراهی میکردند ؟ »

« خیر ! »

« آیا باز هم بآن جمهوری جمهوری قلابی !! گفته میشد ؟ »

« نه ! »

« ولی آنوقت آن جمهوری را جمهوری نابالغ میخوانند . »

میوه‌های نارس را در اوایل بهار میچینند؟ اینها حالا کوچکنند تلخ و ترش، حالا نه از آنها میشود استفاده کرد و نه هسته آنها - چرا بیخود دهان خودتانرا تلخ و ترش میکنید؟

بگذارید این دو سه ماهه بهار بگذرد، تابستان بیاید، خورده خورده این میوه‌ها خواهند رسید.

اینها بزرگ خواهند شد.

اینها رنگهای رسیده شدنرا خواهند گرفت.

اینها شیرین خواهند شد.

اینها، آنوقت هسته‌های خوش مزه‌ای خواهند داشت.

عجله نکنید، در اول بهار آنها را نچینید که پشیمان خواهید شد.

شما اگر در اول بهار این میوه‌ها را بچینید نتیجه این خواهد شد که حالا از خوردن آنها دهانتان تلخ بشود.

ذائقه شما بزحمت بیفتد.

آنگاه تابستان هم چون این میوه‌ها را چیده‌اید درخت شما بی‌ثمر گردیده و دهان شما که در تابستان عادتاً باید از آنها شیرین بشود از این نعمت محروم میماند.

حالا بهار است، حالا نباید باین میوه‌های سبز و نارس، دست زد.

حالا فقط باید بکیف بردن از تماشای این میوه‌های تازه از گل بیرون آمده قناعت کرد، تا موقعی که برسد و موقع خوردنش بیاید.

حالا اگر این میوه‌ها را بچینید و نگذارید بحال طبیعی خود برسد و بخواهید با تصنع میوه‌ها را برسانید! مگر میشود؟

شما فقط میتوانید با جوهر زرد یا قرمز آنها را رنگ کرده بشکل میوه رسیده جلوه بدهید. ولی شما آنها را بزور تصنع باندازه میوه‌های رسیده بزرگ کنید یا مزه تلخ و ترش آنها را مبدل بشیرینی نمائید.

پس چرا چنین میکنید، آیا این حرکت شما عاقلانه است؟ ...

... حالا بیائیم سراغ جمهوری نابالغ است !

اگر در این ایام یکعده اشخاص صمیمی و راستگو از روی عقیده (نه برای اخذ اجرت) جدیت میکردند که مملکت مشروطه ایران را مبدل به مملکت جمهوری یعنی چیدن میوه های کال در اول بهار نمایند لازم میشد با آنها گفته شود که این جمهوری ، جمهوری نابالغ است.

... و از این جمهوری هیچ فایده ای جز ضرر برای ملت و مملکت مترتب نخواهد بود . بلکه يك قومی هم از این درخواست نابهنگام شما بزرگوار نخواهند افتاد .

... شما حالا القابای جمهوری را بنویسید و بر تمام ابناء مملکت پیاموزید بعد کتب ابتدائی جمهوری را تصنیف و تعلیم کنید .

آنگاه خواهید دید که تمام آحاد و افراد جوانان آینده هر چه مینویسند و آنچه میخوانند همه جمهوریست ! نوک قلمها و صفحه کاغذها و درون قلبها و مغزها مملو از جمهوری است .

آنگاه اگر در سراسر مملکت برای محافظت سلطنت مشروطه ، آهن و آتش موجود شود ، چون مردم جمهوری میخواهند ، چون قلبها جمهوری میخواهند ، چون دماغها جمهوری میخواهند ، آفتوت می بینید جلوگیری از جمهوری محال و ممتنع خواهد بود .

چنانکه امروز در سرتاسر ایران ، برای ایجاد جمهوری قلبی ، آهن و آتش موجود است ، ولی چون قلبها و دماغها جمهوری نمیخواهند استقرار آن محال است . بر فرض هم با فجیع ترین طرز آنرا بخواهند اجرا کنند بیش از سه چهار ماه دوام نخواهد کرد .

من اینهارا حالا مینویسم ، چون تا آنروز شاید من در ایران یا اصلا در دنیا نباشم .

اینهارا حالا مینویسم تا پیش بینی مرا بخوانید و بعد از آنکه دیدید همین طور شد بگوئید کسی بود که همه اینهارا پیش بینی کرد !!..

باری در این مقاله گفتگو از جمهوری نابالغ بود و این يك قضیه فرضی است،

وگر نه امروز جمهوری نابالغ در ایران وجود ندارد و این هیاهوی مصنوعی مربوط بجمهوری قلابی است .

ولی در این مقاله باید این مسئله ذکر شود تا اگر جمهوری واقعی هم در این ایام یکعده مردمان باحقیقت میخواستند ایجاد نمایند بدانند که باز هم بیجا بوده است ، و لازم بود بآنها گفته شود که برای دختر پنجساله و پسرش ساله نباید عروسی کرد . زیرا آنها نابالغند و فعلا وقت درس خواندن آنهاست .

حالا وقتیست که میاید تازه آنها بمدرسه بروند و اقلا تا دوازده سال مشغول تحصیل علم و هنر باشند ... چون هجده ساله و بیست ساله شدند آنگاه موقع ازدواج آنهاست .

آنوقت ، وقتی است که میتواند بایکدیگر زن و شوهر باشند .

آنوقت ، وقتی است که شوهر میتواند روزها کار کند و معاش خانه خود را تأمین سازد ، و زن میتواند کارهای داخلی خانه را انجام دهد .

وگر نه شوهر هفت ساله و زن چهار ساله ، زن و شوهر خنده داری خواهند بود .

زیرا معاش آنها را دیگری باید بدهد و خانه آنها را باید دیگری اداره نماید .

آنگاه ، این زن و شوهر نابالغ آیا میفهمند که چرا زن و شوهر باید با یکدیگر زندگانی کنند ؟ و بر فرض آنکه بآنها نشان دادند که چه باید کرد آیا استعداد آنرا خواهند داشت ؟ ... !!

همینطور است جمهوری نابالغ .

جمهوری ! درملکتی که هنوز قسمت اعظم اهالی آن ، معنی قانون و

مشروطه را نفهمیده اند !!!

درملکتی که صدیک اهالی بخواندن و نوشتن ساده قادر نیستند .!!!

درملکتی که سراسر آن چهل و خرافات است !!!

درملکتی که بهمه چیز محتاج است جز بجمهوری !!!

جمهوری شدن چنین ملکتی ، عینا زفاشوئی يك دختر پنجساله است بایك

پسر هفت ساله ..

آدمهای تازه کار

یاکار برای آدمهای تازه

در سه مقاله

مقاله اول

سوزن گرامافون ، صفحه اول را خوب کار میکند و آواز گرامافون را خوب استخراج مینماید . ولی صفحه دوم کند میشود و صفحه سوم را خراب میکند . رجال دوره اول انقلاب هم ، انقلاب را خوب بجا میآورند ، دوره دوم «غیرکاری» و کند میشوند ، و دوره سوم را خراب میکنند .

آنهائیکه پانزده سال قبل فریاد میزدند : «زنده باد مشروطه - مرده باد استبداد» بچندین دلیل امروز دیگر نباید در امور سیاسی و اجتماعی دخالت داشته باشند .

در انقلاب اولی فقط دانستن زنده باد مشروطه و مرده باد استبداد ضرورت داشت . ولی در انقلاب تکاملی امروزه - علاوه از تهور ، دانستن مداوای امراض اجتماعی ، شناختن طریق استفاده عمومی از مواقع پیش آمدهای دنیا ، دانستن چگونگی مقدمات انقلاب اجتماعی و تکاملی و توانستن تهیه آن ضرورت دارد . تازه بودن فکر و قوا ، خسته و مأیوس نبودن از انقلاب ، فاسد نبودن روح و اخلاق ، از اهم شروط عناصر و پیشوایان انقلاب امروز است .

متأسفانه اشخاصی که امروز از رجال و پیشوایان انقلاب و تجدد معرفی شده اند همه از کهنه کارهای انقلاب کهنه مشروطیت و عناصر خسته از انقلاب و مأیوس از تکاملند .

اینها دیگر بدر پیشوایی و کلانتری جامعه انقلابیون نمیخورند ، بلکه مضرنند . انقلاب وقتی ضرورت پیدا میکند که حالت هیئت جامعه علیل و مسموم باشند . رجال انقلاب در حکم هتان سوزن «اترکسیون سالوارسونی» که بیدن يك «علیل مرض سیفلیس» میزنند میباشد .

سوزن اترکسیون سالوارسون پس از یکمرتبه که داخل شریان آدم سیفلیسی شد ، آلوده بمیکروب مرض گردیده و دفعه دیگر اگر آنرا بشریان کسی وارد کنند ناپاک و مضر است .

رجال يك انقلاب هم ، در انقلاب اول نافعند ، برای انقلاب دوم آلوده یا فاسد «رآکسیون» همان انقلاب گردیده و برای انقلاب دیگری مضرند .

غرض اینست که علاوه بر رجال دربارهای سلطنت استبدادی ، تمام عناصری هم که در اثر انقلاب مشروطیت بروی کار آمده اند دیگر بدرد نمیخورند و تمام باید عوض شوند و یکعده آدمهای تازه بروی کار بیایند .

تمام ایراد «عناصر کهنه» بر ما نیست :

... آنوقتیکه ما در مجلس هدف گلوله

قزاقهای محمدعلیشاه بودیم شما کجا بودید!

نمیدانم گناه ما چیست که آنوقت بچه بودیم و

طبیعت میخواست ما را در مدرسه برای انقلاب

آینده این سرزمین بیوراند ؟

ما با آنها میگوئیم همین دلیل که جلوی درهای

مجلس برای استقرار آزادی ، هدف گلوله



محمدعلیشاه قاجار

بوده اید باید امروز در تکامل آزادی و ترقی دخالت نداشته باشید ، شما همان سوزن گرامافون هستید که در صفحه اول «انقلاب» کار خود را کرده اید و دیگر کند شده اید ، شما دیگر بدرد صفحه «دوره تکامل» نمیخورید و دخالت شما در این صفحه باعث خرابی آن خواهد شد .

شما دیگر خسته شده اید ، مأیوس شده اید ، آدم خسته و مأیوس بدرد انقلاب و امور اجتماعی نمیخورد .

یکدسته تازه بادماغهای تازه کار لازم است .

بعلاوه شما فاسد شده اید ، شما خودخواه و مغرض شده اید و همانطور که سوزن

اترکسیون سالوارسون یکدفعه داخل شریان سیفلیسی شد آلوده بمیکروب سیفلیس

میشود شاهم یکمرتبه داخل مبارزه باعناصر مستبد شده‌اید ، مرتجع شده‌اید .
اغلب شاهادوره انقلاب را مقدس‌ترین مقصد انقلاب میدانستید ولی امروز
فاسدترین عقیده را عقیده انقلابی می‌شمارید !!!!

سرمقاله‌های روزنامه نوبهار آقای ملک‌الشعرا (که نویسنده بواسطه حیثیت
ادبی او ، باو احترام می‌گذارد) در ده سال قبل ، اغلب ندای انقلاب و دعوت
بشورش بود :

نیتوان گفتم که ده سال قبل ایشان عقیده باانقلاب نداشتند و آنهارا مصنوعی
مینوشتند ، چه اگر مصنوعی بود درقلوب اثر نمیکرد و مکرر امتحان شده که عقاید
مصنوعی هیچگونه اثری درقلوب مستمعین ننموده .

پس باید یقین داشت که نویسنده نوبهار ، در آن ایام واقعا انقلابی و پاک بود
ولی چون پنج‌شش سال متمادی داخل مبارزه باطایفه مستبد و مرتجع بودند خودشان
هم مرتجع شدند .

همچنانکه سوزن سالوارسون دفعه اول که داخل شریان سیفیلی شد آلوده
بمیکروب سیفلیس میشود دیگر استعمال آن مضر است .

اینستکه عناصر «انقلاب اول» بدرداقلاب و تکامل ضروری امروزی نیخورند.
یکدلیل دیگر هم برای اینکه نباید عناصر انقلاب گذشته در امور اجتماعی اغلب خودشان
باشند ذهن نویسنده را اشغال نموده اینستکه این طبقه چون قوانین را خودشان
وضع کرده اند متوقعند که همه کس بآن قوانین احترام نماید ولی خودشان بآنها
ذره ای احترام نمی‌گذارند و اطاعت نمی‌نمایند اینها میگویند که این قوانین مخلوق
ماست . اولاد ماست - انسان چطور از مخلوق و یا اولاد خودش اطاعت میکند ؟

بعقیده نویسنده باید برای بروی کار آوردن آدمهای تازه از این بیعد دامن همت
بکمرزد ، و در این ایام که انتخابات دوره پنجم نزدیک میشود مردم باید بدانند که عناصر
روی کار نیامده جوان خیلی بهتر و مؤثر و مناسب‌ترند برای وکالت دارالشورای ملی
و عناصریکه دردوره‌های مکرر روی کرسیهای مجلس ملی نشسته و چرت زده اند دیگر

باید خانه نشین باشند .

مردم باید بدانند که رجال دوره مشروطیت و عناصر انقلاب اول که اغلب امروز در مجلس و دوائر دولتی هستند ، معلم کلاسهای مدرسه تجدد و آزادی بوده اند و نمیتوانند کلاسهای بالاتر را تدریس نمایند .

برای کلاسهای بالاتر از ابتدائی مدرسه تجدد و آزادی - معلمین دیگر لازم است که آنها تازه اند .

آنها میتوانند الفبای تجدد را درس بدهند .

آدمهای تازه باید بیایند و کتابهای تجدد و آزادی را تدریس نمایند آنها میتوانند کلمه مشروطه و آزادی را با گوشها آشنا نمایند .

آدمهای تازه بیایند معنی و اصول تجدد و آزادی را در فهم جامعه بگنجانند .
غرض آنست که مردم ایران اگر بخواهند از کلاس اول مدرسه تجدد بکلاس دوم بروند ، باید آدمهای تازه را بروی کار بیاورند و این دوره پنجم مجلس را از عناصر «تازه جوان» و «غیر مأیوس» مملو کنند ...

مقاله دوم

اول باید فهمید چرا انقلاب میکنند و چرا انقلاب میشود !!

انقلاب وقتی رخ میدهد که عادات و امیال طبقه زبردست موجب عدم رضایت طبقه زبردست باشد .

انقلاب وقتی میشود که قسمت ناراضی بیش از قسمتهای راضی بوده و در رأس ناراضیها یکعده چیز فهم و کاردان قرار گرفته باشد .

انقلاب عکس العمل تعدیات اربابان اقتدار و خودسریهای متنفذین است .

شدت انقلاب و خونریزی منوط بسابقه شدت تعدی متصدیان است .

مثلا انقلاب هفده سال قبل ایران يك انقلاب مختصر و بی سروصدائی بود ، برای آنکه تعدیات رجال دربار ناصرالدین شاه و فجایع اطرافیان مظفرالدین شاه که این انقلاب برای رفع آنها شد تقریباً مختصر و غیر شدید بود .

انقلاب روسیه خیلی شدید و خونین عرض وجود نمود زیرا که فجایع تزار و رجال دوره تزار خیلی فوق العاده جنایت آلود بود .

باری این مبحث از موضوع این مقاله خارج است و غرض من اینست که تقریباً چگونگی انقلاب را مختصراً شرح داده و در نتیجه پسیکولوژی رجال انقلاب را تعریف کرده باشم انقلاب حرکات است بر علیه عادات و اخلاق غیر قابل تحمل طبقه روی کار و ذوالاقتدار :



مظفرالدین شاه قاجار

آنهایی که انقلاب را در نظر میگیرند و نقشه انقلاب را ترسیم نموده به بادیه عمل سوق میدهند غرضشان محو کردن يك سلسله عادت درباری یا بازاری است . طبیعی است که در ضمن برانداختن آن عادات يك سلسله عادات (و عبارت دیگر ، قوانین) نیز در نظر میگیرند که آنرا بجای عادات محوشده بکار بیندازند .

مثلاً وقتی مردم ترتیب مراعات عرفی را در دارالحکومه استبداد نپسندیدند شك نیست یکی از عواملی که آنها را با انقلاب سوق میدهد همان میشود - و در ضمن آنکه برای

محو آن ترتیبات ، دامن همت بکمر میزنند ، ترتیب يك عدلیه قانونی را نیز در نظر میگیرند که پس از محو رسوم مراعات عرفی دارالحکومه ها يك عدلیه قانونی در هرجائی ایجاد نمایند .

... هجده سال قبل انقلاب کردند و ترتیب مراعات عرفی را نیز بهم زدند و همان دسته که انقلاب کرده بودند عدلیه ای (در نتیجه آرزویی که داشتند بوجود آوردند ، ولی دیدند آن عدلیه ای که آنها میخواستند نشد و هرچه جهد کردند دیدند

ثمری نمی‌بخشد!

معلوم است در طی مجاهدات خورده خورده (آندسته که عامل انقلاب بود) خسته و مایوس میشوند و عقیده آنها این میشود که آن عدلیه فرضی که قبلا در نظر گرفته بودند محال و ممتنع است...

وقتی انقلاب کنندگان ملاحظه کردند که هیچیک از تأسیسات آنها، موافق دلخواه و آنچه که قبلا در نظر گرفته بودند نشد، بی شبهه مایوس گردیده گمان خواهند داشت که اگر انقلاب نمیگردید بهتر بود! وقتی صاحب این عقیده شدند مرتجعند و مرتجع شاخ و دم ندارد.

تمام آنکسانیکه در صدر مشروطیت بانهایت حرارت فزاید میزدند:

انقلاب ... انقلاب ... آزادی ... آزادی!

امروز بانهایت افسردگی میگویند: یاد دوره ناصرالدین شاه بخیر!!!

بیخود انقلاب کردیم!!!

«اینان همه مرتجعند...»

باید بآنان گفت اگر از انقلاب نتیجه منظوره گرفته نشد تقصیر شماست تقصیر خستگی شماست، چرا آندوسال بعد از انقلاب رسوم مشروطیت و آزادی از حالیه که هفده سال از دوره انقلاب میگذرد بهتر بود؟ سبب این بود که آنوقت شما خسته نشده بودید. مرتجع نشده بودید.

بهمین دلیل شما باید دیگر متصدی امور اجتماعی و تکاملی مملکت نباشید. البته غرض از کار، نه کارهای پشت میزی و اداری است، غرض از کار در این مقاله همانا پیشوای سیاسی و مرجع تقلید ملیون و آزادیخواهان بودن است و الا کارهای اداری مانند منشیگری و مدیریت ادارات دولتی موضوع بحث نیست. ... آنعده که هفده سال پیشوای سیاسی و مرجع تقلید آزادیخواهی بوده اند دیگر از کار افتاده اند و نمیتوانند مانند روزهای سالیان اول، کار بکنند زیرا خسته شده اند.

آنها حالت آن سوزن گرامافونی را دارند که در چندین صفحه استعمال گردیده

و کند شده و خاصیتش از بین رفته است ، آن سوزن باید بدور انداخت و سوزن تازه بکار برد .

باید يك عده عناصر تازه نفس متصدی شغل آنها بشوند .

آنها که امروز بما میگویند :

تند تند نروید .

عجله نکنید .

قدری حوصله داشته باشید .

جوانی نکنید !!

ما هم همینطور مثل شما بودیم ولی حالا دانستیم که آن تندها صلاح نبوده!

اینها همه مرتجعند .

باید بدان گفت که در اثر تندروی شما علائمی از آزادی و مشروطیت «در

چهار سال اول پس از انقلاب» دیده میشد ولی وقتی شما ملاحظه کار و آهسته رو

شدید دیگر اثری از آزادی و مشروطیت نماند .

بنابراین شما باید بروید تا یکعده آدمهای تازه تندرو بیایند و آزادی و

مراتب تکامل را احیاء نمایند .

يك مسئله دیگر :

روز انقلاب - فردای انقلاب :

روز انقلاب عبارت از آن دوره ایست که هیاهوی انقلاب بلند است و برای

بهم زدن عادات و رسوم زشت حکومت است .

فردای انقلاب که عبارت از دوره تکامل میباشد ، ایام گسترانیدن رسوم

و عادات و قوانین تازه است بجای رسوم محو شده .

کسانیکه امروز روی کارند، یعنی مراجع تقلید آزادیخواهان معرفی شده اند،

رجال روز انقلابند و در عملیات روز انقلاب دانشمندند ولی از معلومات علمی

فردای انقلاب بکلی بی اطلاعند .

و اینست که فردای انقلاب را خراب کرده اند .

اینها باید کنار روند و یکدسته‌ایکه برای عملیات فردای انقلاب کاملاً معلومات دارند جلو بیایند :

آنها همان آدمهای تازه هستند .

مقاله سوم

این آدمهاییکه امروز مرجع تقلید ملیون و آزادیخواهان هستند همه از رجال روز انقلابند ...

اینها نمیتوانند در فردای انقلاب نیز میداندار باشند ...
و بدینجهت بود که دوسه سال بعد از انقلاب، اغلب عادات و اطوار کهنه استبدادی که ازین رفته بود دوباره مراجعت کرد ...

باید این عده که از بدو مشروطیت تا کنون مرجع تقلید آزادیخواهی بوده‌اند کنار بروند و یکعده از آدمهای تازه که بتندی و حرارت روزهای اول آن اشخاص هستند جلو بیایند تا دامنه انقلاب ایران ناقص نمانده و این محیط را طوری عوض کنند که هیچ شباهتی بایام گذشته نداشته باشد ...

افرادی که تا بحال ملی و آزادیخواه مانده و در مواقعی که عوامل ارتجاع نوامیس آزادی را لگزدده‌اند بدست و پا افتاده و اگر توانسته‌اند جلوگیری کرده ولی بواسطه کندی آنها ، عوامل ارتجاع نشو و نما یافته است - بسوزن گرامافون تشبیه نمودم ، - ولی اینها قابل نفرت و شایسته پرهیز نیستند .

بلکه آنهایی که در بدو مشروطیت و انقلاب «انقلابی تمام عیار» و آزادیخواه باحرارت و پاک بوده‌اند ولی امروز در عداد ایادی عوامل ارتجاع بشمار می‌آیند - شایسته نفرت و قابل پرهیزند .

اینهارا مجبورم که بسوزن اترکسیون سالوارسون تشبیه نمایم .
سوزن اترکسیون سالوارسون وقتی داخل شریان سیفلیسی شد آن مقدار دوائی که از روزنه آن داخل خون میشود برای آن مرد سیفلیسی نافع است ، و در نتیجه آن سوزن را میتوان یک عامل نفعی دانست :

ولی در همان عمل ، آنسوزن ، آلوده بیکروب سیفلیس کرده و چون خارج میشود يك تکه مسموم و پلیدیت .

کسانی هم ، که در بدو انقلاب و آزادی ، ترشحاتی بر علیه استبداد و حکومت خود سری داشتند ، برای آن ایام نافع بودند اما متأسفانه در نتیجه مبارزه با عوامل استبداد پس از چند سال خوی آنرا گرفته ، عادت و اخلاق و موقعیت مادی شان را پسندیدند ، و بخیال احراز مقامی در ردیف ایشان قرار گرفته و بالاخره مرتجع شدند .
اینها : همانهایی هستند که حکومت مقتدر دیکتاتوری را طالبند .

اینها : همانهایی هستند که طرفدار زمامداری و ثوق الدوله و قوام السلطنه اند .
اینها : همانهایی هستند که در بدو مشروطیت ، يك آزادیخواه لات و لوتی بوده اند و امروز در نتیجه طرفداری از عوامل مهمه ارتجاع يك مرتجع متسولی شده اند .
اینها : همانهایی هستند که سابقه آزادیخواهی ، برای وثوق الدوله و قوام السلطنه با نهایت بیشرمی سینه میزنند .

اینها : همانهایی هستند که تا هفت ، هشت سال قبل ، لات بودند و در گوشه يك اتاق نیمه مفروش ، با فلاکت ، بسر میبردند و با مدیحه سرائی و دعا گوئی امرار معاش میکردند .

اما امروز .

پارك دارند .

زندگانی مرتب دارند .

خانه در شهر دارند .

عمارت در شمیران دارند .

واسطه حکومت آیند .

وسیله وزارت آیند .

این اشخاص همه مسموند ، همه ناپاکند ، همه پلیدند و تماس آنها با جامعه موجب زیان است .

... این مسئله را هم ناگفته نگذارم که این اشخاص ، خودشان را عاقل

میدانند و میگویند عمل بما حکم کرده است که استفاده کنیم و سابقه آزادیخواهی را سرمایه تجارت و کاسبی نمائیم !!!

... ولی آنها عاقل نیستند و بعکس بیعقلند چون اگر عاقل بودند قدری فکر میکردند و گول زرق و برق اشراف را نمیخوردند.

انسان مگر چقدر میخورد و می آشامد ، انسان يك شكم دارد که بیش از يك مشت غذا جاندارد ، در این شکم میتوان لوییای پخته ریخت ، نان خالی ریخت . هرچه از این قبیل بریزند ، قانع است و هیچ شکوه ای ندارد .

برای خاطر نانی جوین و مثنی لویا نباید آبرو و شرف و وجدان و حیثیت را قربانی کرد .

یکی از عناصر برجسته این طبقه که از ذکر اسمش خودداری مینمایم ده سال قبل بقدری محبوبیت داشت که مردم او را میرستیدند و هر کس هرچه داشت در طبق اخلاص گذارده باو تقدیم مینمود و در تمام نقاط دور و نزدیک این مملکت ، فدائی- های ییشمار داشت ... لیکن تمام افتخارات و اهمیت و محبوبیت خود را بچند هزار تومان پول و ثوق الدوله خائن و قوام السلطنه مرتجع فروخت ... چنانکه همان آدم امروز اگر بیکی سلام کند جواب نخواهد شنید ، آیا این آدم عاقل است ؟!

انسان مگر چقدر میوشد و مینوشد که از همه منافع معنوی برای يك منفعت مادی صرف نظر نماید .

... غرض از تحریر این سطور آنستکه برای دوره ششم مجلس باید آدمهای تازه ، عنصر پاک و تازه نفس انتخاب کرد تا شاید رسوم آزادی و مشروطیت که در این دوره اثری از آثار آن مرئی نیست تدارك گردد .

«نقل از شماره ۶ و ۷ و ۸ سال دوم روزنامه قرن بیستم»

«مورخ دلو ۱۳۰۱ خورشیدی»

اسکلت‌های جنبنده: و کلاه پارلمان

بمناسبت انتخابات دوره پنجم مجلس

ای اسکلت‌های جنبنده!

ای استخوانهای متحرک:

ای هیكل‌های وصله وصله، دندان عاریه، عینک بیچشم بسته، عصا بدست گرفته، کرسی‌های پارلمان تا عمر دارید در اجاره شما نیست، مدت کرسی نشینی طبقه شما مدت‌هاست گذشته، شما حالا وظایف دیگر دارید معطل نکنید بر خیزید، از این بیهوده دیگر نوبت ماست!!

... در همدان يك مکتب‌داری بود که فقط الفباء و ابجد و کتاب نصاب را می‌توانست تدریس کند، در همان مکتب‌خانه يك مرد کلاه‌بلندی نیز وجود داشت که خطاطی میکرد و بشاگردها رسم الخط دوره ابتدائی می‌آموخت.

من خودم چند سال از دوره طفولیت‌م را در آن مکتب‌خانه بسر بردم تا آنکه مدرسه جدید در همدان تأسیس شد.

من و چند شاگرد دیگر را از آن مکتب‌خانه بیرون آوردند و به مدرسه گذاردند طولی نکشید که همان مکتب‌دار هم در کلاسهای ابتدائی مدرسه معلم شد.

معلوم است تعلیمات مدرسه دیگر منحصر به نصاب و کتاب بهرام و گلندام نبود، بسیاری از کتب جدید آورده بودند و بسیاری از علوم جدید که در مکتب‌خانه اصلاً اسمی از آنها شنیده نشده بود تدریس میکردند، فیزیک، شیمی، جغرافیا الخ ...

معلمین این دروس همه جوان و با اطلاع و همه صاحب‌یک‌هیکل‌هایی متفاوت با هیکل معلمین مکتب‌خانه بودند چند ماهی بخوبی و جدیت مشغول تدریس شدند در آن چند ماهه معلمین مکتب‌خانه‌ها که به مدرسه برای تدریس کلاسهای ابتدائی آمده بودند بنای قرقر و لندلند را گذاردند که کتاب فیزیک و شیمی و جغرافیا همه فارسی است ما حتی میتوانیم نصاب و سایر کتب عربی را هم تدریس کنیم دلیل ندارد که ما آن کتاب‌ها را تدریس نکنیم (۱۱)

هر چه با آنها گفته میشد که مراد از تدریس عبارت ساده کتاب فیزیک نیست، مدرس

مدرس فیزیک و شیمی باید یک اطلاعات فنی از آنچه درس میدهد داشته باشد بخیر جشان نمیرفت. بالاخره با همین داد و فریادها ، معلمین جوان را جواب گفتند! و همان مکتبدار سابق ما آمد ، مشغول تدریس فیزیک و شیمی شد !!

فیزیک و شیمی درس دادن مدرسین نصاب و غیره معلوم است چقدر مضحک واقع خواهد شد ، شاگردان چون فهمیده بودند که این کتب معلمین متخصص میخواهد بصدا درآمدند ، های وهوی مابین معلم را نمیخواهیم ، ما آن معلمین سابق را میخواهیم ، مگر بخرج آن مکتبدار میرفت ؟ بما میگفت تا هزار سال اگر عمر بکنید من بشما همه چیز درس خواهم داد ! آخر مجبور شدیم . یکی ریش جو گندمی او را گرفت و سایر شاگردان هر کدام یکی از اعضاء بدن او را و با یک افتضاحی که بگفتار راست نمی آید ایشان را بیرون کردیم و فرستادیم سر مکتبداری و معلمین سابق را آوردیم !

حالا قصه ما با این آقایان جبهه قدیمی ، یعنی «رجال دوره زنده باد مشروطه که روی کرسی های پارلمان نشسته اند» همان قصه مکتبداری است .

این آقایان که مدرسین القاب مشروطیت بوده اند میخواهند امروز هم که موقع تدریس کتابهای کلاسهای عالی دوره تجدید است باز معلم و مدرس باشند .

رفقا ! این آقایان اینطور که محکم روی کرسیهای پارلمان جلوس فرموده اند گمان نمی رود که بانصیحت و مسالمت برخیزند و جایگاه جوانان را برای جوانان بگذارند چونکه اینها تازه جاییشان را گرم کرده اند روی این کرسیها تنبل شده اند و حوصله ندارند از روی این کرسیها برخیزند ، سالها روی این کرسیها چرت زده اند اینهارا باید از روی این کرسیها عفاً بلند کرد .

باید زیر بغلش را گرفت و گفت آقا برخیز میخواهم بنشینم ، اگرچه بازوی بعضی از آنها را باید با احتیاط گرفت و بلند کرد چه که از بس پوسیده اند ممکن است که بازوی آنها کنده شود .

یکی از آقایان پوسیده را میشناسم که در ایام زمامداری و ثوق الدوله سنش هفتاد و پنج سال بود و خودش برای مصلحت و کالت میگفت شصت و هشت سال دارم

اینک که سه چهار سال از آن ایام گذشته و با عتراف خودش باید هفتاد و دو سال داشته باشد در این دوره هم بتکاپوی انتخاب شدن افتاده و خیلی غریب است که خجالت نمیکشند؟! اینها وقتی جوانهای تازه پاسبال سی گذارده، دانای عالم فهمیده با استعداد و آشنا بیاست دنیا را می بینند شرمنده نمیشوند؟

چطور جرئت میکنند در همچو محیطی که اینگونه افراد و عناصر وجود دارد باز هیکل سرتاپا وصله وصله خود را شایسته و کالت معرفی نمایند. این اشخاص اگر خادم بوده اند، اگر خائن بوده اند، اگر صالح اند و اگر طالعند هر صنفی را که دارا بوده یا هستد دیگر باید جانشین داشته باشند اگر این اشخاص برای آزادی زحمت کشیده اند برای مشروطیت صدمه دیده اند و باید در انظار مردم و تاریخ مقدس بشمار آیند اینها همه دلیل نمیشود که باز با کله های پوسیده و دماغهای فوسفور تمام شده و مجسمه های گرم خورده، روی کرسیهای پارلمان بنشینند و برای مقدرات زندگانی ماکه از همه آنها فهمیده تریم رأی بدهند.

بر فرض آنکه لازم باشد که ملت پیاس خدمات سابقشان، برای آنها يك قدر و قیمتی قائل باشد باید در خانه بنشینند و خانه شان در حکم يك زیارتگاهی باشد، یعنی مردم دسته دسته بروند و يك زیارت نامه بالای سر آنها نصب شده باشد که از قرائت این زیارت نامه ها مردم احترامات لازمه آن کالبدهای نیم جان را بعمل آورده باشند.

بس است، بس است

ما دیگر بیش از این نمیتوانیم پشت در بهارستان معطل باشیم و به بینیم مدت چرت فلان و کیل فوتوت کی تمام میشود؟

ما: یعنی دسته جوانی که مسامات دماغ و فکرمان را در میدان سیاست معاصر دنیا و در ک صلاحیت مقام عضویت پارلمان و ورزش میدیم بیش از این نمیتوانیم معطل بمانیم. ای اسکلت های جنبنده! ای پوست و استخوانهای متحرک! ای هیكلهای وصله وصله دندان عاریه عینک بچشم بسته، عصا بدست گرفته، کرسی پارلمان تا عمر دارید در اجاره شما نیست!

دوره کرسی نشینی طبقه شما مدتهاست گذشته، شما حالا وظایف دیگری دارید معطل نکنید برخیزید از این بعه دیگر نوبت ماست.

قوام السلطنة ورفقای او

روزنامه سیاست توقیف شد!

ما حرف غیر منطقی نمی‌زنیم ما عدالت می‌جوئیم

سیاست توقیف شد.

چرا؟...

این زالوهای ناهموار که پیکر ایران ستم‌پدیده را چنین تزار نموده‌اند روز بروز قوی‌تر شده و اگر از صد نفرشان یکی بمجازات رسیده بود برای دیگران درس عبرتی تهیه می‌نمود!

بما گفتند: محبس‌های نظیة تهران که یادگار قرن هفدهم ممالک مغرب و در حکم باستیل ایران است برای شما بهترین فراموشخانه بوده و محبس‌های نمره يك آن بزودی شما را از حلیة بصرعاری خواهد ساخت.

بما گفتند که قوام السلطنة زمامدار حاضر که در کابینه گذشته تشکیل کمیته (آهن‌شکن) را داده و با عضویت کلنل (گری) و سایر معروفین که شما در هفت ماه پیش گوشزد همه کرده‌اید ممکن است برای اعدام شما و رفقای معدود شما خود وسیله فراهم کرده و شماها را در شبهای تار از این زحمت ابدی فایز سازند.

ما در تمام این مدت باشنیدن این نصایح، این تهدیدها، این وعده‌ها عزم ثابت خود را تغییر ندادیم و بایک امیدواری هر بار ثابت کردیم که فتح و ظفر با ما است.

آزادی نمی‌میرد.

حقیقت معدوم نمی‌شود.

و برای تسلیت خاطر رفقا مخصوصاً تکرار می‌کردیم که شیة عمر این ابوالهولها و مخصوصاً این قوی‌هیكلها دردست ما است.

زیرا که حقیقت پرخیانت غالب است؛ ما گفتیم رفقا! ترسید محبس‌های نظمیة هرچه تاریك باشد، هرچه فراموشخانه وطن پرستان شود، هرچه قدرشناسی در این جامعه نباشد هرچه احساسات حقیقت پرستانه از این دیار معدوم شود، باز وضع قرن هجدهم فرانسه را پیدا نمی‌کند و عمر این بنای مهیب کهن بالاتر از قله ایفل و باستیل نخواهد بود.

بالاخره بدانید که فشار، عامه را حاضر برای دادن قربانیا و خراب کردن این لانه‌های بربریت خواهد کرد. ما دلداری که برفقای خود میدادیم فقط برای دلخوش کردن خود و دوستان نبود بلکه نور حقیقت بما از عالم آتیه خبر میداد. هاتف غیب بما میگوید: بنویس - بگو - نترس با تو مساعدت خواهند کرد و اگر تو با این جسم ناچیز خود نماندی که روز انتقام را بینی، در آتیه نزدیک روح پاک و بی‌آلایش تو این قضایا را رؤیت خواهد کرد. پس کسی بما فائق نمیتواند آید، ما فریاد میزنیم و دادرس میطلبیم. ما حرف غیر منطقی نمی‌زنیم.

ماعدالت میجوئیم.

ما میگوئیم یکنفردزد و خیانتکار نمیتواند در رأس مؤسسات این محیط قرار بگیرد.

ما میگوئیم اسنادیکه ارائه دادیم و خیانتهایکه در بیت المال این مملکت فقیر از طرف قوام السلطنه و برادران او باین سرزمین بدبخت وارد آمده در محکمه رسیدگی کنند.

باز گفتیم تا وقتی زنده هستیم و قلم در دست داریم از تکرار و تذکار این حقایق دست بردار نخواهیم بود.

ما مرگ را حقیر می‌شماریم زیرا که در قرن بیستم حکومت وطن فروش و عناصر طماع و خیانتکار را نمیتوانیم به بینیم که آزادانه زندگانی نموده در ازای جنایات خود تاجهای افتخار مصنوعی بسر گذاشته و مقامهای عالیة این مملکت را گرفته اند!

ما این زندگی را ننگ دانسته قابل دوام نمیدانیم!

یا حقیقت و درستی:

یا قوام السلطنه و کمپانی!

ما تاکنون با تمام ضدمات وارده بجز حقیقت ننوشته و از دایرة نزاکت قدم بیرون نگذاشته ایم.

ما از شخص اول مملکت تقاضای تشکیل محکمه کردیم .
 ما بمجلس مراجعه کرده و فریاد زدیم در قرن بیستم ، دنیا بما اجازه دوام
 حکومت مایشائی را نمیدهند .
 مجلسیان را بسوگندیکه بحفظ قانون اساسی خورده بودند یادآور شدیم ما
 گفتیم :

سیاست بریتانیای کبیر میخواهد که سیاست خارجی ما با عثمانی و روس
 تیره باشد.

باین جهت وسیله قطع مذاکرات با روس را فراهم آورده ، متجاوز از ۶ میلیون
 پوت برنج در رشت دارد خراب میشود . در بازارهای تهران یکدینار پول یافت
 نمیشود ، باوجود این اجازه خروج مسکوکات را حکومت حاضر بیانک شاهنشاهی
 میدهد برای ضربه زدن بروابط و دادیه ایران و ترک .

قوام السلطنه «روشنی یک» معروف را که از میلیون ترک است یکبارہ فرمان
 توقیفش را صادر کرده بحبس نمرة ۱ نظیمه میفرستد و سه روز تمام بوضع اسفناک
 و بدی با او معامله میشود .

این عملیات حاکی است که تعلیم دهنده پشت پرده میل ندارد تا وقتی که مسائل
 بین المللی در اروپا حل نشده و در یکی از این کنفرانس ها سیاست آنها روشن نشود ما
 روابطی داشته باشیم که از آنها استفاده کنیم .

زیرا که وظیفه هر یک نفر از نژاد انگلوساکسون حفظ منافع مستعمرات
 انگلستان است تاچه رسد بدولت انگلیس و سیاست پابرجای ثابت او ، ولی ما میتوانیم
 فریاد کنیم که مملکت روئیتی قدم برمیدارد ، ما میتوانیم بگوئیم : مردم این
 روش و سیره حکومت حاضر بضرر ایران تمام میشود .

ما خیالتهای قوام السلطنه را یک یک شمرده ایم ، معايب عملیات او را که چه
 مضراتی بر جامعه تحمیل خواهد کرد کاملاً شرح داده ایم . از تهدید و توقیف و حبس
 و اعدام هم نمیترسیم ولی بدانید بقوام السلطنه و رفقای او بقاء نخواهیم کرد و اقتدار
 داریم که موجب اعدام تخم خیانت در این مملکت بوده ایم .

اگر اوضاع امروز اجازه تشکیل محکمه و رسیدگی بجنایات سیاسی را نمیدهد اگر در این سرزمین دزدان و راهزنان چهره حقیقت را نقاب انداخته اند، آن روز تشکیل محکمه، آن روز بازرسی بزرگ، شماها اگر در خارج از حدود ایران هم باشید بسزای اعمال خود خواهید رسید. شماها مقصرین سیاسی نخواهید بود که ممالک دیگر شماها حق پناه دادن داشته و شما را از مجازات محفوظ دارند. شماها که هنوز خود را تبرئه نکرده اید و با فحش و قدرت و مشت می خواهید حقیقت را پایمال کنید بموجب قوانین دنیا در هر نقطه ای باشید شما را بجرم اختلاس در این سرزمین بخواهند گردانید و هیچ قانونی در دنیا ممانعت نخواهد کرد.

پس آقای قوام السلطنه زودتر از آنکه ما شما را بسزای خیانت در روز روشن در معبر عمومی برسانیم و چنانچه ما میدانیم، کمیته ترور شما خوب است نسبت بما و رفقای ما عملیات خود را بموقع اجرا گذارند.

ما نمیترسیم.

ما مرگ را حقیر می شماریم :

ما میل داریم که در راه وظیفه کشته شویم، بشهادت برسیم :

این منتهای آمال ما و رفقای ما خواهد بود.

ما نخواهیم مرد : ثبت است برجیده عالم دوام ما.

نامه عشقی به مرحوم حبیب قدیری

مباشر طبع و نشر روزنامه قرن بیستم

برای اینکه خوانندگان به افکار درخشان و عقاید این جوان دانشمند تا اندازه‌ای آشنا شوند یکی از نامه‌های خصوصی او را که در آخرین شماره روزنامه قرن بیستم چاپ شده است عیناً درپائین نقل مینمائیم :

«آقای آقامیرزا حبیب‌الله خان»

«اجازه انتشار جریده قرن بیستم را خواسته بودید اینک بوسیله این ارادت نامه بحضرتعالی تقدیم مینمایم ولی چون در امتیازنامه وزارت معارف قید گردیده است که صاحب امتیاز بدون اجازه وزارت معارف حق ندارد امتیاز خود را بدیگری محول نماید حضرتعالی در روزنامه ، امتیاز خود را باسم بنده مرقوم دارید و نیز چون در چند ماه قبل وزارت معارف به جراید ابلاغ کرده است که مدیر روزنامه باید همان صاحب امتیاز باشد حضرتعالی اسم خودتان را در جریده بعنوان انتشار دهنده ثبت نمائید .

باری چون میخواهید روزنامه نویس بشوید اجازه بدهید نظریات خود را در طرز انشاء مندرجات این روزنامه بسمع مبارک برسانم :

اولاً در التزامی که بنده بوزارت معارف راجع بجریده قرن بیستم سپرده‌ام مخصوصاً قید کرده‌ام که جریده قرن بیستم هفتگی و دارای تصاویر خواهد بود و دوره اول هم ، قرن بیستم هفتگی بود ولی موفق بطبع تصویر نگردیدم زیرا در تهران مطابق سنگی خوبی برای طبع تصاویر نیست ولی حضرتعالی اگر مطبعه خوبی برای تصویر پیدا کردید میتوانید تصویر هم در این جریده طبع نمائید .

نصیحت دیگری هم بحضرتعالی مینمایم اینست که خیلی احتراز نداشته باشید

قطع روزنامه ، بزرگ باشد بلکه اگر روزنامه قطعش کوچک و مطالبش مفید شد هم کمتر خرج خواهد داشت و هم زیادتر دخل خواهد کرد و بیشتر دوام خواهد نمود و نیز از حضرت تعالی خواهش دارم مواظبت فرمائید که يك كلمه ارتجاعی در این روزنامه چاپ نشود و نیز هرگز علیه افکار عمومی چیزی ننویسد.

البته این راهم میدانید که خود بنده مدتهاست نسبت به جریده نگاری بی میل حتی چهار پنج ماه قبل بعض همفکران بنده وسائل انتشار قرن بیستم را بطور یومیه فراهم کردند ، بنده زیر بار نرفتم زیرا میل نداشتم بطور جدی وارد سیاست باشم بهمین لحاظ از حضرت تعالی خواهش میکنم هر موقع موفق باخذ امتیاز جداگانه شدید کلمه قرن بیستم را بردارید و با آن کلمه که امتیازش را گرفته اید روزنامه خودتان را انتشار بدهید که بکلی اسم بنده برداشته شود . در خاتمه استدعا دارم که در جریده قرن بیستم نهایت درجه مراقب باشید که مطالب بی نزاکت درج نگردد و هر چند که در التزام نامه وزارت معارف فکاهی بودن قرن بیستم را ذکر کرده ام حضرت تعالی دقت کنید که طبق معمول پاره بی جراید ، فکاهیات بی مورد ، در این جریده ثبت نشود .

همچنین دریایان مستدعیاتم خواهش میکنم يك كلمه تملق یا مطلبی که بوی چاپلوسی از آن بیاید در این روزنامه ننگارند که خواهم رنجید -
قرن بیستم را بشما و شما را بخدا میسپارم . »

میرزاده عشقی

کتاب چهارم

نمایشنامه های عشقی

«شعر و نثر»

شش نمایشنامه : تراژدی - کمدی - تاریخی واجتماعی

نمایشنامه ایدآل پیر مرد دهگانی

در سه تابلو

با دیباچه انقلاب ادبیات ایران

شب مهتاب - روز مرگ مریم - سرگذشت پدر مریم و ایدآل او : این سه تابلو
بعقیده سراینده ، دیباچه انقلاب در ادبیات ایران است .

من گمان میکنم که آنچه معاصرین برای انقلاب شعری زبان فارسی کوشش
کرده اند تاکنون نتیجه مطلوبی بدست نیامده است و نیز خیال میکنم که در تابلو

اول و دوم این منظومه ، سراینده موفق بایجاد
یک طرز نو و مرغوبی در اشعار زبان فارسی
شده است چه اگر خوانندگان بدقت مطالعه
فرمایند تصدیق خواهند فرمود که طرز فکر -
کردن و بکار انداختن قریحه در پرورش افکار
شاعرانه ، بکلی با طرز فکر کردن سایر شعرای
متقدم و یا معاصر زبان فارسی تفاوت کلی دارد
در عین حال هر فارسی زبانی از مطالعه این
تابلوها بوجد میآید و این طرز انشاء نظمی را
میبینند در صورتیکه سایر معاصرین (که یکی
از آنها حاج میرزا یحیی دولت آبادی است)
هر وقت بایجاد یک طرز نوی در سرودن اشعار
فارسی مبادرت کردند کسی را پسند نیفتاد .



میرزاده عشقی

ولی این راهم باید اعتراف نمایم که از تجارب آنها استفاده کردم و هر صوابی را که از آنها دیدم پیروی و هر خطائی را که دیدم پرهیز کردم در ضمن ابتکار ذوقی خود را هم در متن این قبیل گفتار قرار دادم . غرضم این است که این سه تابلو (ایدآل) بهترین نمونه انقلاب شعری این عصر است و آنچه پیش من عزیز است قسم ، که اگر این تابلوها اثر قریحه دیگری بود بیش از اینها در حق آن تعریف میکردم . چه تاکنون نظیر این منظومه در زبان فارسی تهیه نشده است ، شاید هم اینطور نباشد و فکر من بعلط رفته است ؟ .

امیدوارم که تاریخ درآینده صحت و سقم این مدعا را معین نماید .

باید دانست که در اواسط سنه ۱۳۴۳ قمری ، دبیر اعظم (فرج الله بهرامی) رئیس کابینه وزارت جنگ بنام مسابقه مهم از عموم متفکرین ایران سؤال کرد که هر کس ایدآل خود را خوبت بنویسد و در جریده شفق سرخ که معتبرترین روزنامه آن عهد بود چاپ نماید .

از قراریکه بعضیها حدس میزدند نظر آقای دبیر اعظم این بود که غالب نویسندگان ایدآل خودشانرا برای ایجاد یک حکومت مرکزی مقتدر بدست سردار سپه بیان نمایند و بعد هم در روزنامه شفق سرخ تحت عنوان «ایدآل» مقالانی بهمین مضمون ها دیده شد . از بنده هم خواستند ، و بنده سه تابلو ایدآل ذیل را که مطالعه میفرمائید ساختم و البته تصدیق خواهید کرد که مفاد ایدآل بنده با منظور آنها مخالفت دارد ، همه نویسندگان بشر نوشتند : تنها این گوینده بنظم سرودم و در روزنامه شفق سرخ سال سوم هم درج گردید .

میرزاده عشقی

ایدآل یا سه تابلو هشتی

من شروع کردم بیک شکل نوظهوری افکارشاعرانه
 را بنظم در آورم و پیش خود خیال کرده ام که انقلاب ادبیات
 زبان فارسی با این اقدام انجام خواهد گرفت .

سه تابلو ایدآل مرا که بمرور درجریده شریفه شفق سرخ منتشر میشود بدفت
 بخوانید اگر نواقصی در آن دیدید چون در آغاز کار است مرا معذور بدارید، انشاء الله
 شعرای آینده دنباله این طرز گفتار را گرفته تکمیل خواهند کرد. (۱)

(عشقی)

ایدآل یکنفر پیر مرد دهگانی در سه تابلو

تابلو اول : شب مهتاب،

تابلو دوم : روز هرگ مریم .

تابلو سوم : سرگذشت پدر مریم و ایده آل او.

به آقای طلی دشتی



علی دشتی

عزیز عشقی ، دشتی ، تو خوب حال مرا
 شناختی و از آن خوبتر خیال مرا
 تو بهتر از خود من دانی ایدآل مرا
 تمام مایه بدبختی و ملال مرا
 که من ز مردم این مملکت نیم خوشبین
 من ایدآل خود ایدر با آسمان گفتم
 یک ایدآل نک از قول دیگران گفتم
 هر آنچه را که بخواهد دل تو، آن گفتم
 که ایدآل یکی مرد مرزبان گفتم
 خدا نصیب کند ایدآل آن مسکین

شب مهتاب

اوائل گل سرخ است و انتهای بهار
جوار دره در بند و دامن کهار
نشسته ام سر سنگی کنار يك ديوار
فضای شمران اندك ز قرب مغرب تار
هنوز بد اثر روز ، بر فراز «اوین»^(۱)

نموده در پس که آفتاب تازه غروب
جهان نروز بود در شمر^(۲) نه شب محسوب
سواد شهرری ازدور نیست پیداخوب
شفق ز سرخی نیمیش بیرق آشوب
سپس ز زردی نیمیش ، پرده زرین

چو آفتاب پس کوهسار ، پنهان شد
هنوز شب نشده ، آسمان چراغان شد
ز شرق از پس اشجار ، مه نمایان شد
جهان ز پرتو مهتاب نور باران شد
چو نوعروس ، سفیداب کرد روی زمین

اگرچه قاعدتا، شب سیاهی است پدید
شما بهرچه که خوبست، ماه میگوئید
خلاف هر شب، امشب دگر شبیست سپید
بیا که امشب، ماهست و دهر، رنگ امید
بخود گرفته همانا در این شب سیمین

جهان سپیدتر از فکرهای عرفانیست
درون منم از افکار خوش، چراغانیست
رفیق روح من، آن عشقهای پنهانیست
چرا که در شب مه ، فکر نیز نورانیست
چنانکه دل شب تاریک تیره است و حزین

نشسته ام ببلندی و پیش چشم باز
فقداده بر سر من فکرهای دور و دراز
بهر کجا که کند چشم کار، چشم انداز
بر آنرم که کنم سوی آسمان پرواز
فغان که دهر بمن پر نداده چون شاهین

فکنده نور مه از لابلای شاخه بید
بسان قلب پر از یأس و نقطه های امید
به جویبار و چمنزار خالهای سفید
خوش آنکه دور جوانی من شود تجدید
ز سی عقب بنهم پا بسال بیستمین

(۱) از جمله ییلاقات کوهستانی تهران در دامنه کوه البرز است .

(۲) مراد از شمر : شمیران یا شمیرانات همان نواحی ییلاقی تهران است .

درون بیشه سیاه و سپید دشت و دمن تمام خطه تجرش سایه و روشن
 ز سایه روشن عرم رسید خاطر من گذشته‌های سپید و سیه‌زسوز و محن
 که روزگار گهی تلخ بود و گه شیرین
 به ابر پاره چو مه نور خویش افشاند بسان پنبه آتش گرفته می‌ماند
 ز من می‌رس که کبکم خروس میخواند چو من زحسن طبیعت که قدر میداند
 مگر کسان چو من موشکاف و نازک‌بین
 حباب سبزچه‌رنگست شب‌ز نور چراغ؟ نموده است همان رنگ ماه منظر باغ
 نشان آرزوی خویش، این دل پرداغ ز لابلای درختان، همی گرفت سراغ
 کجاست آنکه بیاید مرا دهد تسکین

چو زین سیاحت من یکدو ساعتی بگذشت ز دور دختر دهقانه‌ئی هویدا گشت
 قدم بنار (بکافوروش) زمین می‌هشت نظر کنان همه سو، بیمناک بر درو دشت
 چو فکر از همه مظنون مردمان ظنین
 تنش نهفته بچادر نماز آییگون برون‌فتاده از آن پرده، چهره گلگون
 در آن قیافه گهی شادمان و گه محزون بصد دلیل به آثار عاشقی مشحون
 ز سوز عشق نشاها در آن لب نمکین
 برسم پوشش دوشیزگان شمرانی ز حیث جامه نه شهری بد و نه دهقانی
 بر او تمام مزایای حسن ارزانی شبیه‌تر بفرشته است تا به انسانی
 مرددم که بشر بود یا که حورالعین
 چو روی سبزه لب جو نشست آهسته بد او چو شاخ گلی روی سبزه‌ها رسته
 شد آن فرشته در آن سبزه‌زار گلدسته گل ارچه بود، شد از سبزه نیز آروسته
 هم او ز سبزه و هم سبزه یافت زوترین
 فکنده زلف ز دوسوی برجین سفید تلالوئی بذارش ز ماهتاب پدید
 بسان آینه‌ای در مقابل خورشید نه هیچ عضو مراوراست درخور تنقید
 که هست درخور تمجید و قابل تحسین
 نه هیچ وصف مراورانه درخور تحسین

نگاه مردمك دیده‌اش سوی بالا است عیان از این حرکت، گو تو جهش بخداست
و یاد را این حرکت چیزی از خدا میخواست گهی نظر کند از زیر چشم بر چپ و راست
چنانکه در اثر انتظار، منتظرین

سیاهنی بهمین دم ز دور پیدا بود رسید پیش، جوانی بلند بالا بود
ز آب و رنگ، همی بد نبود زیبا بود ز حیث جامه هم، از مردمان حالا بود
کلاه ساده و شلوار و ژاکت و پوتین

(جوان) سلام مریم مهپاره (مریم): کیست ایوایی!

(جوان): منم ترس عزیز، از چه وقت اینجائی؟

(مریم): توئی عزیز دلم، به چه دیر میائی

سپس در آن شب مه، آن شب تماشائی!

شد آن جوان بر آن ماهپاره جایگزین

دگر بقیه احوال پرسی و آداب به ماچ و بوسه بجا آمد، اندر آن مهتاب
خوش آنکه بر رخ بارش نظر کند شاداب لبش نجبد و قلبش کند: سؤال و جواب
(عشقی) برای من بخدا، بارها شد دست چنین

پس از سه چار دقیقه، ببرد دست آن مرد

دو شیشه سرخ، ز جیب بغل برون آورد

از آن دواي که، آتش بدردشان میخورد

نخست جام بآن ماهرو تعارف کرد

(مریم): هزار مرتبه گفتم نمیخورم من ازین

(جوان) بخور که نیست به از این شراب اندر دهر

(مریم): برای منکه نخوردم بتر بود از زهر:

شراب خوب است اما برای مردم شهر:

که هست خوردن نان از تنور و آب از نهر:

نشاط و عشرت ما مردمان کوه نشین

(جوان) ولم بکن ، کم از این حرفها بزن ، ده بیا :

بخور عزیز دل من ، (مریم) : نمیخورم والله

(جوان) : بخور ترا بخدا (مریم) : نه نمیخورم بخدا

(جوان) : بخور ، بخور ، ده بخور (مریم) : ای ولم بکن آقا

خودت بنوش ازین تلخ بادۀ ننگین

(جوان) : بخور تصدق بادام چشمهات بخور : فدای آن لب شیرینتر از نبات بخور :

ترا قسم به تمام مقدسات بخور : ترا قسم به خداوند کائنات بخور !

(مریم) : پی شراب ، کم اسم خدا بیر بیدین !

(جوان) : ترا قسم بدل عاشقان افسرده : بغچه‌های سحر ناشکفته پژمرده :

بسرگ عاشق ناکام نوجوان مرده : بخور ، بخور ، ده بخور نیم جرعه ، یکخورده

چو دید رام نگردد بحرف ، ماه جبین :

همی نمود پیر از می پیاله را وان پس همی نهاد به لبهاش ، او همی زد پس

(عشقی) دل من از تو چه پنهان ، نموده بود هوس که کاش زین همه اصرار ، قدر بال مگس :

بمن شدی که بزودی نمودمی تمکین

خلاصه کرد باصرار ، نرم یارو را بزور روی ، ز رو برد نازنین رو را

نمود با لب وی آشنای ، دارو را خوراند آخر کار ، آن «نمی‌خورم گو» را

نه دو پیاله ، نه سه ، نه چهار ، بل چندین

پس از سه چار دقیقه ، ز روی شگولی شروع شد سخن‌های عشق معمولی

«تصدقت بروم به ، چقدر مقبولی : تو از تمام دواهای حسن کبولی :

قسم به عشق ، توشیرین تری زساخارین»

سخن گهی هم در ضمن شوخی و خنده بد از عروسی و عقد و نکاح زبیده

شریک بودن در زندگی آینده پس آن جوان پی تفریح ، پنجه افکنده

گرفت در کف ، از آن ماه گیسوی پرچین

کشیده نمره که امشب بهشت: «در بند» است رسد با آرزویش، هر که آرزو مند است
 دو دست من بسرزلف یار پیوند است بریز باده بخلقم که دست من بند است
 بجای نقل، بنه بر لبم لب شکرین

بروی دشت و دمن ماهتاب با مه جفت «یار باده که شکر خدای باید گفت»
 ز بعد آنکه مر، این نکته چو در راست ز بسکه، جام بهم خورد، گوش من بشفت
 بنام شکر پیایی، صدای جین جین جین

از آن بعد بدیدم که هر دو خوابیدند خدای شکر که آنها مرا نمیدیدند
 بهم چو شاهد و شکر آن دو یار چسبیدند بروی سبزه، بسی روی هم بغلطیدند
 دگر زیاده بر این را نمیکم تبیین^(۱)

بروی دشت و دمن ماهتاب تابیده بهر کجا نگری تیره گرد پاشیده
 بروی سبزه چمن، آن دو یار خوابیده مرا ز دیدنشان، لذت در دیده
 چگویمت که طبیعت چگونه باشد حین؟

صدای قهقهه کبکی^(۲) ز کوهسار آید غریو ریختن آب، از آبشار آید
 ز دور زمزمه سوزناک تار آید در این میانه صدائی از آن دو یار آید
 ز فرط خوردن لبهای زیر بر زیرین

وزان ز جانب «توچال» بادی اندک سرد که شاخه‌های درختان از آن بهم میخورد
 همی گذشت چو از خوابگاه آن زن و مرد

برای شامه‌ها، بوی عشق می‌آورد
 هزار بار به از بوی منبل و نسرین

در آن دقیقه که آنها جدا شدند از هم بعضو پردگی و محرمانه مریم
 فتاد دیده پروین و ماه نامحرم ستاره‌ها همه دیدند آسمان‌ها هم
 که نیمی از تن مریم برون بد از پاچین

(۱) بیان (۲) یا اینکه «مرغی»

روز مرگ مریم

دوماه رفته ز پائیز و برگها همه زرد فضای شمران، از باد مهرگان، پرگرد
هوای «دربند» از قرب ماه آذر سرد پس از جوانی پیری بود چه باید کرد ؟

بهار سبز به پائیز زرد شد منجر فکنده در بن اشجار، سایه‌های دراز
بتازه اول روز است و آفتاب بنار بجای آن شبی‌ام ، برفراز سنگی باز
روان بروی زمین ، برگها زیاد ایاز نشسته‌ام من و از وضع روزگار پیکر

شعاع کم اثر آفتاب افسرده گیاهها همگی خشک و زرد و پژمرده
تمام مرغان ، سر بزیر بالها برده بساط حسن طبیعت ، همه بهم خورده
بسان بیرق غم ، سرو آیدم بنظر

بجای آنکه نشیند ، مرغهای قشنگ بروی شاخه گل، خفته‌اند بر سر سنگ
تمام دره دربند ، زعفرانی رنگ ز قال و قیل بسی زاغهای زشت آهنگ
شدست بیشه ، پر از بانگ غلغل منکر

نحیف و خشک شده، سبزه‌های نورسته کلاغ روی درختان خشک بنشسته
ز هر درخت ، بسی شاخه باد بشکسته صفا ز خطه ییلاق ، رخت بر بسته
ز کوهپایه همی خرمی ، نموده سفر

بهار هرچه نشاط آور و خوش و زیباست بعکس پائیز افسرده است و غم افزاست
همین کتیبه‌یی از بیوفائی دنیا است از این معامله ناپایداریش پیدا است
که هرچه سازد اول کند خراب آخر

بیاد آن شب مه افتمی مگر در این ایام گذشته زان شب مهتاب پنج ماه تمام
خبر ز مریم اگر پرسی دختر ناکام بجای آن شبیش اوفتاده است آرام
ولی سراپا پیچیده است آن پیکر

بيك سفيد كناني ، ز فرق تا بقدم
چو تازه غنچه به پيچيده پيكرش محكم
بكنده اند يكي گور و قامت مريم
بخفته است در آن تيره خوابگاه عدم
هنوز سنگ ننهشتند ، روی آن دلبر

نشسته بر لب آن گور، پيرمردی زار
فشانداشك همی ، روی خاك‌های مزار
ولی عیان بود از آن دو دیده خونبار
که با زمانه گرفت است کشتی بسیار
جینش از ستم روزگار ، پر ز اثر

بگور ، خاك همیرزد ، او ولی كم كم
تو گو که میل ندارد ، بزیر گل مريم :
نهان شود ، پدر مريم است ، این آدم
بعید نیست تو شناسی اش ، اگر منم !
گرفته ام همی الساعه زین قضیه خبر :

خمیده پشت ، زنی پیر ، لندلندكان
دو سه دقیقه پیش آمد و نمود فغان
که صد هزاران لعنت بمردم تهران
سپس نگاهی بر من نمود و گشت روان
بدو بگفتم از من چه دیده ای مادر

ازین سؤال من آن پیرزن بحرف آمد
که من زمردم تهران ندیده ام جز بد
ز فرط خشم همی زد بروی خاك لگد
گهی پیایی سیلی بروی خود میزد
همی بگفتم آخر بگو چه گشته مگر

جواب داد که : ما مردمان شمرانی
زدست رفتیم آخر ، زدست تهرانی
از این میان ، یکی آن پیرمرد دهقانی
بین بگور نهد ، دخترش به پنهانی
تو مطلع نه ای از ماجرای این دختر !

همینکه گفت چنین ، منکه تاب آن هنگام
خبر نبودم ، کآن مردك سیه ایام
بروی خاك ، چه کاری همیده انجام ؟
نظر نمودم و دیدم که دختری ناکام
بزیر خاك سیه میرو د بدست پدر !

خلاصه آنچه که ، آن پیرزن بیان بنمود
که نام این زن ناکام مرده ، مريم بود
چنان بسوخت دلم ، کز سرم برآمد دود
دهان سپس ، پی و دنباله سخن بگشود
که این بگور جوان رفته سیه اختر :

چراغ روشن دربند بود ، این مهوش
دلم گرفته ز خاموش گشتش آتش
بتازه بود جوان مرده ، هیجده سالش
قشنگ و بادب و خانه دار و زحمتکش
نصیب خاك شد ، آن پنجه های پر زهرا !

ندانی آنکه بصورت ، چقدر بد زیبا ؟ ندانی آنکه بقامت ، چگونه بد رعنا ؟
کنون که مرده و دادست عمر خود بشما خلاصه امسال از يك جوان خود آرا !
فریب خورد و جوان مرگ گشت و خاک بسر !

جوانك فكلی ای ، بشیطن استاد ! دوسال در پی این دختر جوان افتاد
که تو ز خوبی شیرین شدی و من فرهاد تو کام من بده و من ترا نمایم شاد
فرستم از پی تو خواستگار و انگشتر

عروسی از تو نمایم ، به بهترین ترتیب دوسال طفره زد ، آندختر عقیف و نحیف
وليك اول امسال از او بخورد فریب چه چاره داشت که او را بدین بلیه نصیب ؟
ن شاید آنکه جدل کرد ، با قضا و قدر !

قریب شش مه ز آغاز سال نو با هم بدند گرم همانا همینکه شد کم کم ،
بزرگ ز اول پائیز ، اشکم مریم بساط عشق دگر ، ز آن بعد خورد بهم
شدند عاشق و معشوق ، خصم یکدیگر

چو گفته بود باو مریم : آخر ای آقا مرا شکم شده پر پس چه شد عروسی ما ؟
جواب داد بدو ، من ازین عروسی ها ، هزار گونه دهم وعده ! کی کنم اجرا ؟
بین چه پند بدو داده بود آنکافر ! !

که گر زمن شنوی رو «بشهرنو» بنشین نما تو چند صباح زندگانی رنگین
(عشقی) تقو بروی جوانان شهری ننگین ! ندانم آنکه خود اینگونه مردم ببین :
چه میدهند جواب خدای در محشر ؟

میانشان پس از این گفتگو ، دگر بیرید دوماه پائیز ، این دخترك جهانکشید ؟
همی بخوش ، بمانند مار می بیچید خلاصه تا پدرش این قضیه را فهمید :
ز شرم قوه طاعت در او نماند دگر !

همینکه دید که بر ننگ وی ، پدر پی برد :
غروب تریاك آورد خانه و شب خورد !
همی ز اول شب کند جان سحرگه مرد

ز مرگ خود ، پدر پیر خویش را آزرده !
ز گریه نصفه شد این پیر مرد خون بجگر !

همی ننالد و بغضش گرفته راه گلو بزور میکند آنرا درون سینه فرو
 خلاصه تا نبرد کس ز اهل شمران بو بر این قضیه بی عصمتی دختر او
 نهان زخلق مر ، او را نهد بخاک اندر !

غرض نکرد خبر ، هیچکس نه مردونه زن ز بانگ صبحدم ، این پیر مرد با شیون
 خودش بداد ورا غسل وهم نمود کفن خودش برای وی آراست حجله مدفن
 مگر ب مردم تهران خدا دهد کیفر !

چه ماکه زور نداریم و قادرند آنها هر آنچه میل کنند آورند بر سر ما
 دگر ز ناله و نفرین نماند هیچ بجا که بهر مردم تهران ، ورا نکرد ادا
 باختصار نوشتیم من اندرین دفتر

غرض تمامی اسرار را بگفت آن زن پس از شنیدن این جمله هاست کاکون من
 نشسته ام بتماشای آن سیه مدفن بزیر خاک سیه ، خفته آن سپید کفن
 چقدر حالت این منظره است حزن آور ؟

پدر نشسته و ناخوانده هیچکس بر خویش
 نهاده نعش جگر گوشه ، در برابر خویش
 گهی فشاند يك مشت خاک ، بر سر خویش

گهی فشاند مثنی ، بروی دختر خویش
 ای آسمان بستان ، انتقام این منظر !

چو آن سفید کفن خورده ، خورده شد پنهان بزیر خاک سیاه و از او نماند نشان
 نهاد پیر ، یکی تخته سنگ بر سر آن سپس بچشم خدا حافظی جاویدان
 پیر مرد ؛ نگاه کرد بر آن گور داغ دیده پدر

بزیر خاک سیه فام ، مریم ای مریم چه خوب خفته ای ، آرام مریم ای مریم !
 برستی از غم ایام ، مریم ای مریم ! بخواب دختر ناکام ، مریم ای مریم !
 بخواب تا ابد ، ای دختر اندرین بستر !

تابلوی سوم

سرگذشت پدر مریم و ایدآل او

زمرگ مریم ، اینك سه روز بگذشته سر مزار وی ، آن پیرمرد سرگشته :
 نشسته رخ بسر زانوان خود هشته من از سیاحت بالای کوه برگشته
 برآنشدم که من آن پیررا دهم تسکین
 (من) : خدات صبر دهد زین مصیبت عظمی :
 حقیقتاً که دلم سوخت ، از برای شما
 (پیرمرد) :

مگر بگوش شما هم رسیده قصه ما !
 (من) : شنیده‌ام گل عمر تو چیده‌اند ، خدا :
 بخاك تیره سیارد جوانی گلچین !

(پیرمرد) :
 درون خاك ، مرا دختری جوان افتاد برای آنکه جوانی شود دوروزی شاد !
 (من) : بر آنجوانك ناپاك روح لعنت باد ، خدای داند هرگه از او نمایم یاد :
 هزار گونه بنوع بشر كنم نفرین !
 بشرمگوی ، براین نسل فاسد میمون بشرنه ! افعی بادست و پاست این دد دون !
 هزار مرتبه گفتم که تف براین گردون بین بشکل بنی آدم آمدست برون !
 چقدر آلت قتاله زین کهن ماشین ؟
 (پیرمرد) :

توز آنجوان شده‌ئی دشمن بشر ، او کیست ؟ بشر هزار برابر بتر بود او چیست ؟
 از او بتر هادیدم من ، اینكه چیزی نیست ! برای ذم بشر : سرگذشت من کافیت !
 اگر بخواهی ، آگه شوی بیا بنشین
 نشستم و بنمود ، او شروع براظهار : (پیرمرد) : من اهل کرمان بودم در آن خجسته دیار
 قرین عزت بودم ، نه همچو اکنون خوار که شغل دولتم بود و دولت بسیار
 بهر وظیفه که بودم بدم درست و امین
 هزار و سیصد و هجده زجانب تهران بشد جوانك جلفی ، حکومت کرمان

مرا که سابقه‌ها بد بخدمت دیوان معاونت بسپرد او بموجب فرمان

زفرط لطف مرا کرده بد، بخویش رهین

پس ازدو ماهی، روزی بشوخی وخنده بگفت: خانمکی خواهم از تو زیبنده!

برو بجوی که جوینده است یابنده بگفتمش که خود اینکار، ناید از بنده!

برای من بود، این امر حکمران توهین!

قسم بمردی من مردم و نه نامردم با بروی در این شهر زندگی کردم

جواب داد که قربان مردمی گردم من اینسخن پی شوخی به پیش آوردم

مرنج از من از این شوخی و مباحش غمین!

چو دید آب زم، گرم مینشاید کرد میانه اش پس از آن روز، گشت بامن سرد

پس ازدو روزی، روزی بهانه‌ای آورد مرا بداد فکندند سخت و تا میخورد

زدند بر بدن من، چماقهای وزین!

نمود منفصلم از مشاغل دیوان برای من نه دگر، رتبه ماندونی عنوان

بین شرافت و مردانگی، در این دوران گذشته زانکه ندارد ثمر، دهد خیران!

بسان صحبت نادان و جامه چرمین

بشهر کرمان، بدنام مرده شوئی بود که بین مرده شوان شسته آبروئی بود

کریه منظر و رسوا و زشت خوئی بود خلاصه آدم بیشرم و چشم و روئی بود

شبی بنزد حکومت برفت آن بیدین

حکومت آنچه بمن گفت، گفتش بیجاست که این عمل نه سزاوار مردمان خداست

باو چو گفت: تو گوئی که از خدا میخواست جواب داد که البته این وظیفه ماست!

من آنکسم که بگویم بر این دعا آمین

برفت زود، در آغاز دخترش را برد چو سردگست از او، رفت خواهرش را برد

برای آخر سر نیز همسرش را برد چو خسته گشت ز زنهای، برادرش را برد!

تثا کرد براو هرچه داشت درخورچین!

بدینوسیله بر حکمران مقرب شد رفیق روز و هم آهنگ خلوت شب شد

بشغل دولتی آنمرده شو، مجرب شد خلاصه صاحب‌عنوان و شغل و منصب شد

بیخت‌نیک، ز نیروی تنگ گشت‌قرین!

با آن سیاه‌دل، از بسکه خلق رو دادند پس از دو ماه، مقام مرا بدو دادند

زمام مردم کرمان، بمرده‌شو دادند تعارفات بر او از هزار سو دادند

قباله‌هایی از املاک و اسبها با زین

زمن شنوکه چنان سخت شد بمن دنیا زخم زگرستگی داد عمر خود بشما

نبود هیچ بجز خاک، فرش خانه‌ما بجز زگرستگی و حسرت و غم و سرما

نماند خوردنی خانه من مسکین

پس از سه سال که بودم بسختی و ذلت شنیده شد که بتهران گروهی از ملت

بخواستند عدالت سرائی از دولت چو در مذلت من، ظلم گشته بد علت

بدم نیامد ازین نعمه عدالت گین

فتادم از پی غوغا و انجمن سازی بشب کمیته و هر روز پارتی بازی

همیشه نامه شب، بهر حاکم اقدازی دراین طریق نمودم ز بسکه جانبازی

شدند دوروبرم جمع، جمله معتقدین

مرا بخواست پس، آنمرده شوی بی سروپا بمن بگفت که مشروطه کی شود اجرا؟

چه حکم شاه در ایران زمین چه حکم خدا مده تو گوش بر این حرفهای پا بهوا!

بگفتمش که لکم دینکم ولی دین

عوض نکردم، آئین خویشان باری ز بس نمودم، در عزم خویش پاداری

شبانۀ عاقبت آنمرده شوی ادباری برون نمود ز کرمان مرا بصد خواری

بجرم اینکه، تودر شهر کرده‌ای تفتین

من و دوتن پسر، شب پیاده از کرمان برون شدیم زستان سخت یخبندان

نه توشه‌ای و نه روپوش، مفلس و عریان چگویمت که چه بر ما گذشت از بوران

رسید نعش من و بچه‌هام تا نائین

چو ماجرای مرا، اهل شهر بشنفتند تمام مردم مشروطه خواه آشفتمند

چو میهمان عزیزی ، مرا پذیرفتند چرا که مردم آنروزه ، راست میگفتند
نه مثل مردم امروزه بد دل ویدین!

بدون سابقه و آشنائی روشن باین دلیل که مشروطه خواه هستم من
یکی اعانه بمن داد و آندگر مسکن خلاصه آخر از آن مردمان گرفتم زن
چو داد سر خط مشروطه، شه مظفر دین

درست روزی، کآن شهریار اعلان داد یگانه دختر ناکام من ، ز مادر زاد
تمام مردم ، دلشاد مرگ استبداد من از دو مسئله خوشحال و خرم و دلشاد
یکی ز زادن مریم، دگر ز وضع نوین

سپس چو دوره فرزند شه مظفر شد تو خویش دانی، اوضاع طور دیگر شد
میان خلق وشه ، ایجاد کین و کيفر شد بتوپ بستن مجلس ، قضیه منجر شد
زمانه گشت دوباره بکام مرتجمین

دوباره سلطنت خود سری، بشد اعلان مرا که بیم خطر بود ، اندر آن دوران
بر آن شدم که بشهری روم شوم پنهان شدم ز نائین بیرون ، بجانب تهران
ولی نه از ره نیزار ، از طریق خمین

به ری رسیدم و پنهان شدم ، دو روزی چند ولی چه فایده ، آخر فتادم اندر بند
پلیس مخفی آمد به محبس افکند ! چه مجبسی که هوائی نداشت غیر از گند
چه کلبه ای که پلاسی نداشت جز سرگین؟

دو هفته بر من در آن سیاه چال گذشت

در آن دو هفته چگویم بمن چه حال گذشت ؟

دو هفته مثل دو هفتصد هزار سال گذشت

پس از دو هفته از آنجا يك از رجال گذشت

مرا خلاص نمود، آن بزرگ پاك آگین

یکی دوماه ز بعد خلاصی ام دوران دگر نماند بد آنسان و گشت دیگرسان
که رفته رفته شورش فتاد در جریان نوید نهضت ستارخان و باقر خان
فکند سخت تزلزل، بتخت و تاج و نگین

بخاصه آنکه خبرها ، رسید از گیلان ز وضع شورش و از قتل آقا بالاخان
فتاد غلغله در شهر و حومه تهران که عنقریب بشه میشود چنین و چنان
چنانکه کرد بملت ، خود او چنان و چنین !

سپس من و پسرانم چو اینچنین دیدیم بدان لحاظ که مشروطه میرستیدیم
بسوی رشت ، شبانه روانه گردیدیم چهار پنج شبی ، بین راه خوابیدیم
که تا بخطه گیلان شدیم جایگزین

ز جیب خویش خریدیم اسب و زین و تفنگ
قبول زر نمودیم از کمیته جنگ
که زر گرفتن ، بهر عقیده باشد ننگ
خلاصه آنکه ، پس از مشقهای رنگارنگ

شدیم رهسپر جنگ هر سه چون تاین
همینکه گشت بقزوین صدای تیر بلند

دوتن جوان من، اول بروی خاک افکند!

یکی از ایشان بروی سینه ام جان کند

زدند نزد پدر غوطه آن دوتن فرزند!

میان خون خود و خاک خطه قزوین

ولیک یا همه حس و مهر اولادی

چو طفلکانم دادند جان در آن وادی

بطیب خاطر گفتم : فدای آزادی

مرا بد از پی مشروطه ، عشق فرهادی

ولیک حیف که آن تلخ بود، نی شیرین

چو دور ری ، بنمودند شهسوارها

مجاهدین و سپهدار و بختیارها

گرفت خاتمه ، عمر سیاه کارها

وزیر خائن بگریخت با فرارها

پیاده ماند شه و مات شد ، ازین فرزین !

شد سپهدار اول ، وزیر صدر پناه دو باره خلوتیان مظفرالدین شاه
شدند مصدر کار و مقرب درگاه یکی وزیر شد و آندگر رئیس سپاه

شد اینچنین چو سپهدار گشت رکن رکن

منی که کنده بدم ، جان بیای مشروطه زیافته بدم ، از برای مشروطه
بشد دو میوه عمرم ، فدای مشروطه عریضه دادم بر اولیای مشروطه

که من که بودم و اکنون شدست حالم این ؟

سپس برفتم ، هر روز هیئت وزرا

جواب نامه خود را نمودم استدعا

ز بعد شش مه ، هر روز وعده فردا

چنین نوشت سپهدار ، عرض حال شما :

بمن رسید و جوابش بشعر گویم هین :

«هنوز اول عشق است اضطراب مکن

«توهم بمطلب خود میرسی شتاب مکن»

زمن اگر شنوی ، خویش را خراب مکن

ز انقلاب تقاضای نان و آب مکن

برو ز راه دگر ، نان خود نما تأمین !

شد این سخن بدل من چو خنجر کاری

برای اینکه پس از آنهمه فداکاری

روا نبود ، کنم فکر کار بازاری

بغیر شغل قدیمی و رتبه دیرین !

زنم برای من ، از بسکه غصه خورد همی

یگانه دختر خود را بمن سپرد همی

کسی که کام از او برگرفت بی کاین

دگر نمودم ، از آنگاه فکر دهقانی

شدم دگر من ، از آندم بیعد شمرا نی



مرحوم ستارخان سالار ملی

چه خواستم من ازین انقلاب ادباری

بن گذشت در اینجا، همانکه میدانی غرض قناعت کردم بشغل بستانی
 بسر بیردم در خانه خراب و گلین
 چگویمت من ازین انقلاب بدبنیاد! که شد وسیله‌یی از بهر دسته‌ای شیاد!
 چه مردمان خرابی، شدند از آن آباد! گر انقلاب بد این، زنده باد استبداد
 که هرچه بود، ازین انقلاب بود بهین!



محمد ولیخان خلعتیری (بیهدار)

ز بعد آنهمه زحمت، مرا دراین پیری
 شد از نتیجه این انقلاب تزویری
 نصیب بیل زدن، روزی از زمین‌گیری
 پی نکوهش این انقلاب اکبیری
 شنو حکایت آنمرده‌شوی دل‌چرکین،
 چو توپ بست محمدعلی شه منفور
 بکاخ مجلس و زوگشت ملتی مقهور
 بشهر کرمان آنمرده‌شوی بد مأمور
 بسی زملتیان زنده زنده کرد بگور
 ببین که عاقبت آن‌کهنه مرده‌شوی لمین
 همینکه دید شه از تخت گشت افکنده
 هزار مرتبه مشروطه‌تر شد از بنده!
 ز بسکه گفت که مشروطه باد پاینده
 فلان دوله شد، آن دل زآبروکنده!

کنون شدست ز اشراف نامدار مهین!
 چو صحبت از لقب او بشد کشیدم آه
 (من) شناختم چه کس است آن پلید نامه‌سیاه
 «فلان که هست ز اشراف جدی و آگاه!
 بحکمرانی شهر فلان شده تعیین!

(بیرمرد):

مگر که ذهن تو از این محیط بیگانه است
 گمان مدار که این مرده شوی یکدانه است؟

عمو! تمام ادارات ، مرده شو خانه است

وزیره است که این کهنه ملك ویرانه است

ز من نمیشنوی رو بچشم خویش بین

برو بمالیه تا آنکه چیز ها یینی برو بنظمیه تا آنکه چیز ها یینی

برو بعدلیه تا بی تمیز ها یینی که مرده شوها در پشت میز ها یینی

چه بی تمیز کسانی شدند میز نشین . . . !

پشت میز کس ارمده شو نباشد نیست! کیسکه با او هم رنگ و بو نباشد نیست!

کیسکه همرو همکار او نباشد نیست! کیسکه بی شرف و آبرو نباشد نیست!

همی ز بالا بگرفته است تا پائین !

چرا نگردد آئین مرده شوئی باب ؟

چو نیست هیچ درین مملکت حساب و کتاب !

کدام دوره تو دیدی که این رجال خراب

پی محاکمه دعوت شوند پای حساب ؟

بجز سه ماهه زمان مهین ضیاء الدین

در این زمانه ، هر آنکس گذشت از انصاف

ز هیچ بیشرفی ، می نکرد استنکاف

شرف ورا شود آنگاه کمترین اوصاف

ازیره است که آن مرده شو شد از اشراف

که مرده شو ببرد این شرافت ننگین !

چرا نباید این مملکت ذلیل شود در انقلاب «سپهدار» چون دخیل شود

رجال دوره او هم از این قبیل شود ! یقین بدان تو که این مرده شو وکیل شود

کند رسوم و قوانین برای ما تدوین !

شود زمانی ارایشمرده شوی از وزرا ! عجب مدار ز دیوانه بازی دنیا !

که این زمانه تا اصل و دهر بی سرو پا ! زمان موسی ، گوساله را نمود خدا !!

ولی نداشت ، جهان پاس خدمت داروین

بچشم عشقی دنیا چنان نماید پست که هرزه بازی شش ساله طفل دائم مست
 بچشم پیر حکیمی رسانده سال بشصت باعتقاد من : این کائنات بازیچه است
 بحیرتم من از این بچه بازی تکوین !

(من) : کنون که گشت میرهن بمن که حال توجیست

بعمر سقله ، از این بیش اتصال تو چیست ؟
 دگر ز ماندن در این جهان ، خیال تو چیست
 بقول مردم امروزه ، ایدآل تو چیست ؟
 ز زندگی برهان خویش ز اندکی مرفین

(پیر مرد) :

کنونکه دم زدی از ایدآل ، گویم راست : برای من دگر اینگونه زندگی بیجاست !
 که گر بمیرم امروز ، بهتر از فرداست مرا ولیک یکی ایدآل در دنیاست
 که سالها پی وصلش نشسته ام بکمین :

مراست مد نظر ، مقصدی که مستورش

مدام دارم و سازم بر تو مذکورش
 همینکه خواست بگوید که چیست منظورش

بگشت منقلب ، آنسان دو چشم پر نورش

که انقلاب نماید چو چشم های لنین

زبان میان دهانش ، بجنبش آمد چون زبان نبود بد آن سرخ گوشت ، بیرق خون
 بشد سپس سخنانی ، از آندهان بیرون که دیدم آتیۀ سرزمین افریدون :

شود سراسر ، یک قطعه آتش خونین

ز ایدآل خود او چیز ها نمود اظهار از آنمیان بشد این جمله ها بسی تکرار :
 در این محیط چومن بینوا بود بسیار ! که دیده اند ، چومن ظلم و زور و رنج و فشار

که دیده اند چومن ، بس مصیبت سنگین !

بغیر من چه باکس که مرده شود دارد ؟ که تیره بختی خود را ، همه از او دارد
 تو هر که را که بینی یک آرزو دارد : باین خوش است که دنیا هزار رودارد

شود که گردد ، یگروز ، روزکیفر وکین

چه خوب روزی آنروز ، روزکشتاراست گران زمان برسد ، مرده شوی بسیاراست

حواله همه این رجال ، بردار است برای خائن ، چوب و طناب درکاراست

سزای جمله شود داده از یسار ویمین

تمام مملکت آنروز زیر و رو گردد که قهر ملت با ظلم روبرو گردد

بخائین زمین ، آسمان عدو گردد زمان کشتن افواج مرده شو گردد

بسیط خاک زخون پلیدشان رنگین

وزیر عدلیه ها ، بر فراز دار روند رئیس نظمیها ، سوی آندیار روند

کفیل مالیه ها ، زنده در مزار روند وزیر خارجه ها ، از جهان کنار روند

که تا نماند از ایشان نشان ، بروی زمین

باط بیشرفی ، ز آن سپس خورد برهم رسد بکیفر خود ، نیز قاتل مریم

سپس چو گشت خریدار مرده شویان کم دگر نماند در این ملک از این قبیل آدم

همی شود دگر ایران زمین ، بهشت برین

دگر در آنکه وجدان کشی هنر نبود

شرف به اشرفی و سکه های زر نبود

شرف بدزدی کف رنج رنجبر نبود

شرف بد داشتن قصر معتبر نبود

شرف نه هست درشکه ، نه چرخهای زرین

همی نگردد ، آباد این محیط خراب

اگر نگردد از خون خائنین سیراب

گمان مدار که این حرفهاست ، نقش بر آب

یقین بدان تو که تعبیر میشود این خواب

مدان تو این پدر انقلاب را عنین

گرفتم آنکه نباشد مرا ، از این پس زیست

بماند از من این فکر ، پس مرا غم چیست ؟

چرا که فکر من صدمه دیده‌ای مریست
 چو گشت مری فکری، زمانه ول کن نیست
 سر و را نهد آخر، بروی يك بالین

باقای برزگر (فرج‌الله بهرامی دیر اعظم)

مطرح کننده ایدآل



مرحوم فرج‌الله بهرامی

جناب برزگر! این ایدآل دهقانست:
 نه ایدآل دروغ فلان و بهمان است!
 ز منم ارکه پیرسی تو، ایدآل، آنست
 همین مقدمه انقلاب ایران است
 و ليك حیف که بر مرده میکنم تلقین!
 در این محیط که بس مرده‌شوی دود دارد!
 وزین قبیل عناصر ز حد فزون دارد!
 عجب مدار اگر شاعری جنون دارد
 بدل همیشه تقاضای «عید خون» دارد
 چگونه شرح دهم ایدآل خود به ازین؟

(فروردین ۱۳۰۳)

نمایشنامه جمشید ناکام

«در اثر داغ دیدگی از خودکشی برادر ناکامم»

«(میر عبدالملی) در سال هزار و سیصد و سی و سه»

«بیاس سوکواری از این مصیبت، نمایش زیر را»

«پیرداختم» (میرزاده عشقی)

«پرده بالا می‌رود. اطاق يك هتل زیبای قشنگی موسوم به «هتل دوکت»

«را نشان می‌دهد که (مقراض میرزا) روی تخت خوابیده و (ولنگارخان) هم

«نزدیکش با يك مادموازل قشنگی موسوم به (مادموازل آنکا) مشغول خنده و»

«شوخی و ورق بازی است.»

مقراض میرزا: - ولنگارخان! این مادموازل (روزا) واقعاً هیچ حقیقت

ندارد! دیدی قریب سی هزار فرانك مرا متضرر کرد و چطور بیست هزار فرانك

مارا دزدید و رفت؟! حالا شنیده‌ام یکی از این ایرانیهای لات خودمانرا پیدا کرده،

هرشب این سینما و آن سینماست.

ولنگارخان - بله قربان! این زنهای فرنگستان کجا قدر شما را میدانند؟

فکر نمیکنند که شما هرچه باشید در ایران پسر شخصی هستید و پیدر شما تمام مردم

تعظیم و تکریم میکنند، ولی فلان پسر که امروز از ایران آمده و «مادموازل

روزا» باو دل بسته، پسر یکمرد کرباس فروش است که باید نیم ذرع نیم ذرع،

کرباس بفروشد تا ماهی بیست سی تومان برای پدرش بفرستد.

مقراض میرزا - واقعاً ولنگارخان راست میگوئی، من همه چیز فرنگستان

را پسندیدم جز اینکه مردمانش خیلی رذلند، مثلاً می بینیم فرقی مابین من که پسر سفاک الدوله هستم با این جمشیدخان پسر حاجی بیچاره که پدرش آه در بساط ندارد و هرچه داشته سفاک الدوله زمان مصدر کار بودنش بکلاه سازی از او گرفته، فرق نمی گذارند؟!

ولنگارخان - قربان! دیروز من مادموآزل «روزا» را دیدم با آنکه زبانش را نمیدانم و در این دو ساله ما نتوانستیم زبانش را درست یاد بگیریم، با علم و اشاره باو فهمانیدم که چرا اینجا خدمت حضرت والا نمی آید؟ در جواب بفرانسه خیلی حرف زد، منکه نفهمیدم ولی همینقدر دستگیرم شد که بعلوم و اشاره فهماند شماها تربیت ندارید!

مقراض میرزا - تف تف تف! من تربیت ندارم که پسر سفاک الدوله هستم ولی جمشیدخان پسر حاجی بیچاره تربیت دارد؟

ولنگارخان - قربان! اصلاً ولش کن مگر درپاریس قحطی زن است؟
مقراض میرزا - نه نه، ولنگارخان، نمیدانی من کجایم میسوزد؟ يك کاری کرده که حتی بتوهم نگفته ام. تو نمیدانی من چقدر باین زنیکه خدمت کرده ام؟
ولنگارخان - چطور؟ چد خدمتی!

مقراض میرزا - هیچی - هیچی!

ولنگارخان - من بمیرم بفرمائید.

مقراض میرزا - خوب این خانم تو که فارسی نمیداند اما من بمیرم میان من و تو باشد، يك هفته قبل مادموآزل «روزا» يك انگشتر بمن نشان داد در مغازه و سخت بمن زور آورد که انگشتر را برای من بخر، منهم ناچار شدم ولی دیدم پول ندارم اقلاصت هزار فرانك قیمت انگشتر بود، چه انگشتری، چه انگشتری؟ برلیانهای بلك درشت! خدایا چه بکنم؟ دلم را بدربا زدم، رفتم تو مغازه، بنا کردم باجواهر فروش چانه زدن راجع يك گردن بندی: اوبگو، من بگو نیم ساعت «چونه» زدیم در این بین بایك تردستی، چنان انگشتر را دزدیدم که خودم هم خبر نشدم! بیرون آمدم و انگشتر را تقدیم خانم کردم.

ولنگارخان - تف تف ! این آدم با اینهمه خدمتها که باو کردید بشما میگوید بی تربیت ؟ از شما تربیت شده ترکیست ؟ خدا بیامرزد شیخ حافظ علیه الرحمه را که میگوید :

نکوئی با بدان کردن چنان است که بد کردن بجای نیکمردان
مقراض میرزا - بله دلم از این میسوزد که بعد از یکچنان خدمت بمن
میگوید بی تربیت ! والان هم یک هفته است که نیامده تا مرسی انگشتر را بمن
بگوید و تشکر کند !

(در این بین (گارسون) هتل وارد میشود و کارتی بدست مقراض میرزا
میدهد : (مقراض میرزا هرچه میخواهد بفرانسه به (گارسون) بگوید که صاحب
این کارت بیاید نمیتواند و ناچار میشود که باحرکات دست و اشاره وایما بنهماند
و سپس خود برای کاریکه اتفاقاً برای او پیش آمده از اطاق بیرون میرود . بعد
جوان بسیار نجیبی موسوم به «جمشیدخان» وارد میشود .
جمشیدخان - سلام علیکم .

ولنگارخان - (جواب سلام نمیدهد) آقا فرمایش چیست ؟ چکار داشتی ؟
جمشیدخان - (با حالت تأثر) خدمت حضرت والا یک عرض مختصری دارم .
ولنگارخان - اگر عرضی (!) دارید بمن بگو تا بعرض مبارکشان برسانم .
جمشیدخان - میل داشتم خودم خدمتشان رسیده مطلب لازمی را عرض کنم .
ولنگارخان - (با حالت تغیر) به به بسیار خوب ، پر - تو این قسم توی
پاریس درس خوانده ای یقیناً مطلبها و چیزهای گنده گنده و خیلی خوب یاد گرفته ای
با این جور بمن جواب میدهد . یقیناً مرا نیشناسی ؟ من ولنگارخان نام دارم و
رفیق شاهزاده مقراض میرزا هستم :

جمشیدخان - آقای محترم ! مطالب خصوصی دلتنگی ندارد ، بنده کمال
ارادت را بشما دارم اما میل داشتم حضرت والا را ملاقات کرده باشم .
(در این ضمن پرده اطاق بالا رفته مقراض میرزا وارد میشود)
جمشیدخان - سلام علیکم .

مقراض میرزا - (جواب نمیدهد و باخوشروئی میگوید): مرسی (۱)
بر او (۲) تره بین (۳). خوب چکار داشتید؟

جمشیدخان - اگر اجازه باشد چندکلمه عرض مختصری داشتم.

مقراض میرزا - (دستهارا در عقب سر گرفته مشغول سوت زدن و قدم زدن میشود ضمناً کلاه را کج گذاشته سر را پیوسته تکان میدهد بعد میگوید: خوب بسیار خوب بگو بگو.

جمشیدخان - (چون نمیخواهد دیگران از قضیه مطلع شوند در اظهار مطلب قدری تأمل میکند).

مقراض میرزا - (فوراً ملتفت میشود): او، تو که خیلی بسیار... خوب برویم در آن گوشه (ودست جمشیدخان را گرفته بگوشه اطاق میروند).

جمشیدخان - حضرت اقدس والا! بی ادبی است، دیروز بقضیه عجیبی برخوردیم «مادام روزا» را دیدم پلیس بجرم سرقت انگشتر الماس گرفته و بنظمیه میرد. از قرار معلوم گویا حضرت اقدس والا انگشتر را با آن زن داده اید و البته در نظمیه خواهد گفت العیاذ بالله اسباب جلب حضرت والا در نظمیه خواهد گردید! چون میل ندارم ایرانیان ساکن پاریس مخصوصاً خودم باین تهمتها بدنام شده، سبب سرشکستگی ایران و ایرانی شود. گرچه بی ادبی است همچو مصلحت میدانم بیدرننگ از پاریس با سم مراجعت بایران حرکت کنید که دوچار اشکالات نشوید.

مقراض میرزا - (قاه قاه خنده های بلند کرده صدامیکند اینکه مجرمانه نمیخواست عجب آدم ابلهی هستی! ولنگار خان بیایا بین چه خبره؟)

ولنگارخان - (جلو آمده از قضیه مستحضر میشود)

مقراض میرزا - آقا این حرفها چه چیزه؟ نظمیه خیلی بیجا میکند! معلوم میشود نظمیه حضرت اقدس والا را!!!! نمی شناسد که در ایران... بله و خیلی هم بله... عجب عجب من پدر نظمیه را در خواهم آورد! مسافرت کدام است این حرفها چیست؟ واقعاً خیلی عجب است! خیر آقای جمشیدخان بیخشیدما از آن بیدها نیستیم که باین بادها بلرزیم!

(در این بین غلام در اطاق را زده ، کاغذی برای مقراض میرزا میآورد و مقراض میرزا آنرا بدست جمشیدخان میدهد که برایش بخواند) .

جمشیدخان - (شروع بخواندن کاغذ میکند): بعدالعنوان: نورچشم اکرم مقراض میرزا ، الهی بسلامت و در کمال عین عافیت بوده باشی، اگر جویای (احوال) من باشی بحمدالله خود و جمیع کس و کار در سلامتی میباشیم. نورچشم، هر چه در دنیا زحمت میکشم برای تو است، گوشواره دختر پنجساله رعیت را درآورده مستاجر را حبس و مبلغا گرفته، با دزدان گردنه همراهی کرده و شریک شده املاک همسایگان را اول با سم وقف، بعد کم کم با پول و زور حاکم برده ام (۱) جمیع اینها برای تو است و با تمام جیب برهای شهر هر کدام یک پاونیم شریک شده، بارمال و روضه خوان و فالگیر و طالع شناس و دیگر مفتخورها شراکت کرده فایده میبرم و همه فایده هارا برای تو درست کرده ام، امیدوارم باین زودبیا کارهای توهم خیلی خوب و مرغوب شود. آمین یارب العالمین، بشرط آنکه نورچشم، توهم یک مقداری با من همراه باشی و بعضی خط و سیرهایی که در پاکت برایت تعیین مینمایم تعقیب نمائی هر نقشه که میکشم عمل کنی! ایندفعه در جوف نامه چند لایحه فرستادم آنها را امضا کرده هر یک را به یک جای دنیا مثلاً: کربلا - نجف - بغداد - شام - بیروت - استانبول - مصر - کلکته به جبل المتین و به بمبئی میفرستی که همه جا اسمت در روزنامه ها پر شود .

عزیزم! دو مقاله یکی بفرانسه تحت عنوان: (ایکاش من ایرانی نبودم و یکنفر فرانسوی بودم) دیگری انگلیسی تحت عنوان: (ایرانی یک ارباب خارجی میخواهد) مبنی بر اینکه: او نمیتواند خود را اداره کند و چقدر خوب بود یک نفر انگلیسی ایران را اداره میکرد! دیگر اینکه دو مقاله هم بتهران بفرست که بدهم روزنامه های بزرگ چاپ کنند، یکی: (ایران باید بدست ایرانی اداره شود) و یکی، «ای ایران ای مادر عزیز! (اولادها) ی تو، در اقصی بلاد عالم برای اداره کردن تو مشغول تحصیل و زحمت کشیدن هستند توجهی بفرزندان خلف بنما، شاید موفق شوند که بچون تو مادر عزیزی در آتیه خدمت کنند» .

عزیزم! البته خودت خط و زبان فارسی نداری فرانسه و انگلیسی را هم یقین

یاد گرفته‌ای پس مقالات فوق را بده آدمهای باسواد بنویسند و هرچه پول خواستند بپرداز .

عزیزم! آنقدر هم لازم نیست درس بخوانی و زحمت بکشی فقط حرف مرا گوش کن که هروقت ایران آمدی وزیر خواهی شد . من تخم لق در دهنها شکسته و خشت کج را گذاشته‌ام ، آسوده باش !

نورچشم : وقتی بایران می‌آئی تلگرافی بمضمون ذیل بزن که آنرا بدهم به روزنامه‌ها درج کنند : «مقام منبع مقدس بندگان حضرت اقدس والا شاهزاده سفالدوله ! پس از تحصیلات وافیه ، کسب معلومات کافیه ، ملاقات بافلاسفه و دیپلماتهای بزرگ دنیا ، مباحثه با رجال و رؤسای علوم ، گرفتن تصدیقات از مدارس عالیّه و دارالفنون پاریس ، عازم حرکت تهران می‌باشم - والسلام .

(درمدتی که جمشیدخان برای مقرض میرزا مشغول خواندن کاغذ است و مقرض میرزا گوش میکند و لنگارخان مقالات را برداشته مطالعه مینماید)

ولنگارخان - واقعا سرکار والا ! من از این مقالات چیزی تفهیمدم .

مقرض میرزا - در هر حال نافع است ، گرچه منم از اینها چیزی سردر نخواهم آورد ، ولی البته باید امضا نمایم .

جمشیدخان - حضرت والا ! چیزی که نیفهمید چطور امضا میکنید ؟

مقرض میرزا - آقای جمشیدخان من امضا مینمایم و هر کس از اطاعت من خارج شود ممکن نیست اسباب اعدامش را فراهم نکنم !

جمشیدخان - مختارید ؟

مقرض میرزا - (تمام مقالات را امضا میکند - دراین بین (گارسون) درب اطاق را زده بفرانسه با عجله حرف میزند - مقرض میرزا و ولنگارخان مدتی بحال بهت «گارسون» را نگاه میکنند و معلوم است چیزی تفهیدند خطاب به جمشیدخان میگویند :)

آقای جمشیدخان مختصری صداع دارم ، حالت من اجازه نمیدهد فرانسه حرف بزنم و یا گوش بدهم شما ببینید «گارسون» چه میگوید ؟ آنوقت ترجمه آنرا بمن بگوئید .

جمشید خان (با گارسون مشغول حرف زدن میشود و بعد متوجه مقراض میرزا شده میگوید): حضرت والا «گارسون» میگوید: از سفارت ایران تلفن کرده اند و مقراض میرزا را بفوریت خواسته اند.

مقراض میرزا - خدا نکرده گمان میکنم «مادام روزا» مارا در نظمیۀ لوداده باشد و نظمیۀ مارا توسط سفارت خواسته است.

جمشید خان - از قراری که «گارسون» وضع تلفن را میگوید مطلب از همین قرار است.

(از این پیش آمد رنگ مقراض میرزا پریده و لنگار خان خیلی دست پاچه میشود و قیل و قال در میگیرد.)

مقراض میرزا - آقای جمشید خان: تکلیف چیست؟ چاره چیست؟

جمشید خان - بعقیده من شما الان جامه دانهای خود را بسته فوراً از سویس بعزم ایران حرکت کنید. من تلفن بسفارت میکنم یعنی پی گم کرده و میگویم حضرت والا با رفیقش و لنگار خان دیشب بطرف لندن حرکت کردند.

مقراض میرزا - صحیح است صحیح است. بارک الله آفرین (مشغول جمع کردن اسباب و عازم حرکت میشود و ضمناً میگوید):

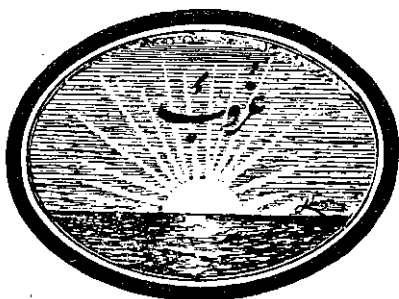
آقای جمشید خان شما هم باید بیایید:

جمشید خان - چشم، منم پس از حل قضیه خواهم آمد و بشما از عقب میرسم. (مقراض میرزا و لنگار خان جامه دانهای بسته شده را برداشته و از در خارج میشوند).

جمشید خان - (رو بطرف تماشاچیان کرده و میگوید): خدایا این اشرافزاده ها با این همه پولهای گزاف بفرنگستان میآیند و در عوض تحصیل، این سیاه کاریها را میکنند که اسباب ننگ برای ایران و ایرانی است!

(پرده میافتد)

نمایشنامه کفن سیاه



اینهم چند قطره اشك دیگر که ازدیدن ویرانه‌های مداین از دیده طبع عشقی
بدین اوراق چکیده . موضوع این منظومه نو و شیوا : سرگذشت يك زن باستانی بنام
«خسرو دخت» و سرنوشت «زنان ایرانی» در نظر او، هنگام ورود به «مه آباد» است.

در تکاپوی غروب است ز گردون خورشید
دهر مبهوت شد و رنگ رخ دشت پرید
دل خونین سپهر از افق غرب دمید
چرخ از رحلت خورشید سیه میوشید
که سر قافله با زمزمه زنگ رسید

در حوالی مداین بدهی

ده تاریخی افسانه گهی

ده بدامان یکی تپه پناه آورده
گرد تاریك وشی برتن خود گسترده
چون سیه پوش یکی مادر دختر مرده
کلبه هایش همه فرتوت و همه خم خورده
الغرض هیئت ، از هر جعتی افسرده

کاروان چونکه بده داخل شد

هر کسی در صدد منزل شد

طرف ده مختصر آبی و در آن مرغابی

منعکس گشته در آن ، سقف سپهر آبی

و ندر آن حاشیه سرخ شفق ، عنابی

سطح آب ، از اثر عکس کواکب یابی

دانه دانه ، همه جا آینه مهتابی

در دل آب ، چراغانی بود

آب ، يك پرده الوانی بود

آنسوی آب ، پر از نور فضائی دیدم

دورش از نخل ، صف سبز لوانی دیدم

پس باغات ، شفق سرخ هوایی دیدم

شفق و سبزه ، عجب دور نمائی دیدم

یعنی آتشکده ، در سبز سرائی دیدم

در همان حال که میگردیدم

طرف آن آب ، بنائی دیدم

هر کس از قافله در منزلی و من غافل

بیش از اندیشه منزل بتماشا مایل

از پس سیر و تماشای بسی ، الحاصل

عاقبت بر لب استخر نمودم منزل

خانه بیوه زنی ، تنگتر از خانه دل

باری آن خانه بدویک باره (۱)

داد آنهم به منش یکباره

خانه، جزیوه زن و کهنه جلی هیچ نداشت

بیوه زن رفت و فقط کهنه جلی باز گذاشت

پیرمردی ز کانش بحضورم بگماشت

خانه بی شمع و سیه پرده تاریکی چاشت (۲)

بنظرگاهی من منظر گوران افراشت

خانه آباد که اندک مهتاب

سرزد از خانه آن خانه خراب

جوئی از نورمه، از پنجره ئی در جریان

رویش اسپید که روی سیه شب زمیان :

برد و، از پنجره شد قلعه یی از دور عیان

با شکوه آنقدر آن قلعه که ناید به بیان

لیک ویرانه چو سرتاسر آثار کیان

پیر بنشته بر پنجره، من :

گفتمش: ماتم ازین منظره من!

(من): آن خراب ابنیه کز پنجره پیدا است کجاست؟

خیره بر پنجره شد پیر و بزانو برخاست

گفت: آن قلعه که مخروبه آبادی ماست

دیر گاهیست که ویران شده و باز بیاست

ارگ شاهنشهی و بنگه شاهان شماست

این «مهاباد» بلندایوان است

که سرش همسرباکیوان است

(۱) باره یعنی (دیوار) . (۲) عصر دیر .

نه گماندار : مهاباد ، همین این بوده ؟

نه مهاباد صد اینگونه به تخمین بوده ا

فصل دی خرم و گردشگه پیشین بوده

قصر قشلاقی شاهان مه آئین بوده

حجله و کامگه خسرو و شیرین بوده

لیکن امروز مهابادی نیست

غیر اینکوره ده، آبادی نیست!

حرف آخرش همین بود وز در بیرون شد

لیک از این حرف چگویم که دل من چون شد؟

یاد شد وقعه خونینی، وز آن دل خون شد

گوئی آن جنگ عرب در دل من اکنون شد!

و آن وقوعات، چنان با نظرم مقرون شد

که شد آن قلعه دگر و وضع دگر

منظر دیگر آمد به نظر :

سینمایی از تاریخ گذشته :

آنچه در پرده بد از پرده بدر میدیدم

پرده بی کز سلف آید بنظر میدیدم

و اندر آن پرده، بسی نقش و صور میدیدم

بارگه های پر از زیور و زر میدیدم

یک یک پادشهان را بمقر میدیدم

همه بر تخت و همه ، تاج بسر میدیدم

همه با صولت و با شوکت و فر میدیدم

صف بصف لشکر با فتح و ظفر میدیدم

وز سعادت همه سو ، ثبت اثر میدیدم

و آن اثر ها ، ثمر علم و هنر میدیدم
 جمله را باز ، چو دوران بگذر میدیدم
 هر شهی را ز پس شاه دگر میدیدم
 چونکه ناگاه به بستان ، سرخر میدیدم
 یزدگرد ، آخر آن پرده پکر میدیدم
 شاه و کشور همه ، در چنگ خطر میدیدم
 ز آرمیان نقش ، از آن پس ز عمر میدیدم
 سپس آن پرده دگر زیر و زبر میدیدم

نه ز کسری خبری ، نه طاقی

و آن خرابه بخرابی باقی

اینهمه واهمه ، چون رخنه در اندیشه نمود

اندر اندیشه من ییخ جنون ریشه نمود

و آن جنونیکه ز فرهاد ، طلب تیشه نمود

سر پر شور مرا نیز ، جنون پیشه نمود

آخر از خانه ، مرا رهسپر پیشه نمود

بگرفتم ره صحرا و روان

شدم از خانه سوی قبرستان

در گورستان

من بدشت اندر و دشت آغش سیمین مهتاب

نقره ، گردی بزمین کرده ز گردون پرتاب

دشت آغشته ، کران تا بکران در سیماب

رخ زشت فلک ، آنجا شده بیرون ز نقاب

همه آفاق در آن افسرده

مه روان همسر شمع مرده

چه فضائی؟ سخن از موت و فنا گوئی بود!
 چه هوائی؟ غن و مرده نما بوئی بود!
 وحشت و مرگ مجسم شده هر سوئی بود!
 صوت گرچه نه بمقدار سر موئی بود
 باز گوئی که ز اموات هیاهوئی بود!
 گاه آوازه يك پروازی
 رسد از جفدی و گه آوازی

تیره سنگی، سر هر مقبره بی، کرده وطن
 چون درختان بریده ز کمر در بنچمن
 زیر پایم همه جا: جمیع خلق کهن
 با همه خامشی، آنان بسخن بامن و، من:
 گوئی از مرده دلی، در دهنم مرده سخن
 بر سر خاک سر خلق، قدم
 هشتم آتش بسی القصه قدم

نخل ها: سایه بهمسایگی ام گسترده
 باد آن سایه گه آورده و گاهی برده
 من در این سوسه، از منظره این پرده
 روح اموات است اینها که تجلی کرده
 که حضور نشان در هیجان آورده
 چه ازین روی همی جنبندی
 گه جهندی و گهی خسبندی

باد در غرش و از قهر درختان غوغاست
 همه سو و لوله و زلزله و واویلاست
 خاک اموات بشد گرد و بگردون برخاست
 صدهزار آه دل مرده، در این گرد هواست

مرده دل، منظر نخلستان از این گرد فناست
 نامه مرگ همانا هر برگ
 هر درختی دو هزار آیت مرگ
 باد، هی برگ درختان بچمن میبارد
 مرگ، گو نامه دعوت سر من میبارد
 بس زسیمای فلک، داغ کهن میبارد
 از سفیدی مه، آثار محن میبارد
 برف مرگ است و یا ابر کهن میبارد
 باری این صحنه، پراز وحشت و موت
 گوش من کر شده از کثرت صوت
 این زمین: انجمن خلوت خاموشان است
 بستر خفتن داروی عدم نوحان است
 مهد آسودن از یاد فراموشان است
 جای پیراهن یکتای بتن پوشان است
 این خرابات پر از کله مدهوشان است
 چشم این خاک زهر چیز پرست
 مرده شویش ببردمردم خورست
 بر سر نعش پسر، شیون مادر دیده
 نو عروسان بکفن، در بر شوهر دیده
 سالها بوده که از اشک زمین تر دیده
 پیر هفتاد بعمر، آنچه سراسر دیده
 این بهر هفته، هفتاد برابر دیده
 من در این فکرت و هی باد افزود
 گوشم از خاک «مه آباد» آلود

اندیشه‌های احساساتی :

بوی این درد دل خسرو ، از آن باد آمد!
 بعد من ، بر تو چه ای قصر مه آباد آمد ؟
 که زغم اشك تو تا دجله بغداد آمد
 من چو از خسروم این شکوه همی یاد آمد
 در و دیوار مه آباد ، بفریاد آمد
 کای : شهنشاه پرون شو زمفك
 خسروا سر بدرآر ، از دل خاك

حال این خطه ، به عهد تو چنین بود ؟ بین
 حجله مهر تو ، ویرانه کین بود ؟ بین
 پیکرش همسر با خاك زمین بود ؟ بین
 خسروا کاخ «مه آباد» تو این بود ؟ بین
 قصر شیرین تو ، این جغد نشین بود ؟ بین
 ای خجسته ملك عالمگیر
 ملك چندین ملك در تسخیر

در خور تاج سرت ، از همه جا باج رسید !
 سر بر آور ، چه بین بر سر آن تاج رسید ؟
 که همان با همه ملك تو بتاراج رسید !
 حرمتت در حرم کعبه به حجاج رسید !!
 کار دخت تو در آن وهله به حراج رسید !!
 برخلاف این چه خلافت بد و شد ؟
 این چه طغیان خرافت بد و شد

اندیشه‌های عرفانی :

جز خرافات ، بر این مملکت افزود چه ؟ هیچ !
 جز خرابی مه آباد تو بنمود چه ؟ هیچ !

من در اندیشه که این عالم موجود چه ؟ هیچ !

بود آنگاه چه ؟ اینک شده نابود چه ؟ هیچ !

بود و نابود چه موجود چه مقصود چه ؟ هیچ !

چون بکنه همه باریک شدم

منکر روشن و تاریک شدم

دیدم اندر نظرم عالم دیگر پیدا است

عالم ماست، ولی، یسر و پیکر پیدا است

نه سری از تنی و نی ز تنی، سر پیدا است

آنچه بینی غرض، آنجا همه جوهر پیدا است

و آنچه اندر نظر خلق، سراسر پیدا است

همه را ذهن بشر ساخته است

خویش در وسوسه انداخته است

آنچه آید بنظر، شعبده سازی دیدم

در حقیقت نه حقیقی نه مجازی دیدم

در طبیعت نه نشیبی نه فرازی دیدم

خلق بازیچه و خلقت بچه بازی دیدم

بیش از این فلسفه هم، روده درازی دیدم

ره اندیشه، دگر نگرفتم

بگرفتم ره خویش و رفتم

من روان گشتم و آفاق کران تا بکران

ز که ودشت و مه و مهر، هر آن بود در آن

هر قدم در حرکت با من چون جانوران

چشم گورستان، بیش از همه بر من نگران

یعنی ایدون مرو، اینجای بمان چون دگران

من در آن حال که ره میرفتم

رو بگرداندم و اینش گفتم :

نك (۱) ز تو چند قدم دور، اگر میگردم

نگرانم مشو ای خاك كه بر میگردم

منهم ای خاك ز تو، خاك بسر میگردم

چه كنم خاك ! كه از خاك بتر میگردم

منكه مردم بدرك، هرچه دگر میگردم

الغرض روسوی ره بنمودم

يك دو میدان دگر پیمودم

در قلعه خرابه :

برسیدم بیک قلعه کسان (۲) و کهن

که در و بامش بهم ریخته ، دامن دامن

زیر هردامنه، غاری شده بگشوده دهن

سرسب هرچه سخن گفته بد، آن پیر بمن

آن دهنها همه بنموده ، بتصدیق سخن

باری آن قلعه، حکایتها داشت

ز آفت دهر ، شکایتها داشت

چه سرائی؟ که سروروش سراسر خاك است

چه سرائی؟ که سرش همسربا افلاك است

چه سرائی؟ که حساب فلک آنجا پاك است

بسکه معظم بود ، امادرو پیکر چاك است

زین عیان است که تاریخ در آن غمناك است

هیئتش تپه انبوهی بود

رو بهمرفته توگو، کوهی بود

(۱) مخفف «اینك» (۲) مانند کوه ..

يك بنايش كه از خاك، برون پيدا بود
 سطح بامش، سر يك دسته ستون پيدا بود
 ز آن ستونها، چه بسی راز درون پيدا بود
 هر ستونی چو يکی بirq خون پيدا بود
 گو تو يك صفحه ز تاريخ قرون پيدا بود
 رفتم اندرش كه تاجای كنم
 هم ز نزديك تماشاى كنم
 دیدم آن مهد بسی سلسله شاهان عجم
 بامش بس خورده لگد، طاقش بر آورده شکم
 بالش خسرو و آرامگه کله جم
 دست ایام فرو ریختشان بر سر هم
 ز آن میان حجره آکنده به آثار قدم
 و ندر آن جایگه تاج عیان
 سر آن جایگه : تاج کیان
 جای پای عرب برهنه پاى دیدم
 نسبت تاج شه و پای عرب سنجیدم !
 آنچه بایست بفهمم ، ز جهان فهمیدم !
 بعد از آن هر چه که دیدم ز فلک خندیدم !
 باری اینگونه بنا هر چه که بدگر دیدم
 خسته از گشتن ، دیگر گشتم
 پای از قلعه بیرون هشتم

بقعه اسرار انگیز :

برسیدم ز پس چند قدم بر دره‌ی
 و ندر آن دره عیان ، بقعه چون مقبره‌ی
 چار دیواری و يك چار وجب پنجره‌ی

شدم اندر ، بچنین مقبره نادره‌یی
دیدم اندرش شگفت آریکی منظره‌یی
پیش شمع‌ی است یکی توده سیاه
برده در گوشه آن بقعه پناه

پیش خود گفتم: این توده، سیه انسانی است
یا پراز توشه ، سیه کیسه از چوپانی است
دست بردم نگرم، جامه در آن یا نانی است
دیدم این هردو، نه، کالبد بیجان است
گفتم: این نعش یکی جلد سیه حیوانی است
دیدمش حیوان نه، نعش زنی است
جلد هم جلده نه ، تیره کفنی است

دیدن مرده بتاریك شب اندر صحرای
مرده تنهارا ، وحشت نگذارد تنهای
خشك از حیرت و از بیم شدم بر سر جای
دست برداشتم از گشتن و گشتم بی پای
حیرت افزاست که این نعش در این تیره سرای
بهتر از شمع ، رخس می افروخت
شمع از رشك رخ او می سوخت

چهر سیمینش ز بس پنجه غم بفشرده
چو یکی غنچه که در تازه گلی پژمرده
نوجوان مرده، تو گوئی که جوانش مرده
بسکه اندوه جوانمرگی خود را خورده
من در این منظره ، از فرط عجب آزرده
ناگهان یا که وی آوازی داد
یا خیالات مرا بازی داد :

تظاهر ملکه کفن پوشان :

بیم وحسرت، دگر اینباره چنان آزردم
 که بیاشید قوایم زهم و پژمردم
 سست شد پایم و باسر بزمین برخوردم
 مرده شد زنده و من زنده زوحشت مردم
 خویشتن خواب و یامرده گمان میبرد
 پس ازین هرچه بخاطر دارم
 همه را خواب و گمان پندارم

گرچه آن حادثه‌نی خواب و نه بیداری بود
 حالتی برزخ بیهوشی و هشیاری بود
 نه چو در موقع عادی، نظرم کاری بود
 نه جهان یکسره از منظره‌ام عاری بود
 در همان حال مرا، در نظر این جاری بود
 کان کفن تیره زجا برجنید
 مرا با نظر خیره بدید

خاست از جای پیا اندک و واپس شد نیز
 وانمود اینسان کو را بود از من پرهیز
 با یکی ناله لرزنده وحشت‌انگیز
 گفت ای خفته بیگانه از اینجا برخیز
 چیست کار تو در این بقعه اسرارآمیز
 که پراسرار در و دیوار است
 پایه خشت و گلش اسرار است

این طلسم است نه یک زمره زآبادانی
 این طلسمی است که در دهر ندارد ثانی

بطلسم است در آن روز و شب ایرانی !
 زینطلسم است دیار تو بدین ویرانی !
 جامه من کند این دعوی من برهانی
 من هیولای سعادت هستم
 که براین تیره سرا دل بستم

مر مرا هیچ گنه نیست بجز آنکه زخم
 زین گناه است که تا زنده ام اندر کفم
 من سیه پوشم و تا این سیه از تن نکم
 توسیه بختی و بدبخت چوبخت تو منم
 منم آنکس که بود بخت تو اسپیدکنم
 من اگر گریم ، گریانی تو
 من اگر خندم ، خندانی تو

بکنم گر زتن این جامه ، گناهست مرا !
 نکم ، عمر در این جامه ، تباهست مرا !
 چکنم ؟ بخت از این رخت ، سیاهست مرا !
 حاصل عمر از این زندگی ، آهست مرا !
 مرگ هر شام و سحر ، چشم بر آهست مرا !

زحمت مردن من یکقدم است !

تا لب گور کفن در تنم است !

فقط از مردنم آئین مماتم باقیست
 یعنی آن فاتحه خوانی وفاتم باقیست
 اینکه بینی تو که باز این ، رخ مماتم باقیست
 یادگاری است ، کز ایام حیاتم باقیست
 گریه و ناله و آه ، از حرکاتم باقیست

بهر گور است معطل ماندم

ورنه من فاتحه خود خواندم

از همان دم که در این تیره دیار آمده‌ام

خود کفن کرده بیر، خود بمزار آمده‌ام

همچو موجود جمادی، نه بکار آمده‌ام

جوف این کیسه سربسته، بیار آمده‌ام

مردم از زندگی، از بس بفشار آمده‌ام

تا درین تیره کفن در شده‌ام!

زنده نی، مرده ماتم زده‌ام!

تا با کنون که هزار و صد و اندی سال است:

اندر این بقعه، درین جامه، مرا اینحال است

غصب از آن، حق حیات من زشت اقبال است

(من) باتو این عمر شگفت آرتو بی امثال است

گوئی این عمر دگر مرگش نه درد نبال است

پدر و مادرت آیا که بدند؟

تو چرا زنده‌ای، آنها چه شدند!

برزبانم بر او، حرف پدر چون آمد

بر رخس وضعیت حال دگرگون آمد

گوئی این حرف خراشیدش و دل خون آمد

چون ز بس آه از آن سینه محزون آمد

بوی خون، زان دل خونین شده بیرون آمد

هرچه گفتم: چه شدت؟ در پاسخ

ناله سر کرد که آوخ آوخ

«من بوی رانه ز ویران شدن ایرانم!

من ملک زاده این مملکت ویرانم!

آوخ از بخت من غمزده آوخ آوخ
 دختر خسرو شاهنشاه دیرین بودم
 ناز پرورده در دامن شیرین بودم
 حال من مقبره مسکن شده آوخ آوخ
 خانه اول من ، گوشه ویرانه نبود
 چه حرمخانه اجداد من این خانه نبود
 یاد از رفته این دهکده آوخ آوخ
 دخت شاهی که زبم مملکتش تا قافست
 شده ویرانه نشین ای فلک این انصافست ؟
 سرد شد آتش آتشکده آوخ آوخ
 سپس او خیره بماند و من نیز
 خیره : زن قصه اسرار آمیز
 فرط آن خیر گیم حال مجانین آورد
 در و دیوار بچشم همه رنگین آورد
 خشت ها در نظرم ، شکل شیاطین آورد
 بر دماغم ، اثر لطمه سنگین آورد
 نظرم خیره شد آخر ب سرم این آمد
 پیش کز واهمه ، از خود بروم
 به کزین واهمه ، از خود بروم

برگشت از بقعه به ده

جستم از جای و ندانم چه دگر پیش آمد
 چه دگر بر سر این شاعر درویش آمد
 آتقدیر هست که یکمرتبه بر خویش آمد
 پایم اندر روش ، از شدت تشویش آمد
 بدویدم همه جا ، هر چه کم و بیش آمد

سرم آخر بستونی برخورد

اوفتادم بزمین خوابم برد

صبح برخاستم ، انگشت زدم بردیده

خویشن دیدم ، برخاک و بگل مالیده

لب جوئی در دروازه ده خوابیده

آفتاب از افق اندک ، سرم تابیده

خاطر جمع من از دوش ز هم پاشیده

خاستم بر سر پا بهت زده

باز دیدم که زیک گوشه ده :

با یکی کوزه ، همان زن بلب آب آمد

من در اندیشه که این منظره در خواب آمد

دیدم آن زن که پیندار تو نایاب آمد

ز ره دیگر با کاسه و بشقاب آمد

ز سوی دیگر با یک بغل اسباب آمد

شد سه تن دختر کسری سر آب

جمع و از بیم شدم من بیتاب

پس سراسیمه دویدم ، سوی ده تا که مگر

دیگر این منظره هول نیاید بنظر

باز آن زن سر ره شد ز یکی خانه بدر

هشتم آنراه و دویدم بسوی راه دگر

و ندر آن راه ورا دیدم یک بچه پسر :

دارد اندر بغل آن تیره کفن

سپس آهسته خرامند سوی من

بسوی قافله القصه ، خرامیدم زود

باز دیدم هر زن که در آن قافله بود

همه چون دختر کسری، بنظر جلوه نمود
جز یکی زن که مسلمان نبد و بود یهود
باری این قصه بر احوال من اینرا افزود

این حکایت همه جامی گفتم
چون سه سال دگر ایران رفتم

هر چه زن دیدم آنجا همه آنسان دیدم !
همه را زنده درون کفن انسان دیدم !
همه را صورت آن زاده ساسان دیدم !
صف بصف دختر کسری همه جاسان دیدم
خویشان را پس از این قصه هر اسان دیدم

همه این قصه بنظم آوردم
فهم آن بر تو حواله کردم

در پایان داستان :

آتشین طبع تو عشقی که روانست چو آب
رخ دوشیزه فکر از چه فکنده است نقاب
در حجاب است سخن گر چه بود ضد حجاب
بس خرابی ز حجاب است که ناید بحساب

تو سزد بر دگران بدهی درس
سخن آزاد بگو هیچ مترس

شرم چه ؟ مردیکی، بنده وزنیک بنده
زن چه کردست که از مرد شود شرمنده ؟
چیت این چادر و روبنده ناز بنده ؟
گر کفن نیست بگو چیت پس این روبنده ؟
میده باد آنکه زنان، زنده بگور افکنده

بجز از مذهب هر کس باشد
سخن اینجای، دگر بس باشد

با من اریک دوسه گوینده، هم آواز شود
کم کم این زمزمه، در جامعه آغاز شود
باهمین زمزمه‌ها، روی زنان باز شود
زن کند جامعه شرم‌آر و سرافراز شود
لذت زندگی از جامعه احراز شود

ورنه تا زن بکفن سر برده :

نیمی از ملت ایران مرده !!

نمایشنامه حلواء الفقراء

(نقل از شماره دوم سال اول جریده هفتگی قرن بیستم مورخ :

۷ رمضان ۱۳۳۹ مطابق ۲۶ اردیبهشت ۱۳۰۰ خورشیدی)

قسمت فکاهی

(نمایشنامه موهومات در يك پرده)

پرده بالا می‌رود - اطاق یکی از بزرگان ایران را نشان می‌دهد که از اثاثیه درویشی مانند : بوق ، منتشا ، پوست ، تبرزین و ... مزین گردیده و کتب بسیاری در قفسه‌های اطاق دیده می‌شود .

در يك گوشه اطاق ، شخصی بنظر می‌آید که از عمرش پنجاه‌الی شصت سال گذشته دارای ریش انبوه ، ابروان پیوسته با موهائی دراز ، قبائی از قدك دربر ، شال پهنی بکمر بسته و عبای نیم‌داری هم بدوش انداخته ، اسمش ندیم‌باشی است با خود طوری زیر لب حرف می‌زند که گاهگاهی سرش از شدت فکر تکانی خورده و کلاه بلندش نیز به حرکت می‌آید ...

ندیم‌باشی - من همان میرزا احمد مکتب‌دارم که بواسطه تأسیس مدارس جدید مدت پنج‌سال در فلاکت زندگانی می‌کردم و کسی بیش من شاگرد نمی‌فرستاد ...
حالا الحمد لله (گرفتار خان) را گیر آورده‌ام ، این ابله را بنام کیمیاگری - رمالی ، تسخیر اجنه و .. تقریباً سی‌چهل هزار تومان زمین زده‌ام و باز خواهم زد ، يك لقب قشنگی برایش گرفته‌ام (حلواء الفقراء) مرد که احق چقدر خوشوقت است ! ...
(در این حال گرفتار خان وارد اطاق می‌شود و ندیم‌باشی برخاسته تعارف لازمه را مینماید) -

گرفتار خان - ندیم باشی ، رمال باشی دیر کرد !

ندیم باشی - هرچه دیر بیاید معلوم میشود که مسئله مهم است !

گرفتار خان - بله واقعاً نشان دادن اشکال وانجمها ... در کرة مرغ خیلی

مهم است ! ... عقل حیران میماند ! ...

ندیم باشی - قربان یقین بدانید رمال باشی از اولیاء است و این کار از او ساخته

است . . .

(یکمرتبه در باز شده رمال باشی داخل میشود در حالیکه يك کاسه بزرگ

در يك دست و يك دستمال پر از تخم مرغ در دست دیگرش است) .

ندیم باشی - قربان برخیز !! احترام کن ! رمال باشی است !

گرفتار خان - رمال باشی معروف !!! (با هم تا در ورودی اطاق استقبال

میکنند سپس می‌نشینند) .

ندیم باشی - حضرت رمال باشی محو کمالات حضرتعالی هستند . . . آقای

حلواء الفقراء !!

رمال باشی - بسیار خوب ، ما نیز از شر این اجانبین او را حفظ خواهیم کرد ! ...

حلواء الفقراء - آن کاسه آش برای چیست ؟

ندیم باشی - «انگشت بدندان گرفته» ایس ! ... ایس ! ... بزرگان و اولیا

نباید گفت برای چیست ؟ از شما خیلی بعید است ؟

گرفتار خان - «متوجه بخطای خود شده» ای والله خطائی رفته باید ببخشید ! ..

ندیم باشی - «محرمانه لبخندی برمال باشی میزند» حضرت رمال باشی ؛

قربان ! بفرمائید چه حکمت و چه اسرار مگوئی در این کاسه آش هست !

گرفتار خان - بله بله !! البته باید شامل اسراری باشد ! الحق که ندیم باشی

شخص کاملی است .

ندیم باشی - خیر قربان ... بنده که قابلیت ندارم .

رمال باشی - «بایک نگاههای تحقیر آمیز» بله - این کاسه آش ، این کاسه

آش !! باین اندازه‌ها بی‌اهمیت نیست که تماشا میکنید ! همین کاسه شامل يك دنیا

اسرار فیثاغورثی است !!

گرفتار خان - «مبهوتانه» چطور چطور! خوب تشریح فرمائید ملتفت شویم!
«ندیم باشی نگاهی بگرفتار خان کرده با اعوجاج دهان و ابرو میفهماند که
رمال باشی خیلی با اهمیت است» .

رمال باشی - بله اما از اسرار فوق العاده این کاسه !! همین بس که در هر جای
دنیا هر کس در هر حال و خیال باشد و هر چه در آینده برش آید در این کاسه پیدا است...
پایه علم ماها همین بس که دست علمای مانیتیزم و هیپنوتیزم را از پشت بسته (رمال-
باشی در این ضمن باد بحجره انداخته و با صدای بلند):
کیست که از این بیعد عارق بیجا زند
پشه نشاید دگر تکیه به عنقا زند !!
ندیم باشی به به ! به !

آنچه دلم در طلبش میشتافت در پس این پرده نهان بود و یافت
گرفتار خان - واقعاً چه سیرهای غریب و عجیب؟! چه سحرهای خارق العاده
حقیقتاً حضرت رمال باشی بنده فوق العاده مشتاقم که از این نمد ما را کلاهی برسد....
یعنی میخواهم بفهمم که مرشد من ... مدتی است که به دکن رفته الآن در چه حال
است ... بله ! واقعاً دانستن حال او بر من واجب است اخیلی حق بگردن من دارد ،
پیر من است ! .

رمال باشی - ها ! ها ! مرشد بزرگ ! پیر کبیرا ! قلی ندارد ! آسوده خاطر
باشید ، من شما را هدایت خواهم کرد . اما شرط دارد ؟
گرفتار خان - شرطش چیست ؟

رمال باشی - سه تخم مرغ که باسم پیر باشد باید بر سر شما گذاشت بطوریکه
نیفتد ، یک کمی خاک زیر پای چپ رو باه را باید روی زبان شما ریخت ، و یک شست
پای خودتان را بدیواریکه سمت دکن باشد دراز بکنید که تخم مرغها نریزد و باید
در کاسه آتش هم نگاه نکنی تا آنچه نادیدنی است آن بینی : اگر میتوانید بسم الله .
این گوی و این میدان !!

گرفتارخان - از نویدهای شما بوی جان می‌آید ... اما خاک زیرپای چپ روباه و این چیزها را از کجا پیدا کنیم؟ فکری هم برای اینها بکنید!

رمال‌باشی - شما راجع بمن چه خیال کرده‌اید؟ من خودم هزار پیشه‌ام ... بله؛ هرچیز که لازم باشد قبلاً تهیه شده «در این ضمن از دستمالی که در دست داشت سه عدد تخم مرغ در آورد» بفرمائید همه چیز حاضر است!

گرفتارخان - «حلواء الفقرا» - خیر، حضرت رمال‌باشی! من از هربابت ممنونم خدمت فقرا کرده‌ام هرچه بفرمائید حاضر!

(فوراً سرش را برهنه و يك شست پایش را بدیوار گذارده زبانش را بیرون آورده تا رمال‌باشی می‌خواهد تخم مرغها را روی سرش گذارده و از آن دوی سوزنده‌یی که با سم خاک زیرپای چپ روباه است بزبانش ریزد، در حال در باز شده يك جوان فرنگی مآب با کلاه کوتاه، یخه آهارزده و لباس مشکی پاکیزه با سم جمشیدخان وارد اطاق شده متعجانه نگاهی به اطراف می‌کند).

جمشیدخان - سلام علیکم: آقای گرفتارخان این چه وضعی است؟! (انگشت بدهان می‌گیرد).

رمال‌باشی - «متوحشانه» لاله‌الاله سر خر، وارد شد! ...

جمشیدخان - «باتندی» آقا، من سرخر نیستم قبلاً وقت خواسته‌ام! ...

گرفتارخان - جمشید بنشین و هیچ حرف نزن تا من ریاضتم تمام بشود!

«جمشیدخان می‌نشیند. رمال‌باشی روی زبان دراز شده گرفتارخان يك خاکی میریزد کاسه‌اش را هم مقابلش می‌گیرد و يك تخم مرغ بر سرش می‌گذارد».

گرفتارخان - ای وای زبانم سوخت! ... زبانم سوخت! ... «از شدت سوزش زبان، سر را بشدت حرکت میدهد و تخم مرغ بزمین می‌افتد» رمال‌باشی - ای وای! خیلی بد شد؛ شما دیگر ممکن نیست تا چهل روز دیگر مفیات را به بینید! مگر آنکه تا چهل روز دیگر چله بگیرید و هر روز صبح در تار يك و روشن سرتان را با نم و آب مرده‌شوی خانه بشوئید ...

ندیم باشی - «سری از شدت اوقات تلخی جنبانده» بله خیلی بد شد باید همین کار را بکنید !

گرفتار خان (با حالت شرمندگی و ترس از عاقبت این سحر) بله ، بله ، عمل خواهم کرد. خیلی بد شد و اگر این کار را نکنم حتماً ریاضت طریقتی ام باطل خواهد شد. ندیم باشی - حقا حقا که حلواء الفقراء اید کامل و معلوم است که خدمت پیر رسیده اید ؟

رمال باشی - خوب ، شما همین دستورها را که دادم عمل نمائید ، من چهل روز دیگر خدمت میرسم و حالا از خدمت مرخص میشوم ... (از در خارج میشود) . جمشیدخان - آخر آقای گرفتار خان ...

ندیم باشی - «کلام جمشیدخان را قطع کرده» چه ، چه ، چه ، شما يك سفر بفرنگستان رفته اید و بکلی منکر همه چیز شده اید ، آقای گرفتار خان هم لقب طریقت گرفته اند ، «درخشان عالی» بوده فعلاً متعالی هم گردیده ، الآن دو سال است که حلواء علیشاه یا حلواء الفقرا شده است ؟! . «باخود قرق میکند وزیر لب میگوید: «یکدم نشد که بی سرخر زندگی کنیم» .

جمشیدخان ای بابا حلوا هم اسم شد ؟!

گرفتار خان (بطور آمرانه) خواهش میکنم مسخره نکنید ، حلوا نیست حلواء الفقرا است ، شما اگر صد سال زحمت بکشید بشما حلوا هم نخواهند داد ...! ندیم باشی - اگر بدانید چقدر زحمت کشیدیم ، چقدر خرج کردیم ، چقدر نیاز دادیم تا مرشد کبیر این لقب را التفات کرد ، مگر میداد ، میگفت که برای گرفتار خان این لقب خیلی زیاد است ...!

جمشیدخان - بابا آخر اسم گذاشتن چه اهمیت دارد ؟ مگر آدم عاقل اسم خودش را حلواء میگذازد !

گرفتار خان - (بطور آمرانه) جمشیدخان خواهش میکنم خودت را داخل معقولات نکنی ! تو اگر آدمی ، سابقه داری و چیز فهمی این تاج درویشی سوزن خود را بین که چه کرده ؟! به به به «در این ضمن تاج درویشی کیفی بدست جمشیدخان میدهد» .

جمشیدخان - «خود را جمع کرده» ایوای کثیف است من دست نمیگذارم.
 ندیم باشی - «متغیرانه» بله! آقای فرنک رفته! چیز تبرک شده را کثیف
 می گوئید - بله اینهم فایده مسافرت اروپا - تمدن تازه - فرنگی مآبی . به به به آقای
 جمشیدخان هیچ انتظار نداشتیم ، عرق سر مرشد باین تاج خورده خوب نیست شما
 باو بگوئید کثیف ، هزاران نفر آرزو مند بوسیدن این تاج هستند کرا! از من خواهش
 کرده اند ولی چون قابل نبوده اند اجازه ندادم حالا شما ...

گرفتارخان - خیر؟! این آدم چیز سوزن خورده را چه می فهمد تا حرف
 بزنی همان الفاظ قمع مع : شمن دفر ، دیر ژابل ، دارد نوت و اینها را میگوید .
 «در هر حال در باز شده میرزا یاوه وارد میشود» .

میرزا یاوه شخص بلندقامتی است که عمامه ژولیده ای بر سر گذاشته چشمانش
 فرورفته ، از حیث ریش کوسج ، اندکی هم مجدر ، شالی بر کمر بسته ، قلمدان و
 کاغذی هم در کمر دارد ، عبا ی نازک بغدادی بدوش انداخته از شعر است و در قن
 شعر بافی ید طولائی دارد .

گرفتارخان و ندیم باشی - سلام علیکم آقای میرزا یاوه خوش آمدید چه عجب!!
 میرزا یاوه - یک مربعی در مدح آقای حلوا علی شاه ساختم بسیار فصیح است
 شاید اساتید این فن هم عجز داشته باشند! خدا رحمت کند . حوم «ملك معارف
 دلشاد» را اگر بود قدر این زحمت ها را خوب میدانست اما افسوس که دیگر قدر شناس
 نیست ... حالا اگر اجازه بدهید میخوانم؟

ندیم باشی و گرفتارخان - «بالاتفاق» خیلی خوشوقت می شوم البته بخوانید
 و ما را محظوظ فرمائید .

(میرزا یاوه ورقه ای از لوله کاغذ جدا کرده با لحنی مخصوص این اشعار را
 میخواند :)

قسم بر آس حمار و قسم بدم شغال قسم به اول وصل و میان نازک یار
 که هر چه میخورم این سان قسم همه حلواست «صدای احسنت»

ندیم باشی به به به به ! اول حمار «ح» آخر دم شغال «ل» - اول وصل «و» - میان نازك یار «الف» این میشود حلوا - واقعا عجب قسم شیرینی «يك» اشاره بگرفتارخان و يك اشاره بمیرزا یاوه» حمار و شغال به به حقیقتا میرزا یاوه سحر میکند

میرزا یاوه - «بطور آهسته رو بطرف ندیم باشی» واقعا اشعار مرا خوب توجیه میکنی .
 ندیم باشی - «بطور نجوا ولی با صدای بلند» آخر دروغگو ، دروغ پرداز هم میخواهد . . .

جمشیدخان - بابا اینهم شعر شد - این نامربوطها چیست - بینی و بین الله امروز شعرای این قرن مثل و مانند ندارند و اگر مغلطه نکنید من نمونه ای از گفتار بعضی از آنها را الان میخوانم اما متأسفانه یقین دارم یاسین ... خواهد بود .
 ندیم باشی - آقای جمشیدخان چرا بی خود جوش میزید شعرای ایندوره چه میفهمند اغلب اصلا قافیه نمیدانند .
 یکی از شعرای این دوره ، بمن میگفت من نصاب نخوانده ام ، آخر کسی نصاب نخوانده باشد مگر میتواند شعر بگوید .

میرزا یاوه - شما را بخدا ببینید چه اشخاصی اسم خودشان را شاعر گذاشته اند .
 جمشیدخان - اگر دولت يك مدرسه برای ادبیات میساخت که هر کس از آن مدرسه تصدیق نداشته باشد حق انتشار ادبیات خود را ندارد حالا شما این مهملات را برای احمق کردن گرفتارخان نمی گفتید ! آخر ای بی انصافها نگاه کنید یکی از شعر که بقول ندیم باشی نصاب خوانده این حکایت را چقدر ساده و فصیح ساخته است؟

یکی را ز بر جامه در دزدگاه	بکنند از کفش پا تا کلاه
پس آنگاه ، آروز تا شب دوید	که تا بردهی ، نیمه شب در رسید
بشد در سرای خداوند ده	که چیزی مرا ، ای خداوند ده
که تا پوشد اندام خود این غلام	بد اندر دهانش ، هنوز این کلام
که آنخواجه ، خدمتگزاران بخواست	بگفتا کنون ، کین غلامی زماست

سحرگه بازارش ، اندر برید فروشید و تقدینه اش آورد
چو آن بینوا این سخن برشفت سراز جیب حیرت برون کرد و گفت:
بگفتم غلامی که تن پوشی ام نگفتم غلام ، که بفروشی ام !

دلم بس ز کردار آنخواجه سوخت که ما را بنام غلامی فروخت !
نوشتیم من این قصه را یادگار که تا یاد دارد ورا روزگار
ندیم باشی - به به جمشیدخان ترا بخدا اینهم شعر شد ، به منم شنیده ام غزلی
از همان شاعر که مطلعش بخاطر من است میگوید :

این که همه کس معنیش را میفهمد چه شعرهای ساده بی ربطی است حالا بنده
چیزی ساخته ام ملاحظه کنید :

کجاوۀ فلک از آسمان بریزر آمد هزار حیف که این غافله چه دیر آمد
چطور است ! دیگر از این محکمتر میشود ساخت ؟

جمشیدخان - اینکه معنی ندارد !

ندیم باشی - آقای من اگر تو معنیش را بفهمی که شعر نمیشود ، شعر آنست
که هیچکس معنیش را نفهمد مگر نشنیده ای « المعنی فی بطن الشاعر » من خودم که
گویند این شعر هستم معنیش را نفهمیده ام مگر هر صاحب کمالی شعر ساده میگوید ؟
جمشیدخان - اگر شعر ساده گفتن عیب باشد پس سعدی هم شاعر نبوده تمام
اشعارش ساده است !

ندیم باشی - بابا کی سعدی شعر ساده گفته ؟ بنظر شما عوام الناس ساده می آید !
جمشیدخان - این شعر ساده است یا خیر ؟

گر به شیر است در گرفتن موش لیک موش است در مصاف پلنگ
باین سادگی و خوبی .

ندیم باشی - ها یعنی میخواهید بگوئید که این شعر ساده است و شما معنی
این را نفهمیده اید ؟

جمشیدخان - به معلوم است ؟

ندیم باشی - خوب جنابعالی که فهمیده اید بفرمائید (لیک موش) چه جانوری است و یعنی چه ؟

جمشیدخان - لیک یعنی لیکن ، موش هم که معلوم است .

ندیم باشی - گویا همه شعرها را اینطورها ترجمه میکنید ، آقا ! لیک یعنی ولیکن موش هم که معلوم است چه است ؟ برخورد مطلب باشید لیک موش اسم جانوری است ، کتاب ناموس الاکشاف را بیاورند (درحال نوکر کتابی میآورد) خوب آقای گرفتارخان ، لیک را با لام مینویسند ؟

گرفتارخان - بله موش هم که باشین است !

ندیم باشی - پس راستای لام را در قاموس تجسس کنیم (مشغول بهم زدن اوراق میشود) .

میرزا یاوه - آقای ندیم باشی وقت عزیز خود را صرف اثبات فضل این و آن نکنید ول کنید بابا اینها هم شاعر شدند ؟

(دراین حال جمشیدخان گریبان میرزا یاوه را گرفته وبا چندین لگد او را بیرون میکند ، میگوید اگر دفعه دیگر این حرفها را بزنی تورا بدارالمجانین خواهند برد) .

ندیم باشی - آقای جمشیدخان واقعا نادریشی کردید کسی يك همچو مرد عزیزی را اینطور اذیت نمیکند .

گرفتارخان - جمشیدخان - معلوم میشود گوشت خوکه های فرنگستان هنوز تحلیل نرفته ؟!

جمشیدخان - والله من در فرنگ گوشت خوك نخورده ام اما آخر آقای گرفتارخان نیدانی شما چه خورده اید ؟ مگر کسی برای کیمیا تمام اموال خودش را تمام میکند ؟ اینهم کار شد ! والله من بواسطه همدرس بودن و دوستی باشما دلم میسوزد . ندیم باشی - الان کیمیا گریاشی وارد میشود مبدا این حرفها را پیش او بزنید ، او خیلی باطن دارد شما صدمه خواهید خورد . (درحال در باز میشود کیمیا گریاشی وارد میشود) .

کیمیاگر سلام علیکم (همه برمیخیزند).

جمشیدخان - بابا ای کیمیاگر، این حقّه بازیها چیست؟ پسر مردم را بکلی بخاک سیاه نشانده اید!

کیمیاگر - یعنی چه! این نامربوط ها چیست؟ زمین بگیر این نفهمیده بی معنی را!!!

گرفتارخان - جمشید! مگر از جانت سیر شدی؟

آقای کیمیاگر بزمن امر بده اورا نگیرد.

(بزور جمشیدخان را از اطاق بیرون میکنند).

کیمیاگر - (روبطرف جمعیت) اگر میگذاشتند همین الان بصورت شغالش بیرون میآوردیم.

ندیم باشی - خیر آقا برای حلواء الفقراء بد بود زیرا در منزل آقا خوب نبود شغال شود.

کیمیاگر - کوره را آتش کرده اید بیاورید آقای گرفتارخان این مرتبه پیدا کردم، این پانصد تومان آخری کار خودش را کرد.

(درحال کوره را حاضر کرده بعضی جوهرهای سبز و سرخ وزرد از جیب در می آورد و درکاسه روی منقل میریزد).

کیمیاگر - شرطش اینست مادام که من مشغول عملیات هستم بهیچوجه شکل گربه در نظر نیاورید واسم گربه را بر زبان نیاورید.

گرفتارخان - اگر اول نمیفرمودید آسان بود حالا که بیان کردید خیلی سخت است (آب مشغول جوشیدن میشود).

گرفتارخان - ایوای گربه ... ایوای شکل گربه ... شکل ... شکل ...

کیمیاگر - ایداد نگوئید! نگوئید؟ فراموش! فراموش الان باطل میشود.

ندیم باشی - آقا الان در نظر داعی هم هزار تا هزار تا شکل شکل آمده، وای گرگر - گربه دیدم!!!

کیمیاگر - ایوای علاوه بر اینکه خراب شد زحمتم بهدر رفت ؟ شما دچار يك مخاطره بزرگی هم شدید و تا دو ساعت دیگر روی شما بکلی سیاه خواهد شد و باطن (اقلیدس) بکلی شما را خواهد گرفت !

اگر ممکن است خیلی زود يك کاسه آرد بیاورند .

(گرفتار خان خیلی مضطرب میشود ! فوراً ندیم باشی کاسه آردی حاضر میکند.)

کیمیاگر - آقای گرفتار خان سرتانرا بگذارید در میان کاسه (گرفتار خان

میگذارد) .

کیمیاگر : یا اقلیدس یا اقلیدس ! این مرد خطائی کرده ببخش ، عفو کن ؛ بعد از چند ثانیه میگوید : آقای گرفتار خان الحمد لله گذشت اگر چه خیلی سخت بود ! ولی حالا بر من معلوم شد که بکلی بخشیده شدید (آینه بیاورید تا آقای گرفتار خان صورت خود را به بیند) آینه میآورند و گرفتار خان صورت آلوده به آرد خود را میبیند و بسیار اظهار خوشوقتی میکند .

گرفتار خان - الحمد لله رو سفید شدم بخیر گذشت ... پرده میافتد

رستاخیز شهریاران ایران

در ویرانه های مداین (تیسفون)

این منظومه ، نخستین نمایشنامه منظوم (اپرا) است که در
زبان پارسی سروده شده و بنمایش در آمده است :

مبداء نگارش

این گوینده سال ۱۳۳۴ کوچی (هجری قمری) در حین مسافرت از بغداد
بموصل، ویرانه های شهر بزرگ مدائن (تیسفون) را زیارت کردم تماشای ویرانه های

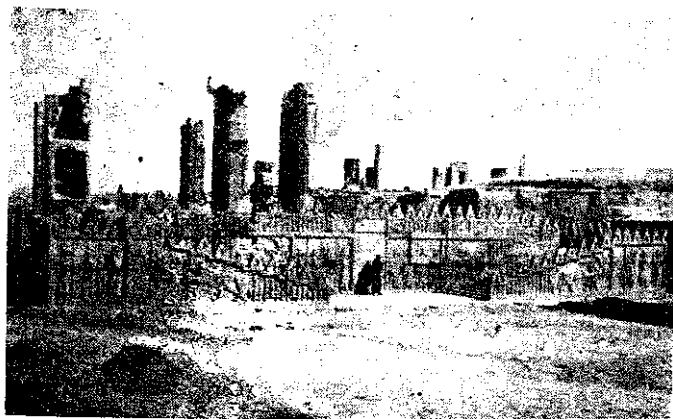


طاق کسری در ویرانه های مدائن نزدیک بغداد
آن گهواره تمدن جهان مرا از خود بیخود ساخت. این اپرای رستاخیز نشانه دانه های
اشکی است که بر روی کاغذ بزمای مخروبه های نیاکان بدبخت ریخته ام.

اشخاص اپرا :

- خواننده اول - میرزاده عشقی با لباس سفر در ویرانه‌های مدائن .
- خواننده دوم - خسر و دخت با کفن .
- خواننده سوم - داریوش .
- خواننده چهارم - سیروس .
- خواننده پنجم - انوشیروان .
- خواننده ششم - روان‌شت زرتشت .

پرده بالا میرود
تماشائیان می بینند



ویرانه های تخت جمشید در استخر نزدیک شیراز

ویرانه معظمی را که یکی از عمارات سلطنتی مخروب دربار شهریاران ساسانی است درمدا این نشان میدهد: چند قبر در زمین، ستونهای درست و نیمه مانده و مجسمه های رب النوع ها در آن دیده میشود، خلاصه، منظره آن پرده خیلی اسرار انگیز بنظر میآید. میرزاده عشقی وارد شده با کمال حیرت درکار تماشای پرده و در حال تأثر و آه کشیدن است!

میرزاده عشقی با آهنگ مثنوی میخواند:

این در و دیوار دربار خراب	چیت یارب وین ستون ییحاب
زین سفر گر جان بدر بردم دگر	شرط کردم تاورم، نام سفر
اندرین بیراهه، وین تاریک شب	کردم از تنهائی و از بیم تب
گرچه حال از دیدن این بارگاه	شد فراموشم، تمام رنج راه
این بود گهواره ساسانیان	بنگه تاریخی ایرانیان
قدرت و علمش چنان آباد کرد	ضعف و جهلش اینچنین برباد کرد!
ای مداین از تو این قصر خراب!	باید ایرانی ز خجلت گردد آب!

میرزاده عشقی بعد از خواندن این مثنوی دست به پیشانی گذارده پس از مدتی تأسف خوردن و آه کشیدن، می نشیند و با آواز سه گاه قفقاز، این غزل را میخواند:

خواننده اول - (میرزاده عشقی) با آهنگ سه گاه قفقاز:

ز دلم دست بدارید که خون میریزد	قطره قطره، دلم از دیده برون میریزد
کنم از درد دل، از تربت اهخامنشی	از لحد بر سر آن سلسله خون میریزد
آبروی و شرف و عزت ایران قدیم	نکبت و ذلت ایران کنون میریزد
مکن ایرانی امروز بفهاد قیاس	شرف لیدر احزاب جنون میریزد
نکبت و ذلت و بدبختی و آثار زوال	از سر و پیکر ما مردم دون میریزد
برج ایفل ز صنادید «گل و گلوا» ^۱ گل	بر سر مقبره نساپلئون میریزد
تخت جمشید ز بی حسی ما بر سر جم	خشت با سرزنش از سقف و ستون میریزد

۱- گل و گلوا فراسویان قدیم را گویند.

درمداين كه سلاطين همه ماتم زده اند تسليت از فلك بوقلمون ميرزد
 پرده ماتم شاهان سلف «عشقی» دید کانیچه در پرده بد، از پرده برون میرزد
 کم کم بهت فوق العاده آلوده بخوابی میرزاده عشقی را فرامیگیرد، سرش را
 روی زانو و دست گذارده چنان مینمایاند که خواب میبیند و در خواب میخواند،
 آهنگ مخصوصی که موسیقی آن از (ایرت لیلی و مجنون) ترکی اقتباس شده :
 اکنون که مرا وضع وطن در نظر آمد بینم که زنی با کفن از قبر درآمد
 سر از خاک بدر کرد بر اطراف نظر کرد
 ناگهان چگویم که چون شد شیون از درونش برون شد
 درحالتیکه (میرزاده عشقی) این ابیات را میخواند دختری بزینت آراسته
 با قیافه مات و محزون از قبر بیرون آمده بر اطراف نگاه میکند و این همان خسرو-
 دخت است .

خسرو دخت

این خرابه قبرستان نه ایران ماست این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟
 ای مردم چون مرده استاد ایران من دختر کرایم و شهزاده ایران
 ملک زاده دیرین جگر گوشه شیرین
 غصه شما قوم رنجور مرده ام برون کرده از گور
 این خرابه قبرستان نه ایران ماست این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

در عهد من این خطه چو فردوس برین بود ای قوم بیزدان قسم این ملک نه این بود
 چه شد گردان ایران؟ جوان مردان ایران
 تاجدار خسرو کجائی یکنظر بر ایران نمائی
 این خرابه قبرستان نه ایران ماست این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟



داریوش

هان ای پدر تا جور غمزده خسرو
خیز از لحد و باخبر کشور خود شو
سرای همه گور است
همه اهل قبور است
مردۀ برون از مزارند
زنده و زندگی ندارند
این خرابه قبرستان نه ایران ماست
این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

اجداد من از تاجوران کی و ساسان
ریزند و بسر خاک غم از ماتم ایران

همه در غم و افسوس
داریوش بر سر زنان است
این خرابه قبرستان نه ایران ماست
دستی بسر از مویه همی بر زده شیرین
که ای اولاد نا اهل
شرمی از بزرگان و اجداد
این خرابه قبرستان نه ایران ماست

مصیبت زده سیروس
در عزا انوشیروان است

این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟
و آنگاه دگر دستش بلند است بنفرین
به تنگ آلوده از جهل
شرمتان پس از ما زنان باد
این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

سیروس

در حال دیواری خراب شده از نظرها محو میشود، سیروس با هیكل پراپت
وقیافۀ با عظمت که در خور شاهان بزرگ است پیدامیشود و دستش راست به پیشانی
فشرده و میخواند:

ای داد، اگر من، سرم از شرم بزر است
که بودند به بندم
شرم من از ارواح سلاطین اسیر است
کنون طعنه زنندم

کای اسیر تو ما سلاطین حال اسارت ملک خودبین
این خرابه قبرستان نه ایران ماست این خرابه ایران نیست کجاست؟

داریوش

بهمان طریق که سیروس پیدا شد ظاهر میگردد و میخواند:
چین تابه رمم بوده مسخر چو ب مردم نصف کره خاک بر اسلاف سپردم
کنون رفته بغارت گرفتار اسارت
حیف از این جهانگیر اقلیم نک نماند از صد یکش نیم
این خرابه قبرستان نه ایران ماست این خرابه ایران نیست کجاست؟

انوشیروان

باوقار تمام و چهره اندوهگین، از پس دیوار و ستونی پیدا شده با ابهت تمام شروع بخواندن میکند:
ایوای که ویران شده این مملکت پیر کس روی زمین کشور خون خواندی و شمشیر
به نیروی دلیران بهین بیرق ایران
بد بلند در رم و در چین سرفراز ملک سلاطین
این خرابه قبرستان نه ایران ماست این خرابه ایران نیست کجاست؟

خمرو

بالباس سلطنتی و زیور زیاد، از پشت همان دیواری که محو شد و انوشیروان پیدا گردید پیدا میشود، روی به جمعیت کرده به آواز رسا این غزل را میخواند:

به آهنگ بیات اصفهان

معلوم نیست مرده یا آنکه زنده‌اید ای قوم خواجه‌اید شما، یا که بنده‌اید؟
این زندگانی است شما میکنید؟ مرگد: زین زندگانی به‌است برای چه زنده‌اید؟
اجدادتان بحال شما گریه میکنند کزچه میانه ملل اسباب خنده‌اید؟
ایرانی از قدیم بهین بود و سربلند آیا چه گشته است شما سر فکنده‌اید؟
جانش بلب رسید ز دست شما مگر: دل از نگاهداری این ملک کنده‌اید؟

شیرین

با لباس سیاه، قیافه ای فوق العاده قشنگ و اندوهگین در نزدیکی خرو ظاهر میگردد و باشیون مؤثر و محزون این ابیات را میخواند:

ای خاک پاک ایران زمین ایران ای حجله گاه شیرین
کوتاج و تخت و کو نگین در بارگاه شوهر من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من
کو آن سرداران قشونی همه با تیغ و دست خونی
و آن سپاه میلیون میلیونی ایران ای مهد و مفخر من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من
کو خسروان عالمگیرت کوچون بوذرجمهر وزیرت
قیصر بد کمترین اسیرت ای حجله و ای بستر من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من
شد دربار انوشیروان مداین مهد ساسانیان
سیه پوش عزای ایران بسان جامه ای در بر من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من
جهانگیران ایران یکسر اندر مصیبت این کشور
چو من خاک ریزند بر سر هر يك گویند کو کشور من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من
با دست اشاره بتمشاحیان مینماید:

ای ویرانه نشین ایرانی یاد از عهد گیتی ستانی
آن يك زمان اینهم زمانی چه شد خرو همر من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من
من شیرین عروس ایرانم عروس انوشیروانم
من ملکه این سامانم کو آن زینت و زیور من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من

این قبر ساسانیان است مزار انوشیروان است
 لشکرگاه عالمگیران است خاک درگهش افسر من
 ایران ای - خاک عالمی بر سر من

اشاره بجمعیت میکند با چهره تنفر نما
 با چه روئی دگر زنده‌اید؟ از روی من نی‌شرمنده‌اید!
 زیر پای خصم افکنده‌اید استخوانهای پیکر من
 ایران ای - خاک عالمی بر سر من

من در این مملکت عروسم من عروس پور سیروسم
 من بر شاهنشاهان ناموسم آن بودم این شد آخر من
 ایران ای - خاک عالمی بر سر من
 ای کاش اینهمه سلاطین به زرتشت منزّه آئین
 درودی به آئین پیشین فرستندو بر رهبر من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من

چون شیون شیرین با آخر رسید همه پادشاهان دستها را پائین آورده با آداب
 قدیم ایران سوکواری را ختم کرده ، شروع بخواندن این درود می‌نمایند :

(درود بروان پاك شت زرتشت)

(آهنگ این سرود را میرزا حسین‌خان دیلمه موزیک ساخته)

زرتشت ایران خرابست ، ای روان پاك زرتشت ، این کشتی در گردابست

حیف از این آب و خاک زرتشت

آب و خاکی که یکوجب ویرانی در آن نبوده هیچ عصر و زمانی
 آب و خاکی که مهد عزت دنیاست پرورده دست و مزد شمشیر ماست

اکنون چنان روی بویرانی نموده ، بویرانی نموده

که کس نگوید این ویرانه ایران بوده ، نه ویرانه ایران بوده

ای پیمبر آسمانی - زرتشت تو بر ایران و ایران - پیک نهانی زرتشت دست بدامان

پاك تو - حقيقت يزدان - سريوزش نهم برخاك تو سعادت ايران - ايران :
از ستوده روان تو ما خواهانيم

تجلی روان شت زرتشت

چون درود باآخر رسید ، کم کم يك دیواری که ذیل آن يك دهلیزی را نشان
میدهد و در طاق آن يك مجسمه رب النوع پیداست محور گردیده ، روح زرتشت با



شت زرتشت

جامه وموی سفید و گیسوهای تا کمر ریخته
بایک قیافه ملکوتی و حرکات پیمبری پیدا
میشود و شروع بخواندن این ایات میکند و
آهسته آهسته همچون روح حرکت مینماید:

من روان پاك زرتشتم که بستودید هان
پیش آهنگ همه دستوریان و مؤبدان
من سخن آرای دستور مهابادم همی
آنچه باید داد ، پند و رهبری دادم همی
کار نيك و گفت نيك و ودل پاك، این نداد!
گوش ایرانی : بیدبختی امروز اوفتاد
ای جوانمردان عالمگیر خفته در مغاك

نامتان رخشنده در آفاق و خود در زیر خاك

جای دارد هرچه دلتنگید از ایران کنون

زین پسرهای درآورده پدر از خود برون

حیف نبود زادگان خسرو کشور گشای

دست بر شمشیر نابرده در آیندی ز پای

خیرگی بنگر که در مغرب زمین غوغا پیاست

این همیگوید که ایران از من ، آنگوید ز ماست

ای گروه پاک مشرق ، هند و ایران ترک و چین
 بر سر مشرق زمین شد جنگ در مغرب زمین
 در اروپا ، آسیا را لقمه ای پنداشتند
 هر يك اندر خوردنش ، چنگالها برداشتند
 بی خبر کاخر نگنجد ، کوه در حلقوم گاه
 گر که این لقمه فرو بردند ، روی من سیاه
 یاد از آن عهدی که در مشرق ، تمدن باب بود
 وز کران شرق ، نور معرفت پرتاب بود
 یادشان رفته ، همان هنگام ، در مغرب زمین
 مردمی بودند همچون جانور جنگل نشین
 از همین رو ، گله گله میچریدندی گیاه
 خیز ای مشرق زمینی ، روز مغرب کن سیاه
 تا نخواستد شرق ، کی مغرب برآید آفتاب
 غرب را بیداری آنگه شد که شرقی شد بخواب
 دارم امید آنکه ، گر شرقی بیابد اقتدار
 از پی آسایش خلق ، اقتدار آید بکار
 نی چو غربی آدمی را رانده از هر جا کند
 آدمی و آدمیت را چنین رسوا کنند
 بعد از این باید نماند هیچکس در بندگی
 هر کسی از بهر خود زنده است و دارد زندگی
 چون کلام باینجا میرسد ، شت زرتشت با دست اشاره بسقف و ستون کرد
 گاهواره آراسته با بیرق ایران و مزین بچراغهای رنگارنگ از سقف پائین میآید ؛
 روان شت زرتشت با دست بآن اشاره کرده و بکلام خود ادامه میدهد :
 در همین گاهواره خفته ، نطفه آیندگان
 نطفه این مردگانی را که بینی زندگان

از همین گهواره ، تا چند دگر فرزند چند

سر بر آرد سر بسر ، ایران از ایشان سر بلند

بعد از این اقبال ایران را ، دگر افسوس نیست

لکهای در سر نوشت کشور سیروس نیست

من ابر اهریمن ایرانیان غالب شدم

حافظ ایران بود یزدان و من غایب شدم

شت زرتشت در پشت همان دیوار که تجلی کرده بود غایب میشود دوباره دیوار

بجای خود بر میگردد ، شاهنشاهان ایران باستان هم پس از يك مدت حیرت و شعف

در دیوارهایی که محور گردیده بود و آنها پیدا شده بودند رفته رفته بحالت اولیه

خود باز گشته ناپدید میشوند .

خسرو دخت هم آهسته آهسته در قبر خود جای میگیرد و در این میان میرزاده

عشقی از خواب برخاسته بایک وحشت آمیخته به تعجبی این ابیات را میخواند :

آنچه من دیدم در این قصر خراب بد به بیداری خدایا ! یا بخواب ؟

پادشاهان را همه اندوهگین دیدم اندر ماتم ایران زمین !

تنگمان داندمان اجدادمان ای خدا دیگر برس بر دادمان !

وعدۀ زرتشت را تقدیر کن

دید (عشقی) خواب و تو تعبیر کن

اپرت بچه گدا و دکتر نیکوکار

یا

نمایشنامه قربانعلی کاشی

(کمدی - انتقادی - اخلاقی)

غرض از این نمایش مجسم کردن استعدادهای خوب ایرانیست که در نتیجه نبودن تعلیمات عمومی بدزدی و حقه بازی و رذالت صرف شده و در پرده دوم نشان داده میشود که ممکن است استعدادهایی که در کارهای زشت ترقی میکنند آنها را از این کارها باز گرداند و در کارهای زیبا ترقی داد.

بازیکنان این نمایشنامه :

- ۱- قربانعلی کاشی- گدای حقه باز متقلب.
- ۲- اکبر- بنام غزال دختر حاجی، قربانعلی او را لباس مردانه پوشانیده بگدائی و امیدارد و بیچاره را گول میزند که ترا جادوگری خواهم آموخت.
- ۳- فرنگی مآب- اولین تکدی اکبر نزد فرنگی مآب بدستور قربانعلی.
- ۴- مت- خواهان اکبر میشود، او را همراه میبرد، در بین راه اکبر او را سرکیسه کرده برمیگردد.
- ۵- نقاش- اکبر را از قربانعلی اجیر میکند که به تهران برد. اکبر در راه اثاثیه اش را برداشته فرار میکند.
- ۶- باربر- یکنفر وافورست قربانعلی او را سرزنش میکند و پارچه ای را از او میدزدد.

- ۷- پیرزن - گدائیت که میآید بخوابه : قربانعلی اورا بیرون میکند که خرابه را اجاره کرده ام .
- ۸- دکتر نیکوکار - اکبر را از قربانعلی اجیر میکند و بعد دوتفری یکدیگر عاشق میشوند .
- ۹- ترك مست - مشهدی قنبر سمسار عاشق خانمی بواسطه زلف نداشتن ، خانم اورا طرد میکند . نیمه شب آمده از دکتر دوامیخواهد که زلف دریاورد .
- ۱۰- پاسبان - دکتر اورا میآورد که ترك مست را از محکمه بیرون نماید .
- ۱۱- نامه رسان تلگرافد - از وزارت داخله تلگراف آورده که دکتر ، اکبر را بقربانعلی بازگرداند .
- ۱۲- حاجی - میآید برای فسخ اجیری اکبر ، از دکتر صیغه بخواند بعد معلوم میشود اکبر دختر و نامش غزال و این حاجی پدر اوست .

پرده اول بالا میرود .

قربانعلی و اکبر وارد سن میشوند

قربانعلی - اکبر اگر امروز يك حقه سوار کردی که چهارشاهی عایدمان شود امشب پوست لبو بشت خواهم داد .

اکبر - بچشم اما بشرط اینکه جادوگری بمن بیاموزی .

قربانعلی - اکبر من ترا آورده ام که جادوگری بیاموزمت عجالتاً یکنفر فکلی میآید ، بخوان بخوان .

اکبر - (بامقام شروع بخواندن میکند) گدایم من ، گدایم من ، گدایم من ، گدایم من ، بسختی مبتلایم من ، فغان از حال زار من ، یتیم ، غریب ، بابا ندارم آقا پول يك كف نان .

فرنگی مآب - ولم کن ، کشیم کردی ! ششماه است اداره بمن حقوق نداده ،

این هم خودش را لوس کرده برای من شعر میخواند . برو برو وقت ندارم .
 قربانعلی - فلون فلون شده بدفکلی را دیدی ! چقدر متعفن ؟ بوگند عطرش
 دماغم را کثیف کرد يك قاز هم نداد میگوید وقت ندارم صد دینار دادن هم وقت
 میخواهد ! بچه مچه ها : پزش عالیہ جیش خالیہ .

اکبر - روبقر بانعلی کرده میگوید - تو مرا از پدرم جدا کردی و آوردی نزد
 خودت که بمن جادوگری بیاموزی حالا میخواهی مرا بگدائی واداشته وخوراکم
 را پوست لبو و برگ کاهو قرار دهی ، من نمیتوانم اینها را بخورم .

قربانعلی - غصه مخور اینها درجه اول جادوگری است ! من این کارها را بتو
 یاد میدهم که جادوگر شوی . در این بین شخص نقاشی پیدا میشود . قربانعلی میگوید :
 اکبر بخوان بخوان .

اکبر - گدایم من . گدای بینوایم من . بسختی مبتلایم من . فغان از حال زار
 من ، یتیم . غریب . بابا ندارم آقا آقا ، پول يك كف نان .

نقاش - بیا همراه من ایدون . مکن گریه . مشو محزون . از این ویرانه شو
 بیرون . که میاگی بکار من . غم مخور . ای پسر بابای تومن . بچه میای بامن تهران .
 اکبر - گدایم من گدایم من ، گدای بینوایم من ، بسختی مبتلایم من ، فغان
 از حال زار من ، یتیم ، غریب ، بابا ندارم ، آقا آقا پول يك كف نان .

نقاش - شوی همراه ، شب و روزم ، چو بابا بر تودلسوزم ، قباى نویرت دوزم ،
 بتو نقاشی آموزم ، شوی گر همقطار من ، غم مخور ، ای پسر ، بابای تومن ، بچه
 میای بامن تهران .

بچه گدا - (بامقام) یتیم ، بی کسم ، بابا ندارم - آقا آقا پول يك كف نان .
 نقاش - (خطاب بقربانعلی) ای مشهدی کربلائی این بچه باشماچه نسبتی دارد ؟
 قربانعلی - هلا ای مرد با ایمان ، همین طفلی که بینی هان ، گرو باشد بده
 تومان : بنام اعتبار من .

نقاش - چطور ، چطور ، چه گفتی ؟ مگر انسان ساعت است که گروش بگذارند !

قربانعلی - ساعت ماعت کدومه ، هر که میخواد ده تومن میدهد میبردش ،
جون شما دیروز یکی از محترمین آمد و هشت تومن داد، ندادمش ده تومان يك
غروش سوهان نخواهد خورد .

نقاش - حال که حرف تو برگرد ندارد ومنهم این پسر را لازم دارم ده تومان
را میدهم بیا بگیر - نقاش پول را پرداخته دست اکبر را گرفته از سن بیرون برد .
قربانعلی آهسته به اکبر میگوید : زود فرار کن بیا .

نقاش - هان هان چه گفتی ؟

قربانعلی - هیچ بجون شما سفارش کردم که خوب خدمت بشما نمایند که من
نزد شما روسفید باشم - نقاش و اکبر از نزد قربانعلی خارج میشوند پیرزن گدائی
وارد میشود .

پیرزن - حاجی خدا عمرت بدهد سایه ات از سرم کم نشود يك چیزی بمن گدا بده .
قربانعلی - برو خدا پدرت را از بهشت نجات بدهد من خودم گدا هستم گدا
بگدا رحمت بخدا !

پیرزن - وای ، وای تو کجاست گدایه ؛ دست چلاق یا پات شله یا چشمت کوره ؟
قربانعلی - نه دستم چلاقه و نه پایم شله و نه چشمم کور از همین گداهای
معمولی که می بینی هستم .

پیرزن - در این صورت منم در این خرابه می نشینم تا تصدق سر شما لقمه نانی
گیرم بیاید .

قربانعلی - پاشو برو ! من این خرابه را اجاره کردم .

پیرزن - وای چه حرفها ؟ مگر خرابه را هم اجاره میشود کرد ؟

قربانعلی - بزور پیرزن را از خرابه بیرون میکند و يك نصفه نانی را از زیر بغل
ضمیفه میدزد و با خود میگوید يك فیضی هم از این پیرزن گدا بمن رسید یکم تر به
اکبر چادر برسد میشود .

قربانعلی - وای غزم غزم - کوفته پزم ، آمدی عزیزم بگو چه بر نقاشه
آوردی .

اکبر- هیچی ، يك چند فرسخی كه دور شدیم نقاش توی گاری خوابش برد
ومنهم اسباب نقاشی واثاثیه اش را برداشتم و فرار كردم .

قربانعلی- بده بمن ، اینهارا جائی قایم بكنم . اشیاء را ازاكبر گرفته برای
پنهان كردن از سن خارج میشود اكبر با لباس زنانه تنها نشسته كه يك نفر مست وارد
میشود . اكبر شروع بخواندن مینماید .

اكبر- گدایم من ، گدایم من ، گدای بینوایم من ، بسختی مبتلایم من ، فغان
از حال زار من ، یتیم ، غریب ، بابا ندارم ، آقا آقا پول يك كف نان .

مست - الا ای ماهر و دختر ، لباس نو نما دربر ، تو بامن باش هم بستر ، كه
میائی بكار من .

اكبر- گدایم من ، گدایم من ، گدای بینوایم من ، بسختی مبتلایم من ، فغان
از حال زار من ، یتیم ، غریب ، بابا ندارم ، آقا آقا پول يك كف نان .

مست - دختر گدائی میکنی چكنی ؟ بیا همراه من هرچه میخواهی برایت
حاضر میکنم .

اكبر- نیم من هرگز از آنها ، كه آیم با تو درهرجا ، كه با ناموسم ای آقا ،
مریزی اعتبار من ، یتیم ، غریب ، بابا ندارم ، آقا آقا پول يك كف نان .

مست برو بابا ! شما همه تان اولش همین حرفها را میزنید بعد معلوم میشود
كه همه اش ناز و غمزه است برای پول بیشتر گرفتن .

اكبر- تو پولت كجا بود ؟

مست- توجه کاری پول من داری مگر بیشتر از يك اسكن دو تائی میخواهی این پول .

اكبر- بده من وبكسی هم نگو برو تا بریم ، اكبر با مست از سن خارج شده
و قربانعلی وارد میشود .

قربانعلی- اهوی ورپرده نیستش . یقین باز رفته يك نیرنگی سوار كند ،
در این بین یكنفر حمال وارد میشود بار خود را بزمین میگذارد كه رفع خستگی كند
قربانعلی میدود نزد يك وخیره خیره بچهره حمال نگاه كرده میگوید اهوی حمال

حمال تو پسر حاجی محمد کاظم الوف (علاف) نیستی؟

حمال - چرا ای داد و بی داد (خمیازه طولانی میکشد).

قربانعلی - با این همه دولت پس چرا باین روز سیاه افتادی؟

حمال - از دست وافور! (سپس آه سردی میکشد و با شوشتری میخواند):

هر که اندر زندگی پابند بر ترناك شد

زنده ناور در حساب اورا ، حسابش پاك شد

هر جوانی يك دو سالی لب باین غفريت زد

پیر شد فروت شد، مردواستخوانش خاك شد

بارها دیدم ، كزین سرمایه ادبار و فقر

كمتрін بی چیز ، با ثروت ترین ملك شد

ثروت الملك كذا ، از پرتو وافور گشت

رانده از دربار و در حمامها دلاك شد

قربانعلی - تو كه پدرت ، كار و بارش خیلی خوب بود تمام این املاك و دكا كین

و كاروانسرا را در سوراخ وافور كردی؟

حمال - بنظرم تو نون داری بخوری و كاری كه بكنی، من از حالا تا شام بیست

لنگه بار ببرم تو را بخدا زیر این بار را بگیر كه من به پشت گرفته بروم . قربانعلی

كمك ميكند كه بار را پشت حمال بگذارد در ضمن يك طاقه پارچه از كول حمال

میدزد و حمال خارج میشود . اكبر با لباس گدائی وارد میشود .

قربانعلی - اكبر بگو بینم كجا رفته بودی؟

اكبر - يك مستی آمد اینجا خاطر خواه من شد گفت بیا زن من شو منم

همراهش رفتم در يك كوچه تنگ و تاریكى بزمین خورد . منم فرصت را از دست نداده

چارق و پیهاله و غداره و ساعت و پولهایش را برداشته مراجعت كردم .

قربانعلی - بده بمن .

اكبر - بیا ، اسبابهای مال تو پولهایش مال من .

قربانعلی - (بتغییر) بله نفهمیدم چی گفتی اگر دیگه از این حرفها بزنی

بیرون می‌کنم تو هرچه می‌خواهی از شام و ناهار و لباس برایت حاضر می‌کنم دیگر پول برای چه؟ بده بمن، بده بمن، قربانعلی پولها را هم از اکبر می‌گیرد که یکنفر فکلی از دور نمایان میشود. قربانعلی رو به اکبر کرده میگوید من این فکلیه را میشناسم نیکوکار است خودت را بدحالی بزنی و بخوان تا به بینم چی از آب درمی‌آید؟

اکبر- (با مقام شروع بخواندن مینماید) امان دکتر، فغان دکتر، دردی نشسته بدلم دکتر، نمیکند آئی ولم دکتر، دلم شد خون، رود بیرون، این درد از دلم کی درد مرا درمانی کن و درمانی کن و درمانی کن و درمانی کن.

دکتر- درد ترا درمان باشد و درمان باشد و درمان باشد و درمان است.

اکبر- محض رضای خدا کن، این درد دلم دوا کن، همین دنیا همان دنیا، دستم بدامانت ای دکتر.

دکتر- (رو بقربانعلی کرده میگوید) بگو بینم چند ساعت است دلش درد میکند.

قربانعلی- جان شما الان یکماه ونیم است که از درد دل آرام ندارد.

دکتر- الان او را چاق می‌کنم، دکتر مشغول میشود از کیف خود يك گردی بیرون بیاورد قربانعلی هم آهسته از اسبابهای دکتر سرقت مینماید دکتر گرد را میریزد بدهن اکبر و میگوید بخور، اکبر گرد را میخورد فریاد میکشد میمیرد!

قربانعلی- (دو دستی بر سر زده میگوید) دکتر چه بلایی بر سر بچه ام آوردی؟

چطور شد بگو بینم!

دکتر- نبض اکبر را گرفته میبیند ساقط شده گوشه را میگذارد بقلبش میبیند پاک مرده، میگوید میخواستم او را چاق کنم بدبختانه مرد.

قربانعلی- میچسبد به یخه دکتر که الان بنظمیه شکایت میکنم بچه مرا کشتی- دکتر.

دکتر- (دست پاچه شده میگوید) والله من نمیخواستم او را بکشم هرچه بایست بشود شد حالا هرچه بخوای بتو میدهم.

قربانعلی - حالا بچه مرا کشتی تا بیست تومان ندهی و لت نمیکنم .
دکتر - بخدا قسم من همه هفت تومان بیشتر ندارم .

قربانعلی - همان هفت تومان را بده بمن باز بهتر از هیچ است .
دکتر - هفت تومان را قربانعلی داده کیف خود را برداشته فرار میکند اکبر میبیند کسی نیست از جا برخاسته زنده میشود .

قربانعلی - آفرین آفرین منتهای درجه حقه بود که سوار کردی امروز دخلمان از يك تاجر عمده بیشتر بود . راستی بگو ببینم چطور خودت را بمردن زدی که دکتر با آنهمه مهارت تفهید ؟ قربانعلی مشغول است که با اکبر صحبت میکند : دکتر در راه می بیند کیفش سبك است او را باز میکند می بیند بعضی اسبابهایش نیست بخیال اینکه در خرابه ریخته مراجعت میکند می بیند اکبر زنده شده .

دکتر - به به اکبر مرا فریب دادی تو چطور مردی ؟ که من هر چه نبض ترا دیدم و قلبت را معاینه کردم آثار زندگی درت نبود و پاك مرده بودی حال چطور زنده شدی الان شکایت را بنظمیه میکنم .

اکبر - (با مقام بلند شروع بخواندن می نماید) بیخش دکتر امان امان از درد ناچیزی ، و امیدارد بهر کاری روزی هزار مرتبه می مردم تا يك لقمه نان بگیرم باید بیخشائی و بیخشائی و بیخشی .

دکتر - دیگر بتو نمیخشم و نمیخشم و نمیخشم .

قربانعلی - خواهش میکنم این یکدفعه را بما بیخشی آقای دکتر .

دکتر - اگر میخواهید شما را بیخشم باید این بچه را همراه خودم ببرم چون این نقشی که در مردن ، این بچه بازی کرد هیچ بازیگری در فرنگ نمیتواند بازی بکند . چون این بچه خیلی با هوش است و برای شاگردی من خوب است .

قربانعلی - دکتر بخدا قسم من همین يك فرزند را دارم اگر این بچه را از من دور کنی من دق خواهم کرد .

دکتر - اگر قبول نمیکنی بنظمیه شکایت میکنم !

قربانعلی - خیلی خوب اطاعت دارم اکبر را همراه دکتر روانه میکند در ضمن آهسته میگوید زود فرار کن و بیا .
(پرده میافتد)

پرده دوم

منزل دکتر را نشان میدهد که یکطرف تختخواب دکتر است و قسمت دیگر اطاق میز داروها است .
اکبر - پیشدامنی سفید بخود بسته خیلی تمیز و پاکیزه این اشعار را با مقام میخواند :

بیدرمان است آن درد ، که اظهار نتوان کرد
در دیده اشک گرم ، در سینه آه سرد !
ای خدا عشق دیوانه ام کرد ، عاشقم - عاشقم
شبهای مهتاب ، در موسم شباب دل غرق بحر عشق ، کی دیده فکر خواب ؟
ای خدا عشق دیوانه ام کرد ، عاشقم - عاشقم
در این ضمن قربانعلی وارد میشود میگوید به اکبر حالا دیگر عاشق شد ...
عاشقم عاشقم . پاشو بریم پاشو بریم .
اکبر - قربانعلی چرا دست از سرم برنمیداری ، من نمیآیم . من همه اش نمی توانم پوست لبو و برگ کاهو بخورم .
قربانعلی - هان نمیآئی من يك تلگرافی امروز در تهران بوزارت داخله کردم و همین امشب جواب خواهد آمد . توجه بخواهی من ترا خواهم برد . در این ضمن صدای پای دکتر شنیده میشود ، قربانعلی میرود زیر تختخواب قایم میگردد ، دکتر وارد می شود و میگوید اکبر چه میکنی ؟ دواها را حاضر کردی ؟
اکبر - بله آقا .

دکتر - برو ، آن شیشه ها را پاک کن ، اکبر میرود باطاق دیگر ، دکتر بتختخواب خود تکیه داده و این اشعار را با مقام میخواند :
بیدرمان است آن درد ، که اظهار نتوان کرد
در دیده اشک گرم ، در سینه آه سرد !

ای خدا عشق دیوانه‌ام کرد ، عاشقم - عاشقم
 دکتر روی تختخواب خوابش میرد ، اکبر برگشته پای تختخواب ایستاده
 میگوید خدایا من بدکتر قسم خوردم که راستش را بگویم حالا چطور بگویم ؟ باز
 این اشعار را میخواند :

بیدرمان است آن درد ، که اظهار نتوان کرد

در دیده اشک گرم ، در سینه آه سرد !

ای خدا عشق دیوانه‌ام کرد ، عاشقم - عاشقم

دراین بین ترکی وارد میشود میگوید :

دکتر کجاست پر؟ بگو مشهد قنبر - کاری لازم دارد !

اکبر - دکتر خفته است : های هوی کمتر کن ، های وهوی ! ای خدا عشق
 دیوانه‌ام کرد عاشقم - عاشقم .

مست - من ده بیرخانم وار گفته ، زلف بسیار گفته برودکتر بگوزلفم بگذاری
 اله عشق دیوانه‌ام کرد عاشقم - عاشقم .

اکبر - این نصف شب گیسو ، ای مرد ابله کو - دکتر خفته است ، اهو کمتر
 های وهوی - ای خدا عشق دیوانه‌ام کرد عاشقم - عاشقم .

ترک - نه درسوز ، توده عاشقی «میرود بالای سر تختخواب دکتر میگوید»
 دکتر ، دکتر ، (دکتر بیدار میشود) .

ترک - میگوید مشهدی قنبر سمسارم ، آمده‌ام بیردوائی ، اله بدهی زلف
 دریاورم بلند بلند .

دکتر - من هیچین دوائی ندارم بخوری که زلف بیرون آوری .
 ترک - دکتر تو در فرنگستان نگشته‌ای ، این گرامافونها را ندیده‌ای که درست

کرده‌اند ؟ چطور نمیتوانی دوائی بمن بدهی که زلف دریاورم ؟
 دکتر - چرا در فرنگستان گشته‌ام . گرامافونها را دیده‌ام ولی مربوط باین

نیست که من دوائی بتو بدهم که بخوری زلف در آوری .
 ترک - من تا دوائی نخورم وزلف دریاورم از اینجائکان نمیخورم و میخواند .

دکتر - پس من میروم نظمیه آژان میآورم ترا بیرون کند .
 دکتر از منزل بیرون میرود . قربانعلی از زیر تخت بیرون آمده دست در جیب
 ترك کرده بیست تومان از جیب ترك درآورده فرار میکند .
 ترك - دکتر تو دزدی یا دکتري ؟ دکتر با آژان وارد میشود .
 آژان - بترك ميگويد آقا آقا بلند شو از منزل دکتر برو بیرون .
 ترك - خیلی خوب بیست تومان از جیب من درآوردند بدهید تا بروم .
 دکتر - کی درآورد !

ترك - بله . من نمیدانم در این خانه بیست تومان از جیب من درآورده اند .
 دکتر - منكه در منزل نبودم از این بچه هم اطمینان کامل دارم در این ضمن
 قربانعلی با غلام تلگرافخانه وارد میشوند يك پاكِت تلگرافی دست غلام است میدهد
 به دکتر ، دکتر سرپاكِت را باز کرده میخواند باین مضمون :
 جناب آقای دکتر نيكوکار ! برسیدن این تلگراف بدست شما اكبر كه پسر
 قربانعلی است بیدرنگ باو بازدهید . وزارت داخله
 دکتر - برو قربانعلی کرده میگوید : افسوس از این پسر كه مثل تو پدزی دارد !
 قربانعلی - مگر من چطورم ؟ دکتر تو بچه جوت ششماه است پسر مرا
 نگهداشتی ؟

دکتر - خیلی خوب حالا برو پسر را ببر .
 قربانعلی - نه همچین است تو اجیرنامه از این گرفته ای كه تا سه سال دیگر
 این نزد تو باشد الان يك نفر بیايد اجیرنامه را فسخ كند تا من او را ببرم .
 دکتر - من این نصف شب آدم از كجا پیدا كنم كه اجیرنامه را فسخ كند .
 قربانعلی - من نمیدانم باید امشب اینكار خانه پیدا كند .
 فراش پست - آقا من يك نفر سراغ دارم در این نزدیکی منزل دارد اجازه
 بدهید من بروم او را بیاورم اجیرنامه را فسخ كند .
 دکتر - بسیار خوب برو بیاور .

دکتر - حالا که میخواهی این بچه را بری اورا نزد يك آدم باکله بگذارش که کمتر از اینجا نباشد . چونکه خیلی باهوش است و اگر يك مدت دیگر نزد من میماند این در طب خیلی ترقی میکرد .

قربانعلی - من خودم فکرش را دارم کجا بگذارمش . میگذارمش دکان کله پزی که باکله بشود ! در این ضمن فراش تلگراف وارد شده بایک نفر حاجی که اسم آن حاجی گم کرده است و آن پدر اکبر است . اکبر هم پسر نیست و دختر است ، اسمش هم غزال است .

حاجی - شروع میکند این اشعار را با مقام خواندن :

امان دکتر ، فغان دکتر ، دردی نشسته بردلم دکتر ، نیکند آنی ولم دکتر ، دلم شد خون ، رود بیرون ، این درد از دل من کی دکتر ، درد مرا درمانی کن و درمان کن و درمانی ، محض رضای خدا کن این درد دلم را دوا کن ، همین دنیا همان دنیا ، دستم بدامانت ای دکتر .

دکتر در این موقع که من وقت ندارم ترا معالجه کنم . عجلتاً برو این اکبر که پسر قربانعلی است اجیر نامه اش را فسخ کن و صبح بیایید شما را معالجه کنم .

حاجی - آقای دکتر ! من يك دختر داشتم یکسال ونیم است اورا از من دزدیده اند و من از فراق او مریض شده ام .

دکتر - بسیار خوب اجیر نامه آنها را فسخ کن فردا ترا معالجه میکنم .

دکتر - اکبر بیا پیش ، قربانعلی بیا پیش .

اکبر پیش آمد چشم حاجی که با اکبر میافتد یکمربته فریادی کشیده میگوید : غزال ، غزال تو هستی ! بیا برویم ! در این مدت کجا بودی ؟ چقدر خون بدلم کردی ! دست اکبر را گرفته برد . اکبر خود را پیلای حاجی انداخته که پدرش باشد و این اشعار را با مقام میخواند :

اکبر - آؤخ - ایندم رفتن - نمایم وداع این من ورهگذر ، عاشقم عاشقم

حاجی میگوید : عاشقی دخترم - عاشق کیستی ؟

اکبر - عاشق دکترم ! عاشقم - عاشقم .

دکتر - ای مہارہ دختر! تو بمن عاشقی، من بتو بیش عاشقم عاشقم.
دکتر - روبہاجی کردہ میگوید: منہم ازدلبرم، گر نمائی جدا، سم مہلک
خورم، عاشقم عاشقم.

ہاجی - معلوم میشود شما بیکدیگر عاشق هستید!

دکتر - جناب حاجی! من تابحال نمیدانستم این دختر است و یک عشق
فوق العادہ ای نسبت باو داشتم ولی چون پسر بود و از عشق پسر فوق العادہ نفرت
میکم اظهار نمیکردم، ششماہ است پیش من است خیلی باہوش است اغلب داروہا
را میشناسد اگر چہار پنج سال نزد من بماند تصور میکنم بقدر من اطلاعات در طب
پیدا کردہ، یک دکتر خوبی بشود.

ہاجی - آخر من یکسال ونیم است این بچہ را ندیدہ ام حالا چطور دست از
او بردارم؟

بچہ خدا! - اگر بخواہی بزور مرا از نزد دکتر ببری، من خودم را خواہم
کشت.

دکتر - منہم اگر بخواہید غزال را ببرید و از من جدا کنید. خود را مسموم
خواہم کرد.

ہاجی - چہ عیب دارد؟ موافق قانون شریعت بایکدیگر زندگانی کنید و برای
منہم کمال افتخار است کہ دخترم را بمثل شما آدمی شوہرش دادہ ام.

دکتر - امیدوارم کہ در سایہ مرحمت شما بایکدیگر زندگانی کردہ باشیم.
دکتر و غزال - با مقام میخوانند:

بعد از این شادمانی است، موسم، موسم کامرانی است، کامرانی است.
عقد ما بستہ شد ز آسمان بعد از این بر من و تو جہان
شادمان بگذرد ماہ و سال ای غزال، ای غزال، ای غزال
قریبانعلی پیش آمدہ میگوید تمام نتیجہ ہای زحمت من این شد کہ این عنتر
و بوزینہ باہم بگویند عاشقم عاشقم و روبغزال کردہ میگوید از خر شیطان پیادہ شو

بیا برویم بعد روبحاجی کرده میگوید من این بچه ترا نان داده ام .

حاجی- تو غلط کردی ، بچه مرا دزدیدی ، آژان این را ببر نظمیه .

دکتر- روبقریانعلی کرده تومیدانی چقدر بمن زحمت دادی و میگفتی پسر

است معلوم شد که دروغ میگفتی و دختر این حاجی است! آژان اینرا ببر نظمیه .

فراش تلگراف- روبقریانعلی کرده میگوید تومیدانی چقدر با داره تلگرافخانه

زحمت دادی و تلگراف کردی پسر مرا دکتر نگاهداشته معلوم شد که دروغ گفتی !،

آژان اینرا ببر نظمیه .

غزال- قربانعلی تو چقدر بمن صدمه زدی و مرا بگدائی واداشته و گرسنگیم

دادی بعنوان اینکه جادوگر کنی و پول این ترك را هم دزدیدی ! آژان - اینرا

ببر نظمیه .

ترك- (از جابر خاسته) کپه اوغلی ، تو پول مرا دزدیدی! آژان آنرا ببر نظمیه .

آژان- قربانعلی بیا برویم .

قربانعلی- روبآژان کرده میگوید : منکه با وزارت نظمیه کاری ندارم اگر

آنها با من کاری دارند بگو بیایند این گله !

آژان - قربانعلی را از صحنه بیرون میکشد .

بعد دکتر و غزال دست بدست هم داده میرقصند و این اشعار را با مقام میخوانند:

بعد از این . بعد از این شادمانی - موسم، موسم، کامرانی است، کامرانی است.

کامرانی من و تو ای غزال ای غزال ای غزال

عقد ما بسته شد ز آسمان بعد از این بر من و تو جهان

شادمان بگذرد ماه و سال ای غزال ای غزال ای غزال

پرده میافتد و نمایش تمام میشود .

کتاب پنجم

فروزی نامه

ادبیات جدید

بخش دوم : نظم و نثر

فروزی نامه روش تازه من در نگارش



« مدت‌ها بود که با خود چنین می‌اندیشیدم : همانا ادبیات پارسی بیش از آنچه ستایش بر زبان و قلم آید پسندیده است و همچنین در برابر مردم همه جای دنیا همیشه ستوده بوده و اینک یکتا جنبه‌ایست که ایرانیان را در نگاه سایر اقوام ، آبرومندانه نگاهداشته ولی تمام این سخنان ، ما را محکوم نمیدارد که پیوسته سبک ادبی چندین ساله فرتوت را دنبال کرده و هی بکرات اسلوب سخن سرائی سخنوران عتیق را تکرار کنیم .
بعقیده من : هرچه را هرچند خوب و مرغوب تصور کنیم باز میتوان آنرا از

حالتیکه دارد خوبتر و مرغوبتر نمود ؛ ادبیات پارسی هرچند بیش از اندازه قابل ستایش بوده و هست باز میتوانیم بیش از پیش بستودگی و پسندیدگی آن بیفزائیم . اگر صورت اسلوب ادبیات پارسی را یکقطعه صحیفه شده بسیار زیبا فرض کنیم باز از آنجا که چندین صد سال است از عمر این قطعه میگذرد ، رنگ

جریان زمانه ، روی نقاشی این قطعه را فرار گرفته شك نیست محتاج يك جلا ، یعنی يك اسلوب تازه ایست تا بوسیله آن صیقلی شده باز مقام و صورت نخستین را بدست آورد .



مرحوم میرزا یحیی مولک آبادی

مگر نیست که به پند همه فلاسفه دنیا درهرآنی تمام عناصر کائنات حتی جمادات هم تفسیر حالت پیدا میکند ، من هرچند تا به هان کاوش کرده ام ، هیچ دلیلی بدست نیاورده ام که بحکم آن ادبیات پارسی را بیش از جمادات غیر قابل تفسیر بدانم !..

ولی باز با همه این سخنان : بابرخی از ادبائی که بتازه در تجدید ادبیات ایران جدیت میورزند هم آرزو نیستم زیرا آنان تجدید ادبیات پارسی را تبدیل اسلوب آن با اسلوب مغرب زمین در نظر گرفته و آنچه را مینگارند فقط غالب آن عبارت از پارسی است و گر نه تماماً روح و سخنان مغرب زمینی در آن دمیده شده و این خود باعث میشود که بکلی اصالت ادبیات پارسی را سلب کرده و درآینده آهنگ ادبیات ایران را رهین ادبای اروپا بدارند ، شك ندارم که اجراء کنندگان این مقصد ! در برابر ارواح حیثیات ملی ایرانیت مورد سرزنش خواهند بود !

پندار من اینست که بایستی در اسلوب سخن سرائی زبان پارسی تفسیری داد ولی

در این تغییر نایستی ملاحظه اصالت آنرا از دست نهاد ! اندام اسلوب ادبیات ایران چنانچه فرتوت شده و محتاج بتغییر است همانا مناسب آنست که از قماش تازه دست نخورده بی درخور اندامش ، جامه آراست نه کهنه پوش جامه ادبیات سایر اقوامش کرد !

این است : این چکامه را مناسبت مرسوم نوروزی و اثرات عشقی که همین موسم در سرتا پای وجود من فرمانفرمایی دارد با اصالت پارسی زبانی که تنها در رنگ آمیزی نقشه سخن سرائی آن رنگهای تازه بکار برده شده انشاد داشتم .

در این چکامه : همانا بزرزنجیر یا بندهای قافیه آرائی متقدمین ، از آنرو گردن ننهادم تا اندازه ای بتوان میدان سخن سرائی را وسیع داشت و اژه های (گنه) و (قدح) و (میخواهم) را با (هم) قافیه ساختم . این نکته نیز پوشیده نیست که تصدیق و تمیز توازن قوافی برعهده گوش است و اینک (گنه) و (قدح) را هرگوشی شك ندارم با یکدیگر موزون میداند ، از این قبیل سریچی ها از دستور چامه سرائی رفتگان باز در چندین مورد بجای آوردم که از آنجمله با آنکه در همه جا هر دسته چامه ای از چکامه را بیش از پنج مصرع قرار ندادم . درجائی که میایدیکبار و بالخصوص مفصلا سخن گفته شود دسته چامه را با بیست مصرع آراستم و در مصرع ششمین چکامه بواسطه کمیابی قافیه (روزی) و (آموزی) را از تکرار قوافی بی پروائی نمودم . شبهه ای نیست که یکدسته از یادی محافظه کار (کنسرواتور) یعنی طرفداران نگرهبانی اسلوب عتیق ، این عقیده و سبک تازه و شیوه ساده سخن مرا خوش نخواهند دانست و از این اسف خورند که چرا نایستی باز دامنه اغراق بافی های متقدمین را دنبال نهاد .

در اینجا بیش از اندازه بجا میدانم این سرود را که درباره (گوهر شاد نام) سال گذشته سروده ام و با خوش آمد آنان فوق العاده مساعد نخواهد بود مندرج دارم تا فهمانده باشم نه آنکه بواسطه بی بهرگی از قدرت سخن سرائی مانند متقدمین متشبث بدین طرز تازه گشته ام ، بلکه این طرز را بدان سبک بمقتضای احساسات

مردم عهد امروز ترجیح و برتری میدهم .

اینک این چند بیت را در جلوگیری از سرزنش همان ادبای محافظه کار (کنسرواتور) در حال نگارش این سطور برای (دفاع از چکامه نوین خود) انتشار داده و در آن نیز ستایشی از ادیب بارع آقای حسین دانش^۱ ، یکتا قلمزنی که با این طرز تازه من موافق است بجای آورم .

در خاتمه بانهایت خضوع این چکامه نوین خود را بنام هدیه نوروزی ۱۳۳۶ بمعموم خوانندگان محترم تقدیم و در سرتاسر این نامه ، روی سخن همه جا متوجه پندارم است . »

(میرزاده عشقی)

(۱) گوینده و آموزگار ایرانی ، آنوقت دبستان ایرانیان استانبول و گویا در گذشته است .

نوروزی نامه

در توصیف بهار استانبول



میرزاده عشقی در حال سرودن
نوروزی نامه

بتا دیشب در آنکشتی که بردی برمدا (۱) ما را
 نمیدانم خدا میگردمان یا ناخدا ما را
 همیدانم که راند از آن خطر، دیشب خدا ما را
 ندیدی چون کشاندی سیل موج، از هر کجا ما را
 بهر غلطاندن کشتی، نمودی جا بجا ما را
 خدادیگر چنین شب را نیارد بر کسی روزی .
 در آنحالت تو ایمه، خیره بودی موج دریا را
 من از عشق تو، از خود رفته محروم آن تماشا را
 شدم غرق تماشای تو، ماه سرو بالا را
 فشانندی باد پر رویت، دو زلف مشک آسا را
 فتاده بود عکس مه بر آب و این عجب ما را
 که مه دیگر چه افروزدهمان چون تو افروزی .
 هوا و اماند ز آشوب و بساحل شد قرین کشتی
 من از مرسوم هر روزی، ز کشتی چون برون کشتی
 به پیرامونت می هشتم قدم، هر جا که می هستی
 زهر راهی که میرفتی، زهر جایی که بگذشتی
 ز هول عشق قلبم، در طیش مانند زرتشتی

گه آتش پرستیدن به روز عید نوروزی

(۱) مکانی در قسمت آسیائی شهر استانبول .

خرامنده درختی بد بلند ، اندام دلجویت
نقاب نازکینت را ، هوای باد از رویت
کشاندی و برفاشاندی ز زیر وی برخ مویت
تو درپیش و من از پس ، تا عیان شد کوچۀ کویت
چو خلوت دیدم آنجا را سبک بشتافتم سویت

بنا کردم بیان عشق ، با رمزی و مرموزی

بشب اندر شبستانم ، بروز اندر دبستانم
ز فکر تو چنان خوابم ز ذکر تو چنان خوانم؟
چه کردستی بمن ایمه؟ که آنی بیتو چون مانم
بود عمرم چو زنجیر و شود عالم چو زندانم
تو میدانی چه کردستی بمن؟ من خود نمیدانم

شپم روزست و روزم شب ازین خود به چه بهروزی؟

ز رنگ چهره ام بین درچه حالی اندرم رحمی!
چو مرغی برگشودم سوی تو بال و پریم رحمی!
مزن سنگ جفا ایدوست! مشکن شهریم رحمی!
گرفته آتش عشق تو ، از پا تا سرم رحمی!
امان! آتش گرفتم یار ، برخاکستم رحمی!

نگاه رحمت از چه ، سوی ما لختی نمیدوزی؟

نگارا! عاشقم من سخت و این بد ماجرای من
بدرد آمد ز هجرت جان، بدست آورد وای من
همانا میروم از دست ، فکری کن برای من
به آخر نارسیده بد هنوز ، این حرفهای من
که تو آغاز کردی حرف و بند آمد صدای من

ابا يك لهجة زيا و سيمای برافروزی

به آهنگی که میفهماند میترسی که تا مردی :
 مبادا در سخن بیندت ، با نا آشنا مردی .
 که ای آن کز پی چندیست پیرامون من گردی
 شنیدم مردم عشقی و عشقی نام خود کردی
 ولی هیات کین گرمی ، بکف ناید بدین سردی

کنون بسیار مانده تا تو درس عشق آموزی

نه تنها ز آتش عشق من ، اندر تو شرر باشد
 مرا هم از تو عشقی در دل و فکری بسر باشد
 ولی دانم که بس این راه را ، کوه و کمر باشد
 خود این راهیست پر خوف و بسی دروی خطر باشد
 که عشق است آتشی سوزان ، بل ز آتش بتر باشد

همانا در دل این آتش ، میفروزان که میسوزی

من از آن روز میترسم که چون با ما بمهر آئی
 برسم عشق ، لوح دل ز نقش من بیارائی
 بحکم عشق آزاری ، سپس چون دست دنیائی
 مرا از تو جدا سازد ، تو دور از من چه بنمائی
 نه من بی تو بیاسایم ، نه تو بی من بیاسائی

گر این پندم پذیری ، عشق من هرگز نیندوژی

همان روز است میبینم که ما هردو بناکامی
 ز هجر یکدگر تلخین ، بسر آریم ایامی
 نه من را تاب هجر تو ، نه تو بی من بیارامی
 درین بین ای بسا هردو بمیریم اندر آلامی
 جوانیمان تبه گردد بناکامی و بدنامی

حذر کن زین سوانح ، دیده چون بر عشق من دوزی

هنوز عکس صدا آید بگو شم ز آن صدائی را
 که با آن راندیم از خود، چو بیخیری: گدائی را
 چو گفتمی دور شو از من، همانا من دوائی را
 که جستم بهر دفع میکروب آشنائی را
 جدائی بوده است ایدل، غنیمت دان جدائی را
 گراین درمان نه پذیری، کشد این درمان روزی

نمیدانی چه بر من رفت؟ از آن رفتار دلدارا
 سپس چون رو بخانه رفتی و بگذشتی ما را
 خدا داند که در آن راه پیمودن، تو هر پا را
 که برمیداشتی در خون همی غلتید دل یارا
 چو درب در رسیدی و نگاه آخرین ما را:
 نمودی و درون رفتی و در بستند، دنیا را
 تو خود گفتمی گرفت آندم، بخود دنیای اندوزی

تو رفتی و برفتم من هم از خود، کنج دیواری
 بدرد خود گرفتار و ز درد این گرفتاری:
 نهادم قلب خود لختی، بدرب خانه ات باری
 کشیده آه و کردم این ندا، با ناله و زاری
 من از پروانه نی یشم، تو از شمع چه کم داری؟
 همانگونه که سوزاندی، مرا خود نیز میسوزی!

گرفتم آن سپس راه خود و رفتم بکار خود
 مزار است ارچه بیتو خانه، رفتم بر مزار خود
 نشستم گوشه ای غمگین، ز وضع روزگار خود
 کشیدم آه چند اول، ز دوری دیار خود
 سپس افتادم اندر فکر بر مهری یار خود
 بخود گفتم کزین کرده پشیمان میشود روزی

همه آتش ، نخفتم تا صبح و دیده نمی بستم
مگر وقت سحر ، کاندک ز فکر و غصه وارستم
ربودم خواب و اندر خواب دیدم با تو بنشستم
بساط عشق دسته دسته ، و دست تو در دستم
در این اثنا از آن خواب خوش از فرط خوشی جستم
بخود گفتم که بر این خواب باشد فال فیروزی

-۲-

مدح (موسم نوروزی و اثرات صفای آن در عالم ، خاصه در
استانبول و تعریف منظره زیبای سحر ماهی «مدا»

چو فردا روز نوروز است و نوروز جهان آید
رود این سال فرتوت و یکی سال جوان آید
از این خوابم چنین یابم که سالی خوش روان آید
که آن نامهربان یارم ، بخوابم مهربان آید
اگرچه من حکیمم این سخن لغوم گمان آید
بنزد من زمان یکرنگ و یکسان است هر روزی

ولی امروز هست ، آنروز تاریخی و دستانی
که عالم بر کند . این رخت چرکین زمستانی
بجای آن بخود پوشد ، حریر سبز بستانی
بوژه ای خوشا نوروز و این شهر کهستانی
صفای منظر دریا ، زوضع جنگلستانی

سخن این بد که شب فارغ شد، از رخت سیه دوزی

سحر باز آفتاب آمد ، بروز آورد دنیا را
مطلا ساخت کهسار و تلالو داد دریا را
زرافشان کرد دامان قبابی سبز صحرا را
توهم چون آفتاب آخر ، برون آ، لحظه ای یارا

که با این آفتاب ، عالم بتر از شب بود ما را
سزد تو آفتاب آئی و روز ما بیفروزی

-۳-

تعریف منظره زیبای سحرگاهي «مدا»

بیا ای صبح نوروزی ، نظر کن منظر ما را
ز دامان «مدا» بنگر فضائی بس مصفا را
ز نور تازه خورشید ، فرش سرخ دریا را
عمارت «قول طورباق» از این پرتو مطلا را
همه باغات تازه سبز در اطراف آنجا را
«قز» و آن تل در آب شگفت آر معنا را
درختان را شکوفه ، زیورین کرده سراپا را
کشیده زان میان سروی ، بهر سورا مست بالا را
که ما را میدهد یادی ، ز اندام تو دلدارا
نسیمی میوزد خوش ، تازه سازد ، روح دنیا را
بهارانه دهد بر ما ، نوید مرگ سرما را
چسان تشریح سازم ، انبساط حال حالا را
بهشت است این فضا گوئی ، ندیدم ارچه آنجا را
طلوع شمس ، به به ! بین چه حالت داده دنیا را ؟
مشمع کرده هر جسم لطیف صیقل آسا را !
بدست نور خود بنهاده زرین تاج تل ها را :
درخشان کرده دریا را ، زرافشان کرده صخره را
طبیعت گوئیا خلد : چو بیند وضع حالا را
فرا بگرفته بانگ قهقهش ، این دشت زیبا را
نگارنا ! بیا بشمر غنیمت ، این تماشا را

که عالم را چنین خرم نمایی بهر روزی

-۴-

بیان رسوم و عادات نوروزی ایرانیان در روزگار باستان

بمانند چنین روزی ، به پیشین عهد در ایران
بنام پاک‌شت زرتشت ، سبزه در چمنزاران
مقدس بوده است و مرزبان ، در مرز با یاران
نشستندی و خواندندی ، ثنای هرمز آثاران
که خود این سبزه نوروزی ماریسمی است ز آندوران

که ای سبزه فراوانمان نما ، این سال نوروزی

بزبور ساحت آتشکده ، چون حجله کردند
ز عشق هرمز آن حجله ، باآتش سجده بردندی
بنام پادشاه عصر و آن پس باده خوردندی
بلشکر نیزه دادندی و کشورشان سپردندی
بلی انسان نیاکانمان ، جهان را سر بیردندی

که دائم نامشان بودی، قرین با فتح و فیروزی

نگارینا ! تو خود ترکی و دانی رسم ترکانرا
که نیز این عید نوروزی، بود عیدی هم آنانرا
سرانگشتی بزَن : اوراق تاریخ نیاکانرا
گرفتندی و درعیش و خوشی، آن روز ایشانرا
چه خوش کردند، این الحاح را بنده پرستانرا

گذشتی و همه کس را ، بدی آتروز بهروزی

بیا یارا که هان هم ، چون بسر آورد عرش دی
همه ایرانیان نوروز را ، از یاد بود کی
بیا سازند از مازندران تا شوش و ملک ری
بساط هفت سین چینند و بنشینند دور وی

همه از شوق سال نو بلب گیرند جام می
که می خوش باد امروز و مبارک باد نوروزی

—۵—

تبریک عید متضمن ستایش اعلیحضرتان پادشاه عثمانی و ایران
خلدالله ملکیها و مدح نظام السلطنة مافی

تو گر آئی و گر نائی ، روم من خود بکار خود
بحکم رسم نوروزی و مرسوم دیار خود
صراحی را نشانی ، چون رفیقی در کنار خود
وزو دستور خواهم در قرار عشق یار خود
بدو این سال نو سازم ، محول کار و بار خود

که خوش دارد مرا ، این عشق با پاکی و پیروزی
نگارا ! اولین گامی که بردارم ، بهر راهم :
ترا گویم ، ترا پویم ، ترا جویم ، ترا خواهم
همین امروز هم مدح تو میبایست و آنگاهم
ثنا شاهان ملک خویش و تو ، دریک سخن باهم
یکی گو مدح من گوید که مداح دو در گاهم

غلام این دو درگه باد ، دائم فتح و پیروزی
خوشا امروز روز ما که خوش شد ، روزگار ما
چنین روز خوشی بنگر ، چگونه کرد ، کار ما
زهرحیثی خوش اندر خوش ، نموده کار و بار ما
تو در این شهر یار ما و این دو شهر یار ما
خوشا بر شهر یار ما و در این شهر یار ما

خوشا نوروز شان و روز شان خوش ، در چنین روزی
نظام السلطنة ، سر خط از این دو پادشه دارد
که اینسان مردو ، مردانه سر از بهر کله دارد

خداوند این نگهدارنده ما را نگهدارد
گذشت آنکه که میگفتند: می خوردن گنه دارد
بزن جامی بجام من چه خوش ضوئی قدح دارد!

که بر ایران و ایرانی ، مبارک عید نوروزی

سخن در اتحاد و یگانگی ایرانیان و ترکان و پیروزی این دو ملت
در سایه اتحاد و یگانگی

نگارینا ! من آن خواهم که با توفیق یزدانی
همان مهری که مابین من و تو هست میدانی
شود تولید بین ما هر ایرانی و عثمانی
همانروز است می بینم ، تبه این شام ظلمانی
زغل (طلعت) (۲) و (انور) (۳) فضای شرق نورانی

همانگونه که تو با طلعت خود ، عالم افروزی

میان این دو قوم ، الفت مقام معنوی دارد
دلیل منطق من را ، کتاب مثنوی دارد
«چه خوشی بادی هنوز ایران ز شاه غزنوی دارد»
بویژه هان که الفتان ، ز نو طرح نوی دارد
بتا بس سود این الفت ، ز من ار بشنوی دارد

اگر چه تو زبان من ، ندانی و نیاموزی !

چنان بدخواهمان ، آخر بهمزد آن بنائی را :
که در ما مثنوی بنهاد حیف آن صوت نائی را !!
« پی بیگانگان از دست دادیم آشنائی را »
افول آن بنا آوردمان ، این تنگنائی را
کنون ظلمت بما فهماند ، قدر روشنائی را

سزد اکنون تو شمع مرده را ، از نو بیفروزی

(۱) راجع به قافیه «قدح» بدیباچه کتاب نوروزی نامه مراجعه کنید (۲) طلعت پاشا سیاستمدار معروف

ترك (۳) انور پاشا سردار نامدار عثمانی که هجری طرح بان تورگیسم بود .

ز يك ره ميرويم ، ار ما سوی بیت الحجر با هم
 از نرو اندرین ره ، هر هیم و هسفر با هم
 چرا ز نرو نیامیزیم ، چون شهد و شکر با هم
 قرین یکدگر روز خوش و گاه خطر با هم
 فرا گیریم باز از سر ، جهان را سر بسر با هم
 بتوفیق خداوندی و با اقبال و فیروزی

مغزل

دفاع از نوروژی نامه

ندارم شکوه‌ای از عشق ، در دل آتشی دارم
 که من از پرتو این آتش است ارتابشی دارم
 می‌داد ای طیب ، اندر علاج من بیندیشی
 که من حال خوشی ، در سایه این ناخوشی دارم
 بلی عشق است کآسایش رباید ، از جهان لیکن
 من اندر عین بی‌آسایشی ، آسایشی دارم
 نکردم پر ز آلایش ، چو اسلاف ، این سخن اما
 بسی آسایش اندر آن ، ز بی‌آلایشی دارم
 نیم چون عصر ماضی ، عارف از موهوم اندیشی
 بخورد عصر حاضر ، شکر لله دانشی دارم

گوهر شاد

«در حق گوهر شاد خانم (یکی از شاهزاده خانمهای
«بسیار نجیب و ادیب) بِسائِقَةُ احْساناتِ قَلْبی ،
«قلمی داشتم» :

ایزد اندر عالمت ، ای عشق تا بنیاد داد
عالمی بر باد شد ، بنیادت ای بر باد باد
من نه آن بودم که آسان رفتم ، اندر دام عشق
آفرین بر فرط ، استادی آن صیاد باد
سنگدل صیاد ، آخر رحم کن ، این صید تو :
تا بکی در بند باشد ؟ لحظه‌یی آزاد باد
ناله من چون رسد ، هر شب بگوش بیستون
بانگ بر آرد که : فرهاد و فغانش یاد باد
بیستون ! فرهاد را هرگز بمن نسبت مده
از زمین تا آسمان فرق من و فرهاد باد
من بمژگان میکنم ، آنکار ، کو با تیشه کرد
صد هزاران فرق ریزه موی با پولاد باد
سوختی بر باد دادی ، جان و عقل و دین و دل
خانه‌ام کردم خراب ! ای خانه‌ات آباد باد
منکه میدانم ز عشق تو ، نخواهم برد جان
پس سخن آزاد گویم ، هر چه بادا باد ، باد
گوهری در خانه شهزاده آزاده‌ایست
هر که دست آورد ، آن یکدانه گوهر ، شاد باد
دائماً رسوای عام و مبتلای طعن خلق
همچو (عشقی) هر که اندر دام عشق افتاد باد
کرمانشاهان — سال ۱۳۳۳ قمری

کتاب هشتم

جمهوری نامه

ادبیات جدید

بخش سوم : نظم و نثر

جمهوری نامه

آثاری که باعث قتل عشقی شد

اشعاری که تحت عنوان : (جمهوری سوار) ، (مظهر جمهوری) ، (نوحه جمهوری) ذیلا درج میشود و همچنین : مقاله (آرم جمهوری) که در کتاب سوم مقالات عشقی چاپ شده از آخرین شماره روزنامه قرن بیستم (مورخ شنبه ۲۴ ذیقعدة ۱۳۴۲ قمری مطابق ۷ تیر ۱۳۰۳ خورشیدی) نقل گردیده و طبع این شماره قرن بیستم است که بقیمت جان عشقی تمام شد .

جمهوری سوار

تفصیل جناب جمبول

(مثنوی سیاسی ، یا داستان کاکا عابدین ویاسی)
«در صفحه اول روزنامه قرن بیستم (آخرین شماره) کاریکاتور مردی خر سوار را نشان میدهد که خود را بیای «خم رسانیده و مشغول تناول شیر است و در کنار کاریکاتور مزبور چنین نوشته شده : «جناب جمبول بر خر جمهوری ، سوار شده شیر ملت را مکیده و میخواهد بر ما شیر بمالد !» سپس در صفحه دوم جریده مذکور اشعار ذیل چاپ شده است :

هست در اطراف کردستان دهی
 قاسم آباد است آن ویرانه ده
 کدخدائی بود کاکا عابدین
 خمره ابرا پر ز شیره داشته
 مرد دزدی ناقلا «یاسی» بنام
 بود همسایه بر آن، کاکای زار
 عابدین هر گه که میگشتی برون
 نزد خم شیره، بگرفتی مکان
 این عمل تکرار می‌گشته است
 تا که روزی، کدخدای دهکده
 لاجرم اطراف خم را، کرد سیر
 پس همه جا، جای پاها را بدید
 بانگ زد ای یاسی! از خانه درآ
 دزد شیره، یاسی نیرنگ باز
 گفت او را این چنین، کاکا سخن:
 شیره من، از بهر خود پرورده‌ام
 عابدین گفتش: «نظر کن بر زمین
 دید یاسی، موقع انکار نیست
 «گفت: من کردم ولی، کاکا ببخش،
 بار دیگر، گر که کردم این چنین
 از ترحم، عابدین صاف دل
 چونکه از این گفتگو چندی گذشت
 باز میل شیره کرد آن نابکار
 دید بسته عهد، او با عابدین
 فکر بسیاری نمود، آن نابکار

خاندان چند کرد ابلهی
 این حکایت، اندر آن واقع شده:
 سرپرست مردم آن سرزمین
 از برای خود ذخیره داشته
 اهل ده در زحمت از او صبح و شام
 وای از همسایه ناسازگار
 «یاسی» اندر خانه میرفتی درون
 هم از آن شیرین، همیکردی دهان
 شیره هم رو بر کمی می‌هسته است
 دید از مقدار شیره کم شده
 دید پای خمره، جای پای غیر
 تا بدرب خانه «یاسی» رسید
 اینقدر همسایه آزاری چرا?
 کرد گردن را ز لای در دراز
 «توجه حق داری خوری از رزق من!»
 خواست تا گوید که من کی کرده‌ام:
 جای‌های پای‌های خود بین
 چاره‌ای جز عرض استغفار نیست
 بنده را بر حضرت مولا ببخش
 کن بروم یکسر، از این سرزمین
 جرم او بخشید و شد یاسی خجل
 نفس اماره، به یاسی چیره گشت
 اشتها برد از کفش، صبر و قرار
 که ندزد شیره‌اش را بعد از این
 تا در این بابت، برد حيله بکار

راند خر را در سرای عابدین
تا دلش میخواست از آن شیر خورد
با همان خر ، آمد از خانه بدر
تا نماید شیرهاش را باز دید
همچنین از شیر خم کم شده
دید پای خمره ، جای پای خر !
هست جای پنجه یاسی پدید
هم ز خر بد دل ، هم از یاسی ظنین
ای خدا اینکار ، آخر کار کیست ؟
یاسی ارگردست ، یاسی بی سم است ؟
وز تعجب بانگ برزد این چنین !
منکه از این کار ، سر فارم بدرا !



تا شوند آگاه ابنای زمان
پای های خویشان را سم کند
همچو یاسی دارد ، او همسایه ای
حضرت جمبول^۱ . یعنی انگلیز
وز طریق دیپلماسی میکند
بر سر ما شیرها ، مالیده است !
همچو شیر ، سرزمینی خوردنی است
دید از آن ، حاصلی نامد بکار
پشت پا بر فکر و تدبیرش زدند
کودتائی کرد و ایران شد شلوق
زد بفکر پست آنها پشت پا
این حنا هم دست او ، رنگین نکرد

رفت بر پشت خری شد جایگزین
دست خود را در درون خم بیزد
کار خود را کرد ، چون بر پشت خر
بار دیگر باز ، کاکا در رسید
باز دید اوضاع خم ، بر هم شده
پای خم را کرد بادقت نظر
اندرون خمره هم ، سر برد و دید
سخت در حیرت ، فروشد عابدین
پیش خود میگفت این و میگرفت :
گر که خر گردست خرا نیست دست (۱)
زد دو دستی بر سر ، آخر عابدین
چنگ چنگ یاسی و پا پای خر

این حکایت زین سبب کردم بیان
گر بخواهد آدمی ، پی گم کند
هر که اندر خانه دارد مایه ای
یاسی ما هست ای یار عزیز :
آنکه دائم ، کار یاسی می کند
ملک ما را ، خوردنی فهمیده است
او گمان دارد که ایران بردنی است
با « وثوق الدوله » بست ، اول قرار
پول او خوردند ، بر زیرش زدند
چونکه او مایوس گردید از وثوق
همچنین زیر جلی « سید ضیاء »
کودتا هم کام او شیرین نکرد

دید هر چه مستقیماً میکند
مردمان از نام او، رم می‌کنند
گفت آن به تا بر آید کام من
اندرین ره، مدتی اندیشه کرد
گفت جمهوری، بیارم در میان
خلق جمهوری طلب را، خر کنم
پای جمهوری، چو آمد در میان
پس بریزم در بر هر یک علیق
گر نگرده مانع من روزگار
فرق جمعی، شیره مالی میکنم
ظاهراً جمهوری پر زرق و برق
باطناً یاسی ایران، انگلیس
کرد زین رو، پخت و پز با سوسیال
شد سوار خر که دزد شیره را
نقش جمهوری، بیای خر بیست
ناگهان، ایرانیان هوشیار
های و هو کردند کاین جمهوری است،
پای جمهوری و دست انگلیس !
این چه بیرق‌های سرخ و آبی است
ناگهان ملت، بنای هو گذاشت
نه بزر قصدش ادا شد نه بزر

ملت آنرا زود، بر هم میزند
مقصدش را زود، بر هم میزنند
از رهی کآنجا، نباشد نام من
تا که آخر، کار یاسی پیشه کرد
هم از آن بردست خود گیرم عنان
زانچه کردم، بعد از این بدتر کنم
خر شوند از رؤیتش ایرانیان
جمله را افسار سازم، زین طریق
میشوم برگرده آنها سوار
خمره را از شیره، خالی میکنم
وز تجدد هم، کله آنرا بفرق
خر شود بد نام و یاسی شیره لیس
گفت با آنها، روم در یک جوال
پس بگیرد پنج میلیون لیره را
محرمانه زد بخم شیره دست
هم ز خر بدین و هم از خر سوار:
در قواره از چه او یغفوری است؟
دزد آمد دزد آمد، ای پلیس !
مردم، این جمهوری قلابی است
کره خر رم کرد، پا بردو گذاشت
شیره باقی ماند، یارو گشت بور



مظهر جمهوری ...!

در صفحه چهارم روزنامه قرن بیستم که این ابیات چاپ شده تصویر مرد مسلح و غضب آلودی را بنام مظهر جمهوری کشیده اند که در دست راست تفنگ و در دست چپ سکه نقره (پول) دارد؛ بالای سرش سایه جمبول! نمایان است، در اطراف اسامی روزنامه هائی را بشکل یکی از حیوانات نشان میدهد:

افعی «روزنامه ناهید» - جغد «روزنامه تجدد» - موش «روزنامه کوشش» -
سگ «روزنامه ستاره» - الاغ «روزنامه گلشن» - گربه «روزنامه جارچی» .
مظهر جمهوری فرماید:

از صدق و صفا دورم	الدرم و بولدرم	من مظهر جمهورم - الدرم و بولدرم
مأمورم و معذورم - الدرم و بولدرم		من قلدر پر زورم - الدرم و بولدرم
من قائد جمهورم - الدرم و بولدرم		

افعی گوید:

زهر است بدن دانم - آتنا - صدقنا	من افعی بیجانم - آتنا - صدقنا
من فاقد ایمانم - آتنا - صدقنا	من دشمن ایرانم - آتنا - صدقنا
من بوجارلنجانم - آتنا - صدقنا	

جغد گوید:

من لاشخور بیستم - هم نام تو - قوقوقو	من جغد نوخوانم - بر بام تو - قوقوقو
افتم بهوای پول - در دام تو - قوقوقو	کر دست مرا فربه - اطعام تو - قوقوقو
بر دوش تو پرانم - آتنا - صدقنا	

موش گوید:

من موشک مسکینم، پابند تو جیر جیر جیر
کر دست مرا سرمست، لبخند تو جیر جیر جیر
در دزدی و قلاشی، مانند تو - جیر جیر جیر

تا نرم شود دندم چون دند تو - جیر جیر جیر

من دست بد امانم - آما - صدقنا

سگ گوید :

من توله تفلیسم - عف عف اخوی عف عف

انبائه سفلیسم - عف عف اخوی عف عف

هم مکتب ابلیسم - عف عف اخوی عف عف

من مظهر تدلیسم - عف عف اخوی عف عف

من منتظر ناام - آما - صدقنا

الاغ گوید :

من کره خر زارم - عر عر ابوی عر عر حیوان علف خوارم - عر عر ابوی عر عر

جفتک زن احرارم - عر عر ابوی عر عر پالان قجری دارم - عر عر ابوی عر عر

مستوجب احسانم - آما - صدقنا

گربه گوید :

من پیش پشیم مومو، گربه علیم مومو خلقتند همه شاهد بر مهملیم مومو

انگشت نمای خلق، در بزدلیم مومو سرگنده نیم چون شیر سریشکلیم مومو

مداح و ثنا خوانم - آما - صدقنا

قرن بیستم گوید :

ای مظهر جمهوری - می می جیلی قم قم

جمهوری مجبوری - می می جیلی قم قم

مسلك نشود زوری - می می جیلی قم قم

تا کی پی مزدوری - می می جیلی قم قم

یکچند نما دوری - می می جیلی قم قم

من مرد مسلمانم - آما - صدقنا

فوجہ جمہوری

در صفحہ پنجم آخرین شماره قرن بیستم عکس تابوتی را نشان میدهد که
 عده ای از آن مشایعت مینمایند مرغان لاشخور سر تابوت در پروازند و پائین عکس
 چنین نوشته شده «جنازه مرحوم جمہوری قلابی» سپس این اشعار به چاپ رسیده است:

آه که جمہوری ما شد فنا

پیرهن لاشخوران شد قبا

فکلی گوید:

شد فکلم چرک و کتم شد کثیف مشت جماعت کلهم کرده قیف

«ژنده» شد این کراوات ظریف (نم دودیو) زین حرکات عقیف

گشته طرف، ملت جاهل بما

آه که جمہوری ما شد فنا

جناب جمبول^۱ گوید:

بیرق جمہوری اگر شد نگون جان وی از پیری او شد برون

غصه نخور میزنم «اژکسیون» زنده شود لیک بحال جنون

بام^۲ زند بر سر خلق خدا

آه که جمہوری ما شد فنا

فعله گوید

من که یکی فعله ام، ای کردگار صحبت جمہور، مرا کرده خوار

شد شب عیدی، جگرم داغدار طفلک من، مانده بزیر آوار

در جلو حمله قزاق ها

شکر که جمہوریتان شد فنا

بیرق قرمز جگرم کرد خون رفت جگر گوشه ز دستم برون

۱ - مقصود از «جبول» نماینده دولت انگلستان است .

۲ - مقصود از «بام» توسی زدن است .

دولت ما گشته دچار جنون شکر که آخر علمش شد نگون
بسکه نمودند خلایق دعا
شکر که جمهوریتان شد فنا

لاشخور گوید :

من که یکی لاشخور آزاده ام بهر فروش وطن ، آماده ام
لنگ بود امشب ، عراده ام در پی این تازه لش افتاده ام
تا بکنم لقمه‌یی از آن جدا
آه که جمهوری ما شد فنا

چغد گوید :

«چغدی» آنجا سر تابوت بود از سخن لاشخوره ، مبهوت بود
نوحه‌کنان در طلب قوت بود عاشق سرداری ماهوت بود
بال بهم برزد و گفت ای خدا
آه که جمهوری ما شد فنا



لاشخوران جانب لش پر زدند از غم این فاجعه بر سر زدند
بر سر و بر سینه مکرر زدند چنگ بتابوت پر از زر زدند
سهم ربودند از آن سکه‌ها
آه که جمهوری ما شد فنا

یک سنگ بیچاره ، عقب مانده بود دیر ترک نوحه خود خوانده بود
زوزه‌کنان در پی لش رانده بود بوی لشش معده گدازنده بود
هوا زدی اندر پی شاه و گدا
آه که جمهوری ما شد فنا

دید یکی زارعی لخت عور لش کشی لاشخوران را ز دور
گفت که ای مست شراب غرور حسرت جمهور بیر سوی گور
آه یتیمان فقیر از قما
شکر که جمهوریتان شد فنا

جمهوری نامه

پس از بهم خوردن جمهوری که جراید مخالف و طبقات مردم علیه جمهوریخواهان قیام کردند، از جمله اشعار معروفی که در این زمینه گفته شد: «جمهوری نامه» می باشد و این در واقع کارنامه یا تاریخچه جمهوری بشمار میرود. این اشعار بوسیله کاغذ آمونیاک چاپ شده و محرمانه به بهای ده ریال بفروش میرسید. در آن موقع گوینده این اشعار معلوم نشد لیکن آنرا برخی از عشقی و بعضی از ملک الشعراء بهار دانسته اند. این منظومه بقدری خوب و ماهرانه سروده شده بود که تا مدتها دست بدست میگردید و چنان زبانزد خاص و عام و نقل مجالس شد که هر کس ابیات آنرا کم و بیش از حفظ داشت.

مؤلف شخصاً در واقعه جمهوری روز شنبه دوم فروردین ۱۳۰۳ خورشیدی در میدان بهارستان وقایع را از نزدیک مشاهده میکرد. برای جلب موافقت نمایندگان در مخالفت با جمهوری، قرب چهل هزار نفر از اهالی تهران: صحن دارالشوری، محوطه بهارستان، خیابانهای مربوط بمیدان بهارستان را اشغال کرده بودند. همه و غوغا هنگامی رو شدت گذاشت که آیه الله آقا جمال اصفهانی در پیشاپیش بازاریها، سواره بدهلیز مجلس وارد میشد، نظامیان نگهبان مجلس مانع از ورود با تصور شده و سرنیزه ای بشکم مرکوبش زدند، و کلای طرفدار سردار سپه از فشار و غوغای مردم بهراس افتاده توسط سید محمد تدین رئیس مجلس، سردار سپه را بیاری خواستند، با آمدن چند گردان نظامی سواره و پیاده از سر باز خانه های عشرت آباد و باغشاه، خود سردار سپه هم بمجلس آمد، در نتیجه هیاهو و انداخته شدن آجری بروی ایشان، وی فرمان داد که مردم را پراکنده سازند. نظامیان با سرنیزه و سواره نظام با شمشیر بمردم هجوم برده جمعیت را از هرسو پراکنده ساختند.

چه ذلتها کشید این ملت زار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

ترقی اندر این کشور محال است که در این مملکت قحط الرجال است
 خرابی از جنوب و از شمال است بر این مخلوق آزادی و بسال است
 نباید پرده بگرفتن ز اسرار که گردد شرح بد بختی پدیدار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

اگر پیدا شود در ملک یکفرد بماند رضا خان جوان مرد
 کنندش دوره فوراً چند ولگرد بفکر اینکه باید ضایعش کرد
 بگویند از سر شه تاج بر دار بفرق خویشان آن تاج بگذار

دریغ از راه دور ورنج بسیار



مرحوم سید محمد قدین

نباشد هیچ در ، قوطی عطار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

علمدارش بود شیطان رشتی

نخستین بار سازیم آفتابی
 علامت های سرخ انقلابی
 که جمهوری بود حرف حسابی
 چو گشتی تو رئیس انتخابی
 بیاید گفت کاین مرد فداکار
 بود خود پادشاهی را سزاوار
 دریغ از راه دور ورنج بسیار
 حقیقت بارک الله چشم بد دور
 مبارک باد این جمهوری زور
 ازین پس گوشها کر چشمها کور
 چنین جمهوری برضد جمهور
 ندارد یاساد کس ، در هیچ اعصار
 چه جمهوری شود آقای دشتی

نشیند عصرها در توی هشتی
 ز حلاج و ز رواس و ز سمسار
 دروغ از راه دور ورنج بسیار
 نموده گوز جمهوری کلافه
 که جمهوری شود دارالخلافه



حسین دادگر (عدل الملك)

گاهی عرعرا نماید ، چون خر نر
 ولی غافل ز گردن بند و افسار
 دروغ از راه دور ورنج بسیار

برای کارهای محرمانه

تدین آن سفیه کهنه مثنی
 کند کور و کچل ها را خبردار
 صبا^۱ آن ییشعور بد قیافه
 زند بس لان در زیر ملافه
 ولیکن بی خبر از لحن بازار
 ز علان و ز بقال و ز نجار

دروغ از راه دور ورنج بسیار
 ز عدل الملك^۲ بشنو این حکایت
 که آن بالا بلند بی کفایت
 میانجی گشته بین بول و غایت
 نماید گه سلیمان^۳ را حمایت
 شود گاهی تدین را مددکار
 که سازد ایندو را با یکدگرار
 دروغ از راه دور ورنج بسیار
 تدین کهنه الدنگ قلندر

نموده نوحه جمهوری از بر
 عجب جنسی است این ، الله اکبر
 زمانی پاچه گیرد چون سگ هار

از ایران « رهنما »^۴ گشته روانه

۱ - مرحوم حسین صبا مدیر روزنامه ستاره ایران .

۲ - حسین دادگر (عدل الملك) رئیس مجلس شورای ملی بعد از مرحوم سید محمد تدین .

۳ - مرحوم سلیمان محسن (سلیمان میرزا) رئیس حزب اجتماعیون که بعد مؤسس حزب توده

ایران بوده است .

۴ - زین العابدین رهنما مدیر روزنامه ایران .

گرفته پول های بی نشانه زده در بصره و بغداد چانه
 که جمهوری شود این ملک ادبار نه من گویم خودش کردست اقرار
 دروغ از راه دور ورنج بسیار
 تقلا ها نماید اندرین بین جلمبر زاده شیخ العراقین (۱)
 کند فریاد ها ، با شیون و شین که جمهوری بود برگردنم دین
 ادا بایست کرد این دین ناچار بساید جت از دست طلبکار
 دروغ از راه دور ورنج بسیار
 ضیاء الواعظین (۲) سالوس ربقو کند از بهر جمهوری هیاو
 چه جمهوری عجب دارم من از او مگر او غافلت از قصد یارو
 که میخواهند نشیند جای قاجار همانطوریکه کرد آنمرد افشار (۳)
 دروغ از راه دور ورنج بسیار



زین العابدین رهنما

دبیر اعظم (۴) آن رند سیاسی
 باقون های نرم دیلماسی
 ز کمپانی نماید حق شناسی
 زند «تیا» بقانون اساسی
 بردار سپه گوید باصرار
 که جمهوری نباشد کار دشوار
 نمایش میدهد این هفته «عارف» (۵)
 بهمراهی اعضای معارف
 شود معلوم با جزئی مصارف
 که جمهوری ندارد يك مخالف

- (۱) تجدد (شیخ العراقین) مدیر روزنامه تجدد برادر زین العابدین رهنما .
 (۲) مرحوم سید ابراهیم ضیاء (ضیاء الواعظین) مدیر روزنامه ایران آزاد (۳) نادرشاه افشار .
 (۴) فرج الله بهرامی رئیس وقت کابینه وزارت جنگ و استاندار وزیر بعد .
 (۵) میرزا ابوالقاسم عارف قزوینی شاعر معروف .

مدلل میشود با ضرب و با تار که مشروطه ندارد يك طرفدار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

نمودم من جراید را اداره شفق، کوشش، وطن، گلشن، ستاره

قیامت میشود با يك اشاره دگر معنی ندارد استخاره

همین فردا شود، غوغا پدیدار میتینگ و کنفرانس و نطق و اشعار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

بعالم پیش رفته بالاصاله تمام کارها با قاله قاله

بزور نطق و شعر و سر مقاله باید کرد جمهوری اماله

بر این مخلوق بی عقل و لنگار بدون وحشت از اعیان و تجار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

که مستوفی (۱) است شخص لا ابالی مشیرالدوله (۲) مرعوب و خیالی

و ثوق الدوله (۳) جایش هست خالی بود فیروز (۴) هم در فارس والی

قوام السلطنه (۵)، مطرود سرکار بغیر از ذات اشرف لیس فی الدار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

بود حاجی معین (۶) محتاط و معقول امین الضرب (۷) در عدلیه مشغول

علی صراف (۸) هم مستغرق پول فقیه التاجرین (۹) هم میخورد گول

اهمیت ندارد صنف بازار ز بزاز و ز عطار و بنکدار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

تدین گفته مجلس هست با من نمایم اکثریت را معین

شود این کار قبل از عید روشن بجمه‌وری بگیرم رأی قطعاً

(۱) مرحوم حسن مستوفی آشتیانی (مستوفی الممالک) . (۲) مرحوم حسن پیرنیا نائینی

(مشیرالدوله) . (۳) حسن و ثوق آشتیانی . (۴) مرحوم فیروز (نصرت الدوله) .

(۵) مرحوم احمد قوام آشتیانی . (۶) مرحوم حاج معین التاجار بوشهری .

(۷) مرحوم حاج حسن مهدوی صاحب کارخانه برق سابق تهران .

(۸) مرحوم میرزا علی صراف بازرگان معروف .

(۹) مرحوم فقیه التاجار بازرگان نامدار .

نه قانون میشود مانع نه افکار
 بزور ممت، فیصل میدهم کار
 درینغ از راه دور ورنج بسیار
 به تعلیم قشون اندر ولایات
 مهیا تلگرافات و شکایات
 ز ظلم شاه و دربارش روایات
 ز جمهوری اشارات و کنایات
 مسلسل میرسد با سیم و چاپار
 ز بلدان و ز اقطار و ز انصار
 درینغ از راه دور ورنج بسیار
 ز تبریز و ز قزوین و ز زنجان
 ز کرمانشاه و کردستان و گیلان
 بروجرد و عراق و یزد و کرمان
 ز شیراز و صفاهان و خراسان
 ز بجنورد و ز کاشان و قم و لار
 تقاضاها رسد خروار خروار
 درینغ از راه دور ورنج بسیار



مرحوم حسین مباحثیر روزنامه ستاره ایران

ز ملاها جوی وحشت نداریم
 قشون با ما بود دهشت نداریم
 حذر از جنبش ملت نداریم
 شب عید است و ما فرصت نداریم
 سلام عید را بایست این بار
 بگیرد حضرت اشرفا بدربار
 درینغ از راه دور ورنج بسیار

به تهران نیست یکتا انقلابی	بجز مشروطه خواهان حبابی
که از وحشت نگردند آفتابی	اگر گردند خیلی بد لعابی
بیاویزمشان بر چوبه دار	بنام ارتجاعیون و اشرار

دریغ از راه دور ورنج بیار

موافق گشته لندن این سخن را	که فوری خواست «سرپرسی لرن» ^۱ را
برد گر «شومیاتسکی» ^۲ سوء ظن را	فرستیم پیششان استاد فن را
همان مهتر نسیم رند عیار	«کریم رشتی» آن شیداد طرار

دریغ از راه دور ورنج بیار

نباید کرد دیگر هیچ مس مس	بباید رفت فوری ، توی مجلس
اگر حرفی شنیدیم ، از مدرس	جوابش گفت : باید رطب و یابس !
اگر مقصود خود را کرد تکرار	به پیچیش ، بدور حلق ، دستار

دریغ از راه دور ورنج بیار

بقدری این سخنها کارگر شد	که «سردار سپه» عقلش ز سر شد
بجمه‌وری علاقه مند تر شد	بنای انتشار سیم و زر شد
بمبعوثان و مطبوعات و احرار	ز آقای صبا ^۳ تا شیخ معمار

دریغ از راه دور ورنج بیار

نمایان شد تجمع‌های فردی	علم در دست ، گرم دوره‌گردی
علمها سبز و زرد و لاجوردی	عیان سرخی و پنهان رنگ زردی
بجمه‌وریت ایران هوادار	ولو گشته میان کوچه بازار

دریغ از راه دور ورنج بیار

از این افکار مالخولیائی	بمجلس اکثریت شد هوائی
تدین کرد خیلی بی حیائی	بیکدم بین افرادش جدائی

(۱) وزیر مختار انگلیس . (۲) وزیر مختار دولت اتحاد جماهیر شوروی .

(۳) حسین صبا مدیر روزنامه ستاره ایران .

فتاد از يك هجوم نا بهنجار از آن سیلی که خورد آنمرد دیندار^۱

دریغ از راه دور ورنج بسیار

از آن سیلی ولایت پر صدا شد دکا کین بسته و غوغا پیا شد

بروز شنبه مجلس کربلا شد^۲ بدولت روی اهل شهر وا شد

که آمد در میان خلق سردار برای ضرب و شتم و زجرو کشتار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

ز جمهوری بجای يك گام ره بود خدا داند که این سیلی گنه بود

که این سیلی زدن خدمت بشه^۳ بود «تدین» خصم «سردار سپه» بود

رفاقت بد بود با عقرب و مار خطر دارد چو نادان اوفتد یار

دریغ از راه دور ورنج بسیار



حسین پیرنیا (مؤتمن الملك)

قشونی به خلق را با نیزه راندند

ولی مردم بجای خویش ماندند

رضاخان را بجای خود نشانند

بجای گل ، براو آجر پراندند

ن شاید کرد با افکار پیکار

بیاید خواست از مخلوق زنهار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

پیا شد در جماعت شور و شرها

شکست از خلق مسکین دست و سرها

» « در قبال این هنرها

شنید از مؤتمن (۴) توپ و تشرها

(۱) اشاره بیلی زمن مرحوم دکتر حسین احیاء السلطنه عضو اکثریت (برادر فرج الله بهرامی دبیر اعظم) بصورت سید حسن مدرس پیشوای اقلیت . (۲) منظور آنروز شنبه دوم فروردین ۱۳۰۱ خورشیدی است که جریان و چگونگی این بلوا را مؤلف در مقدمه این اشعار شرح داده است . (۳) احمد شاه قاجار . (۴) حسین پیرنیا (مؤتمن الملك) رئیس دوره چهارم مجلس شورایی.

که این کارت چه بود، ای مرد غدار؟ چرا کردی بمجلس، اینچنین کار؟

دریغ از راه دور ورنج بسیار

بسی پیرو جوان سر نیزه خوردند	گروهی را سوی نظمیه بردند
چهل تن، اندر این هنگامه مردند	برای حفظ قانون جان سپردند
دو صد تن تا کنون هستند بیمار	بضرب ته تفتنگ و زیر آوار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

رضاخان شد، ازین حرکت پشیمان	بعد آباد رفت از شهر تهران
از آنجا شد بسوی قم شتابان	حجج بستند با او عهد و پیمان
که باشد بعد ازین بر خلق غمخوار	ز جمهوری نگوید، هیچ گفتار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

ز قم برگشت و عاقل شد ولی حیف	که کردش باز اغوا «ناصرسیف» ^۱
بمجلس کرد توهین از سر کیف	ولیکن بیخبر بود از کم و کیف
که مجلس نیست با ایشان وفادار	بجز شش هفت تن بیکار و بیعار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

از او بالمره مجلس بد گمان شد	عقاید جملگی از او رمان شد
بسوی رودهن ^۲ آخر چمان شد	همانچیزی که میدیدم همان شد
کشیده شد، میان مملکت جبار	که از میدان بدررفته است سردار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

بمجلس قاصدی، از راه آمد	که اکنون تلگراف شاه ^۳ آمد
رضا خان عزل بی اکراه آمد	شه از مجلس، عقیدت خواه آمد

(۱) ناصر ندماقی (ناصرالریعة) رشتی نماینده آنوقت رشت.

(۲) روداهن و بوماهن دواآبادی خریداری سردار سپه در راه تهران بهازندران، نزدیک دماوند.

(۳) تلگرام مرحوم احمدشاه قاجار از پاریس بمجلس شورای ملی درباره سردار سپه.

• که قانون اساسی چون شده خوار دگر کس ملک را باشد پرستار؟
 دریغ از راه دور ورنج بسیار
 به تعلیمات مرکز از ولایات رسید از احمد آقا (۱) تلگرافات
 که سرباز لرستان و مضافات نماید از «رضا خان» دفع آفات
 قشون غرب گردد، زود سیار سوی مرکز، پی تنبیه احرار
 دریغ از راه دور ورنج بسیار
 امیر لشکر شرق (۲) آن یل راد يك التیماتوم از مشهد فرستاد
 بمبعوثان، دو روزه مهلتی داد که آمد جیش، تا فراش آباد
 بیاید بر مراد ما، شود کبار ولی بر توپ خالی نیست آثار
 دریغ از راه دور ورنج بسیار
 وکیلان این تشرها، چون شنیدند ز جای خویش از وحشت پریدند
 به تنبانهای خود، از ترس ریذند نود رأی موافق، آفریدند
 براین جمعیت مرعوب گه کار «سلیمان بن محسن» (۳) شد علمدار
 دریغ از راه دور ورنج بسیار
 ولیکن چارده مرد مسلم (۴) نترسیدند از توپ دمام
 بآزادی پیستند، عهد محکم اقلیت از ایشان شد فراهم
 وطنخواهی از ایشان گشت پادار رضاخان را زبون کردند ازین کار
 دریغ از راه دور ورنج بسیار

(۱) سیهید امیراحمدی امیرلشکر غرب آنوقت .

(۲) مرحوم سرلشکر خزاعی امیرلشکر آنوقت خراسان . (۳) سلیمان میرزا .

(۴) نمایندگان اقلیت مجلس که اسمی آنان در اول کتاب آمده است .

باور مکن

جان پر، گوش بهر خر مکن بشنو و باور مکن
تجربه را باز مکرر مکن بشنو و باور مکن
مملکت ما شده امن و امان از همدان تا طبرستان
مشهد و تبریز و ری و اصفهان ششتر و کرمانشاه و مازندران

امن بود، شکوه دگر، سر مکن

بشنو و باور مکن

یافته اجحاف و ستم خاتمه نیست کسی را ز کسی و احمه
هست مجازات برای همه حاکم مطلق چو بود محکمه:

محکمه را مسخره دیگر مکن

بشنو و باور مکن

نسخ شد آئین ستم گتری هیچ دخالت نکند لشکری
در عمل مذهبی و کشوری نیست بقانون شکنی کس جری

شکوه سپس بر سر منبر مکن

بشنو و باور مکن

عصر نو، آئین تجدد بود فکر نو و صحبت نو مد بود
گرچه کنه های سپید بود اصل ندارد ز تعمد بود

فکر اطاعت تو ز سر در مکن

بشنو و باور مکن

نیت ملت چه بود : ارتجاع ! کهنه پرستیش محل نزاع
 قصد وزیران نبود : انتفاع دولتیان ده نکنند ابتیاع

نیت بد ، جان برادر مکن

بشنو و باور مکن

صحبت جمهوریت از بین رفت غصه مخور این نیت از بین رفت
 فرقه بی تربیت از بین رفت زمزمه عاریت از بین رفت

خاطر آسوده مکدر مکن

بشنو و باور مکن

نیست بر این ملت يك لا قبا فکر اجانب پس از این رهنما
 هست دگر موقع صلح و صفا نیست ز هم دولت و ملت جدا

واهمه از توپ شنیدر مکن

بشنو و باور مکن

گسر بشود مجلس شوری ظنین زود بپرسد سر مضدین
 پر خط آهن شود ایران زمین ملک شود رشك بهشت برین

تکیه تو بر عدل مظفر مکن

بشنو و باور مکن

تکیه دولت همه بر ملت است ملت از آن ، حامی این دولت است
 لندن از این حادثه در حیرت است مگو از این واقعه در زحمت است

دولت حقه است ، فغان سرمکن

بشنو و باور مکن

آنکه نکردست جوانان بگور ! زر نستاندست ز مردم بزور !
 پا زده زیر چهل و يك کرور ! لندنیان را بنمودست بـور !

زو طلب خویش مکرر مکن

بشنو و باور مکن

عصر تجدد بود و بلشویک خلق باموال تو یکسر شریک

از پی زر کس نکند آتربک مقصد احرار بود نام نیک
 حل تو بر مقصد دیگر مکن !
 بشنو و باور مکن
 خارجه ، انهار خراسان نبرد اسکله و شیل^۱ گیلان نبرد
 خطه بحرین به عمان نبرد آبروی ملت ایران نبرد
 دیده ازین غصه دگر تر مکن
 بشنو و باور مکن
 نیمه شبها سر بیراهه راه کشته شدار چند نفریگناه
 بود غرض راحت خلق اله^۲ هت سفارت سختم را گواه
 جان بده و مفده شر مکن
 بشنو و باور مکن

(۱) مقصود شیلات است . (۲) برای مراعات وزن شعر در اینجا باید (الاء) خوانده شود

تصنیف جمهوری

دست اجنبی چون کرد ، کشور عجم ویران
تخم لق شکست آخر ، در دهان این و آن
گفت فکر جمهوری ، هست قندهستان
هاتفی ز غیب ، خوش گرفت عیب :
جمهوری نقل پشکل است این
بسیار قشنگ و خوشگل است این
تا تهیه در لندن ، شد اساس جمهوری
خود سری تدارک شد ، بر قیاس جمهوری
ارتجاع و استبداد ، در لباس جمهوری
آمد و نمود ، حیلہ با رنود
جمهوری نقل پشکل است این
بسیار قشنگ و خوشگل است این
شد خزان جمهوری ، نو بهار امساله
دست اجنبی بنهاد ، داغ بر دل لاله
شد نصیب این ملت ، غصه و غم و ناله
بلبل سحر ، کرد نوحه سر
جمهوری نقل پشکل است این
بسیار قشنگ و خوشگل است این

زین صدای نازیا ، در وطن طنین افتاد

بین ملت و دولت اختلاف و کین افتاد

مفل پاک آزادی ، از رحم جنین افتاد

رفتمان زیاده ، نام اتحاد :

جمهوری نقل پشکل است این

بسیار قشنگ و خوشگل است این

این صدای بیهنگام ، مایه خرابی شد

مملکت بداد آمد ، بسکه بیحسابی شد

کار هوچیان ما ؛ اجنبی مآبی شد

روس و انگلیس ، گشته هم جلیس

جمهوری نقل پشکل است این

بسیار قشنگ و خوشگل است این

کتاب هفتم

اشعار عشقی

بخش چهارم ادبیات جدید

احتیاج

این منظومه بدیع با «منظومه روزگار» که
در صفحات بعد درج شده هردو طرز جدیدی
است که قریحهٔ عشقی ازخود نشان داده است :

هرگناهی ، کآدمی عمداً بعالم میکند
احتیاج است: آنکه اسبابش فراهم میکند
ورنه، کی عمداً گناه، اولاد آدم میکند ؟
یا که از بهر خطا خود را مصمم میکند !
احتیاج است: آنکه زوطبع بشر، رم میکند
شادی یکساله را ، یکروزه ماتم میکند !
احتیاج است : آنکه قدر آدمی کم میکند!
در بر نامرد ، پشت مرد را خم میکند !
ایکه شیران را کنی روبه مزاج
احتیاج ای احتیاج !
از اداره رانده : مرد بخت برگردیده‌ئی !
سقف خانه از فشار برف و گل خوابیده‌ئی !
زن در آن، از هول جان خود، جنین زائیده‌ئی !
نعلش ده ساله پسر، در دست سرما دیده‌ئی !

ازیدر دور وزنان ناخوردهام بشنیده‌ئی!
 رفت دزدی خانه يك مملکت دزدیده‌ئی
 شد ز راه بام بالا ، با تن لرزیده‌ئی
 اوفتاد از بام و، شد نعش زهم پاشیده‌ئی!
 کیست جز تو ، قاتل این لاعلاج?
 احتیاج ای احتیاج!
 بی بضاعت دختری ، علامه عهد جدید
 داشت بروصل جوان سرو بالائی امید
 لیک چون بیچاره، زر، در کیه اش بدناپدید
 عاقبت هیزم فروش پیر سرتا پا پلید
 کز زغال کنده دایم دمزدی ، وز چوب بید
 از میان دکه ، کیه کیه ، زر بیرون کشید
 مادرش را دید و دختر را ، بزور زر خرید
 احتیاج آمیخت با موی سیه ، ریش سفید
 از تو شد این نامناسب ازدواج!
 احتیاج ای احتیاج!
 مردکی پیر و پلید و احمق و معلول و لنگ
 هیچ نا فهمیده و ناموخته غیر از جفتک
 روی تختی با زنی زیبای در قصری قشنگ
 آرمیده چونکه دارد سکه سنگ زرد رنگ!
 من جوان شاعر معروف از چین تا فرنگ
 دائماً باید میان کوچه های پست و تنگ!

صبح بگذارم قدم تا شام بردارم شلنگ
چون ندارم سنگ سکه نیست باد این سکه سنگ!
مرده باد آنکس که داد آنرا رواج!
احتیاج ای احتیاج!

برگ باد برده

« این آیات را نیز بشیوه تازه ، با نظریات
و ملاحظاتی که من در انقلاب ادبیات پاریس
و تشکیلات نوی در آن دارم هنگام توقف
در استانبول که اندیشه پریشانی دور از وطن
در فشارم گذاشته بود سرودم » .
(ر.م. عشقی)

بگردش بوکنار بوسفور اندر مرغزاری	نگاهش دیده افروز
چه نیکو مرغزاری؟ طرف دریا در کناری	رهم افتاد دیروز
درختان را حریر سبز بر سر زمین را از زمرد جامه دربر	بهرسو باگلی ، راز
	نموده مرغی آغاز
افق ناگه چه بادی زد ، بر بخت درختان	قد جمله دوتا کرد
چه ترس آورد لرزش ، بر همه رخت درختان	از آنجمله جدا کرد
ز شاخی برگی و ورد از چمن برد	بهرسویش کشانید و بیازرد
	دلش پر درد گرداند
	رخش بس زرد گرداند
مرا از دیدن آنحال یاد آید زمانی	که زیبا ماه دختی
بر انگیزاند درمن ، عادت عشق و جوانی	بدین گونه بسختی
که می گفتم زهر چیز جهانی	برای خاطر او زندگانی

ز یزدان خواستارم	
چنینش دوست دارم	
سپس بر روی ماهش	بحکم آنکه جسمی فربه ، اندامی رسا داشت
چه شهلا بد نگاهش	دهانی خورد ، گونه سرخ و چشمی قهوه سا داشت
چه زیبا میفتادی موبهر دوش	فراز چهره ، خرما رنگ گیسوش
که ترسیدی دوسو را	
بجز زیبایی او را	
چه شیرین خنده میکرد	به خیر آباد آن شهلا نگاه دلربایش
مرا شرمنده میکرد !	همه مهتاب شبها ، زی درختان ؛ هر صفایش
هزاران روز و شب زویاد دارم	از او باشد هزاران یادگارم
بویژه مهر را راز	
بدو اینسان شد آغاز	
بلبخت آمد آنگه	ترا من دوست دارم ، خود تو مرا دوست داری ؟
بجای من هر آنکه	به خجلت سر بریز انداخت پاسخ داد آری !
جز اینهم از کجا عشقی نه بستاد	بدی شیرین ، رخس را بوسه میداد
پس از مدت زمانی	
به تقدیر جهانی	
ز روی شور بختی	ز شورش در چمن ، گاه وطن ، بادی وزان شد
چه برگی بردرختی	مرا کان درد میهن بالای این دلدار دل ، بد
چه برگی از چمن بیرون فکندش	سبک این باد آمد ز او ، بکندش
سپس با خود کشانید	
بهر سویش رسانید	

پس از سیر عراق و روسیه ، افکندش در اینجا	دیار کنستانتین ^۱
من و آن برگه ، رخ زردی از این ماجرا	چه رنگ هجرتست این
من و آن برگه ، هان یک حال داریم	که هر دو دور از یار و دیاریم
	گر او دور از چمن شد
	مرا رخت از وطن شد

(۱) مراد از کنستانتین یا کنستانتی نوبل و قسطنطنیه همان شهر معروف استانبول است .

بنام عشق و وطن

در سال ۱۳۳۷ قمری که حسن وثوق (وثوق الدوله) قرارداد ایران و انگلیس را بوسیله جراید اعلام کرد ، عشقی منظومه اعتراض آمیز زیر را در نتیجه تأثر از عقد قرارداد مزبور سرود و خود شاعر نیز در مقدمه اشعار شرحی نوشته است که بخط و امضای او پیدا کرده ذیل آن ذکر میشود :

« با عشق و وطن مندرجات ذیل را در این جا ثبت مینمایم ، شاید بعد از من یادگار بماند و موجب آموزش روح من باشد . باید دانست : این ابیات فقط و فقط اثر احساسات ناشیه از معاهده دولتین انگلستان و ایران است که از طبع من تراوش کرده و این نبوده مگر این قرارداد در ذهن این بنده جز « يك معامله فروش ایران به انگلستان ! » طور دیگر تلقی نشده ! این است که با اطلاع از این مسئله شب و روز در وحشتم ، و هر گاه راه میروم ، فرض میکنم که روی خاکی قدم برمیدارم که تا دیروز مال من بوده و حال از آن دیگری است ! هر وقت آب میخورم میدانم این آب . . . الخ . ازینرو هر لحظه نفرینی بمرتکب این معامله میگفتم ، تقریباً قصیده ها ، غزلها و مقاله ها در اینخصوص تهیه کرده ولی چون هیچکس پیرامونم برای ثبت و حفظ آنها نبود تقریباً تمام آنها از یاد رفت ، بی آنکه اثری کرده باشد . فقط ابیات زیر است که از میان آنها بخاطر من مانده . » :

هر چه من ز اظهار راز دل ، تعاشی میکنم
بهر احساسات خود ، مشکل تراشی میکنم
ز اشک خود بر آتش دل ، آب پاشی میکنم
باز طبعم بیشتر ، آتش فشانی میکند
ز انزلی تا بلخ و بم راء ، اشک من گل کرده است
غسل بر نعش وطن ، خوانابه دل کرده است
دل دگر پیرامن دلدار را ، ول کرده است
برزوال ملک دارا ، نوحه خوانی میکند

دست و پای گله با دست شبانشان بسته اند
 خوانی اندر ملک ما ، از خون خلق آرسته اند
 گر گهای آنکلو ساکون ، بر آن بنشته اند
 هیئتی هم بهر شان ، خوان گسترانی میکند !
 رفت شاه و رفت ملک و رفت تاج و رفت تخت
 باغبان ز حمت مکش ، کز ریشه کنند ، این درخت
 میهمانان و ثوق الدوله ، خونخوارند سخت
 ای خدا با خون ما ، این میهمانی میکند !
 ای و ثوق الدوله ! ایران ، ملک بابایت نبود ؟
 اجرت المثل متاع ، بجگی هایت نبود
 مزد کار دختر هر روزه ، یکجایت نبود
 تا که بفروشی بهر کو ، زرفشانی میکند !
 ماشاءالله^۱ بود يك دزد ، این هزار اندر هزار
 يك شتر برده است آن و این قطار اندر قطار
 این چه سری بود ؟ رفت آنپای دار ، این پایدار^۲
 باز هم صد ماشاءالله زندگانی میکند !
 یارب این مخلوق را از چوب بتراشیده اند ؟
 بر سر این خلق ، خاك مردگان پاشیده اند ؟
 در رگ این قوم ، جای حس و خون شاشیده اند
 کاین چنین با خصم جاننش ، رایگانی میکند !

(۱) این مصراع نسخه بدل آنست : دیگر از تاریخ دنیا نام ایران بست رخت .
 (۲) ماشاءالله را برای آنکه در بحر این منظومه بگنجد (ماشاءالله) کرده است یعنی شین صدای نفی میکند و با صدای بالا (مفتوح) باید ادا شود و : الف ساقط شده است در اغلب آثار استادان سخن نیز نظائر آن دیده میشود چنانکه قاتنی ماشاءالله را لوحشالله کرده است .
 (۳) تازه ماشاءالله خان کاشی را در میدان سپه با پدرش نایب حسین کاشی پدار زده بودند .



ماشاءالله خان کاشی در وسط عکس دیده میشود

به بحال خویشان ، این مردم افسرده را
 مرده اند این مردم ، آگه کن دل آزرده را
 به که تقسیمش کنند ، این ملک صاحب مرده را
 تا بردش آنکس که بهتر پاسبانی میکند !

ای عجب دندان ز استقلال ایران کنده اید !

زنده ای ملت ! سوی گور ، از چه بخرامنده اید ؟

دست از تابوت بیرون آورید ار زنده اید !

گفته شد! کاین نیم مرده سخت جانی میکند!

اینکه بینی، آید از گفتار (عشقی) بوی خون

از دل خونینش این گفتار میآید برون

چشم بد مجرای این سرچشمه خون تاکنون

زین سپس ریزش زمجرای زبانی میکند!

در نکوهش روزگار

آسمان فتنه بار است و زمین فتنه زار
دست زرع تخم غم پاش است و تخم دلفگار
ای عجب! زین تخمکار و اسفزان تخم زار
تخم در دل ریخته، از دیده روید زار زار
وہ ز تو ای زارع آزرم کار
روزگار، ای روزگار!
دوستی با دشمنان و دشمنی با دوستان
با بدان خوبی و با خوبان بدی ای قلیبان!^۱
چیره سازی بدسگالان را بنیکان هر زمان
تابکی بامن رقیبی، اینچنین چون این و آن
با رقیبانم همیشه یار غار
روزگار، ای روزگار!
از عدم آورده اند و می برندم در عدم
زندگی راه مزارست، از رحم در هر قدم
الدرین ره فتنه است و شور و شر و هم و غم
کاش میدانستی این نکته را اندر رحم
تا که می کردم رحم بر خود مزار
روزگار، ای روزگار!

(۱) قلیبان، یعنی «هرجائی» و هرزه.

خیره و بی اعتبار و رهگذار و بد رمی
 هر قدم در رهگذارت زیر پا بینم چهی
 وایکه گرداننده گردیدن مهر و مهی !
 پرده دار روزگار و خیمه ساز شب گهی
 چون تو تادیدم، مداری بقرار
 روزگار، ای روزگار !
 خوش بود گر با تو در یک جلسه، بنشینم بداد
 تا مدلل سازم از تو، من جنایات زیاد
 بر تو بایستی، نه بر ما، محشر یوم المعاد
 تا جزایت با سیاست آنچه میبایست داد
 ای جنایتکار، چرخ بدمدار
 روزگار، ای روزگار !
 گر تو عادل بودی، آخر خلقت ظالم چه بود؟
 گر تو یکسان خلق کردی، جاهل و عالم چه بود؟
 ورتو سالم بوده ای، این کار ناسالم چه بود؟
 توده بی محکوم امروز آمری حاکم چه بود؟
 روزگار، ای بدشعار نابکار
 روزگار، ای روزگار !
 بازارا چنگال: گنجشکان، بیازردن چراست؟
 شیرا بر گوکه آهوی حزین خوردن چراست ؟
 زنده گرسازی پس از این زندگی، مردن چراست؟
 خلق را در گیتی آوردن، سپس بردن چراست ؟
 ای سبک بن خانه بی اعتبار
 روزگار، ای روزگار !

از چه روی خوب رویان را ، چنین افروختی
کز شرارش قلب عاشق جهان را سوختی
از چه (عشقی) را لب آزاد گفتن ، دوختی
وین قدر سرمگو ، در خاطرش ، اندوختی
روزگار ای تلخکام ناگوار
روزگار ، ای روزگار !

سرگذشت تأثر آور شاعر

د این ترجیع بندی است که در ۱۳۳۷ قمری
 ساختم متأسفانه جز این يك بند که بند چهارم است
 مابقی مفقود شده و از بین رفته است .
 د بقیه منظومه را هرچه گشتم و این مطلق
 بود که در آن : تمام ادوار بدبختی های دوره زندگانی ام
 را ذکر کرده بودم .

تهران برون شهر، خرابه یکی بنای (۱)	در منتھالیه خیابان ، بود پدید
فرشی که تا بد ، ار بلرزد همی هوای	گسترده مه ، ز روزنه شاخهای پید
جز وای وای جغد نیاید دگر صدای	ساعت دوازده ست ، هلالیمه شب رسید
با هیکل نحیف و خیالات غم فزای	يك بیست ساله شاعری، آواره و فرید
درکش مینمود ، همی جابجای پای	از دست میخ کش بیا ، گه همی جهید
دوشش عبای کهنه ، کفن دربرگدای	چون دلش خوراك و چوپیراهن شهید
يك نیمه نان بخورده ، پس کوچه درخفای	شام از پس گرسنگی ، مدتی مدید
اندر دهانش انگشت ، از حسرت دوی	در لرزه و تعب ، ز تب و نوبه میمکید
از دست حزن خویش ، چوب گریست هایهای	ناگه سکوت ، پرده شب را زهم درید
سنگی نهاد زیر سرش ، بهر متکای	خواید روی خاک و عبا بر سرش کشید
در این خراب مانده وطن در خرابه های	با آنکه در نتیجه عشق وطن گزید
دایم زشام تاسحر، این ناله کی خدای	بازش بین کزو ، درودیوارش میشنید
خاک وطن که رفت چه خاکی بسرکنم ؟	گر این چنین بخاک وطن، شب سحر کنم

(۱) تمام مصراعهای اول و همچنین مصرعهای دوم قافیه دارد !

ای کلاه نمیدیا!

عشق در شماره سوم دوره قرن بیستم ، منظومه
زیر را گفته است . در این قطعه اعتراض آمیز ، روی
کلام او به احمد قوام (قوام السلطنه) . چند سطری
قبلا خطاب به (کلاه نمیدیا) نگاشته که : «از اشخاصیکه
فرست دارند استعفا میشود این ابیات را در قهوه‌خانه‌ها
و گذرگاههای عمومی بخوانند تا مخاطبین ابیات
متحضر شوند » و بعد بدین شرح وارد اصل موضوع
شده است .

ای کلاه نمیدیا :

شهر فرنگ است ای کلاه نمیدیا (۱) !
موقع جنگ است ای کلاه نمیدیا !
موقع که از رونمی رود ، تو بین روش
آهن و سنگ است ای کلاه نمیدیا !
بنده قلم دستم است و دست شما
بیل و کلنگ است ، ای کلاه نمیدیا !

زور بیارید ای کلاه نمیدیا !

دست درآرید ای کلاه نمیدیا !

روز بگو این نکته ، بر عوام نماها :
حق شما را کند ضایع و پا مال
کله تراشیده ها ، سه چاک قباها
گر که نباشد قیام و کوشش ماها
کوشش ماها ، پی حقوق شماهاست
به که بماها ، کمک کنید شماها

از چه کنارید ای کلاه نمیدیا

دست درآرید ای کلاه نمیدیا !

باد صبا ! روبگو ، ب مردم میدان
مال شما را برد وزیر ، شد (۲) اردزد
ما و شما راست ، نام ملت ایران
دزد سیاستمدار دوره ساسان
هیچ شماها ز مردمان خیابان :
فرق من و تو ، کلاه زرد و سیاهست

(۱) برای مراعات وزن شعر در موقع قرائت «کلاه نمیدیا» یعنی با حذف «ه» باید خوانده شود .

(۲) شد مخفف (شود) .

فرق ندارید ای کلانمدیا !

دست درآرید ای کلانمدیا !

ای رفقا ! این زمامدار خرابست وضع اداری در این دیار خرابست

گر چه به پندار میرزاده عشقی : هر که بکالکه شد سوار خرابست

از همه اینها خرابتر ، بود این مرد ملتی از بین برد : کار خرابست

فکرچه کاریدای کلانمدیا !

دست درآرید ای کلانمدیا !

ما دگر این مرد را قبول نداریم رأی بر این خائن عجول نداریم

گر فرسیده بگوششان ، سخن ما هست ازین ره ، که ما فضول نداریم

حرف من ودوستان من ، همه حقست این گنه ما بود که پول نداریم

گوش بدارید، ای کلانمدیا !

دست درآرید ای کلانمدیا !

تازه شنیدم که داده او بیکی پول تا که شا را ، باین زند گول

چون بدهد بابی است آنکه بگوید دزد نباید شود ، وزارت مسئول

کرده شا را بما طرف که نماید (شوشتری) (۱) راعدوی مردم دزفول

از چه قرارید ای کلانمدیا !

دست درآرید ای کلانمدیا !

حرف من از روی منطقست و اساس است حرف مرا فهمد آنکه ، نکته شناس است

ارث پدر ار ، قوام السلطنه بخشید بر برادرش ، کز او اسط ناس است

دزد اگر نیست ، خانه اش زچه پولی : گشته پیا ، کودر آن مدام پلاس است

خواب و خمارید، ای کلانمدیا !

دست درآرید ای کلانمدیا !

(۱) مراد مرحوم سید محمدعلی شوشتری هوچی معروف است که بعدها از دزفول وکیل مجلس

شورای ملی شد ، تروتنی بهمرسانید و اخیراً درگذشت .

ارث پدر گفتمت ، به او نرسیده جیب شما ، ملت فقیر بریده
پارک بنا کرده ، از تو رفته خراسان هرچه که بوده، در آن دهاات خریده
اینهمه پول از کجا رسیده باین مرد ؟ کو بسپارد ، بیانك های عدیده

خود بشمارید، ای کلانمدیها!

دست درآرید ای کلانمدیها!

روزی ازین روزها که روز حسابست روز حساب ، همین خجسته جناپست
باید از او این سؤال کرد که تو پول : از چه ره آورده بی ترا چه جوابست ؟
گفت: اگر ارث جدم است وفلان است گو بنما فکر نان که خریده آبت!

هان نگذارید، ای کلانمدیها!

دست درآرید ای کلانمدیها!

نیست در این «دسته بند» مرد زبردست مرد زبردست تر ، ز دسته او هست
از پی اخراج او ، چل و سه وکیل ار چند دگر رأی داد و پاشد و بنشت :
سخت خورد او شکست و دسته او نیز بشکند او را کمر، اگر چه نه بشکست

سنگ بیارید، ای کلانمدیها!

دست درآرید ای کلانمدیها!

مرگ دختر ناکام

زمان نزع هجده ساله عاشق دختری دیدم
ابا سیمای پر اندوه و اندر رفته چشمانی :
فتاده گوشه‌ئی، اندر اطاقی زار و پژمرده
ز فرط بی کسی، بنهاده بردیوار پیشانی!
عیان میبود، که بیماری سل است، از وضع سیمایش
بلی هم در ذرو حی بودش و هم درد جسمانی
چو گه فکر شفا میگرد، مایوسانه میگفت این
بغیر از مرگ دیگر نیست، بر این درد درمانی!

بناگه از پس آه و سرشکی چند زد ضجه

که آخر عشق، آیا زین سیه اختر چه میخواهی

اگر دل بود دادم من، و گر سر بود، بنهادم

بدست خویش افتادم، ز یا آخر، چه میخواهی

زمان مرگم است ایدر، بنه آسوده‌ام دیگر

خدا را در دم آخر از من دیگر چه میخواهی!

پس از این ناله او خورد اندکی غلت و دگرگون شد

صدا زد مردم، اینک زین سپس ایدر چه میخواهی

سبك رخت سفر بر بست، از دنیا و چشمانش

بدنیا خیره بدکز این سفر کردن چه حاصل شد?

ندانم آسمانا ، برتوزین واداشتن يك تن
 بسختی زندگانی کردن و مردن چه حاصل شد؟
 ترازین جانور ، جان دادن و بگرفتن ای دنیا
 بغیر از مدتی ، يك جانی آزر دن چه حاصل شد؟
 بگو بادهر «عشقی» آخرین ناکام را اینسان
 بدنیا بهر رنج آوردن و بردن چه حاصل شد؟!

عید نوروز

در تکاپوی غروب است، ز گردون خورشید!

دهر پر بیم شد و رنگ رخ دشت پرید

دل خونین سپهر از افق غرب دمید

چرخ از رحلت خورشید سیه می پوشید

که شب عید حمل، خویش بگردون آراست

سال بگذشته بشد، ظرف زمانش لبریز

ریخت بر ساحت این نامتناهی دهلیز

در کف سال نو، آینده اسرار آمیز

همچو مرغی بنوائی هجن و لحن ستیز

بنشته است پیام فلک و نغمه سراست

من پیام اندر و گوشم بفغان بومی است

در عجب سخت که امشب چه شب مغمومی است؟

این شب عید مبارک، چه شب مشغومی است

دهر مبهوت، چه آینده نامعلومی است؟

چرخ يك پرده نقاشی، از آثار بلاست!

ناگه از خانه همایه، یکی ناله زار

در فضا بر شد و بر گوش من افتادش گذار

باری این ناله لرزان شده، از باد بهار

باشد از دختر کسی، کز همه عالم یکبار

چهره دلبری از چهره او جلوه نماست

رخ سیمین ورا، پنجه غم بفشرد

آنچنان کاین گل نو گل شده را پژمرده

با لباسی سیه و وضعیتی افرده
 اشك ریزان چو یکی دختر مادر مرده
 اشك گه پاک کند دستش و گه سوی خداست
 گفتم ای دخت مهین مملکت جمشیدی
 عید جمشید است امشب ز چه رو نومیدی ؟
 سرخ پوشند جهان و تو سیه پوشیدی
 عید گیرند همه خلق و تو در نوعیدی
 پس از این حرف برآشت و سبك از جا خواست
 بر رخس وضعیت حال ، دگرگون آمد
 گوئی این حرف ، خراشیدش و دل خون آمد
 چه زبس آه ، از آن سینه محزون آمد
 بوی خون ز آن دل خونین شده بیرون آمد
 گفت: رو عیدمگو، عید چه؟ این عید عواست!
 عید بگرفتن امال در ایمن ویرانه
 نبود مورد طعن خودی و بیگانه ؟
 عید که ، عید کجا ، عید چه ؟ ای دیوانه !
 خانه داران را عید است ، ترا کوخانه ؟
 رو مگو عید ؛ که این عید که و عید کجاست ؟
 ملتی را که چنان جرئت و طاقت نبود
 که بخش گوید کذب تو صداقت نبود !
 بی حفظ وطن خویش ، لیاقت نبود !
 عید بگرفتن این قوم ، حماقت نبود ؟ !
 عید، نی ، در خور يك مملت محكوم فناست !
 تو کم ای هموطن از موسوی بی وطنی !
 او شد آزاد ترا تازه بگردن رهنی ! !

هست هان جامه عید چو توئی و چو منی !

بهر من رخت عزا ، بهر تو خونین کفنی

هست زبیده من ، این و ترا آتزیاست

بن این خانه رسیدست بر آب ! این عید است ؟

و ندر این خانه خرابی همه خواب ، این عید است ؟

ناید اعداد خرابی بحساب ، این عید است ؟

خانه خود نگرا ای خانه خراب ، این عید است ؟

بمرا صاحب این عید ، نك از دست شماست !

هست از دست شما پاك ، روانش بعباد !

خانه تان ویران کردید و راخانه خراب !

چون بدین جا برسید ، از سر برداشت نقاب

گفت اینت بسرو کرد سوی من پرتاب !

تو نه مردی ، کله مردی ، بر مرد سزاست !

گفتم ای بانو : این ملت قرنیست درست

زبردست است ! مرا چیست گنه ، گفت ! ای سست !

زبردستی و زبردستی تو ، در کف تست

دست بسته نشد آن مرد که دست از جان شست

هرگز از دست نرفت آنکه زبردستی خواست

آخر ای مردان ! از نابلت مردید !

این رذالت چه بود بر سر ما آوردید ... ؟

زین سخن : دیده من تیره جهانرا بریدید

وین سخن کارگران دزدل گردون گردید !

منقلب گشت هوا ، سخت نسیمی برخاست !

بوی این درد دل خسرو ، از آن باد آمد

کاین چه بد بر سرت ، ای ملک مه آباد آمد؟

من چو از خسروم ، این شکوه همی یاد آمد

در و دیوار ، در آن خانه ، بفریاد آمد !

وین چنین روی سخن جانب خسرو آراست

کای شه از خالک برآ . ملک تو این بود؟ بین!

حال این ملک ، بمعهد تو ، چنین بود؟ بین!

خطه پاک تو ، ویرانه زمین بود ؟ بین !

قصر شیرین تو ، این جغد نشین بود ؟ بین!

بیستونی ز تو ایشه ، فقط اینک برپاست !

همه دار و ندار تو ، بتاراج رسید !

کار ملک تو ، در ایندوره ، بهراج رسید !

درخور تاج سرت ، از همه جا باج رسید !

سربرآور ، چه بین بر سر آن تاج رسید!

نه سری بر تنی و نی ز تنی سر پیدا است

ز نیمه شکوه چگویم؟ که دل من خون شد!

• زافق خونین خون دل من افزون شد

نقش دلبر بدل ، از خون دلم . آگلگون شد!

حاصل اینهمه خون دلم ، این مضمون شد :

عید که ، عید کجا ، عید چه ؟ این عید عزاست !!

کتاب هشتم

ادبیات کلاسیک

(CLASSIQUE)

چکامدها - چامدها - مخمسات - ترجیعات - ترکیات -
مثنویات - قطعات - هزلیات

کوه الوند و شهر همدان

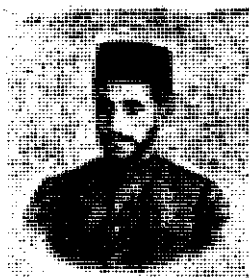
این جامه تریف عشق است از مسقط الراس
خود ، در همدان قبل از مهاجرت

کوه الوند که شهر همدان دامنش است
جامه سبز بیر دارد و طوطی منش است
صبحدم تازه چو خورشید، بدو تابد نور
سنگهایش زرو آبش همه سو تیره و ش است
آبشار از کمر کوه ، چو ریزد بنظر
قره ذوب شده ، از سر زرد پرش است
دور شهر از دو طرف ، رشته کهای آن
چون دودستی است که معشوقه ، در آغوش کش است
در پناه صف کهار ، طبیعت همه سوی
از زمرد قلمی در کش و نقشه کش است
همه سودایه جوئیست ، که در تربیت است
همه جا طفل گیاهیست که در پرورش است
وه ! از آنکه که یکی تند نسیم ، از پس که
تند و چالاک چو یک دشت سپه ، در پرورش است
هر درختی بمصافش ، سری آورد فرود
یا که در کرنش و یا در صدد کشمش است
وه ! چه سخت است که انسان بزبانش آرد
آنچه از نقشه ایوان جهان ، در سرش است

تپه (پیر مصلی) ، ز جوانی یادش
 از فر سنجر و از شوکت اهخامنش است
 خفته با بالش و با ناله چنین میگوید
 گرچه اندر نظر ساده دهان خمش است
 که نیرزد بهمه لذت پیری خوشی ای
 در جوانی که چراغانی مثنی کلش است
 نوشی از لذت آنی خوانی نیش است
 توجه دانی همه عمرت پس از آن در عطش است
 در چنین خرگه خوش، خیمه زشت همدان
 همچو در سینه گرجی ، دل خلق حبش است

۱۳۳۳ قمری

در وصف طبیعت و ذکرى از سيد ضياء الدين طباطبائى



سيد ضياء الدين طباطبائى

ميرزاده عشى اين قصيده را در بيان
چگونگى پيدايش نباتات و حيوانات به قلم
برخى از فلاسفه و ذكر ديباچه‌اى از ارواح
فوق‌المادگان و تقدير از خدمات دوره شخصيت
وزيرى سيد ضياء الدين طباطبائى در زمان
كودتا سروده است . عشى در مقدمه چكنامه
خود چنين مينويد :

« اين منظومه را در زمان زمامدارى
آقاى سيد ضياء الدين سروم و در همان اوان
جریده قرن بيستم بطور هفتگى منتشر ميشد
براى اينكه حلق فرضى نشود از درج اين
منظومه در آن ايام خوددارى كردم ولى

اينكه كه سيد فرستگها از تهران بدوراست بشرآن در جریده قرن بيستم مبادرت كرده ، نهايت علاقه ام را نسبت
بايشان اظهار واين يگانه مديحه است كه من در عصرم گفته ام : »

(ر . م . عشى)

چو اين منظومه آفاق ، سرتاسر منظم شد
همانا فارغ آفاق آفرين ، از نظم عالم شد
روان فرمود از انوار انجم ، بر زمين روحى
كه آخر رشته‌اى ز آفروخ ، ارواح مكرم شد
بد آفروخ عمومى ، سايه‌اى از پرتو يزدان
نخستين مرتبت آفروخ ، اندر قلم ويم شد
پس از توليد اجسام نباتى ، درين دريا
درون ابر رفت و بر زمين بنشست و شبنم شد
چو اشك آسمان شد او ، بشد چشم زمين روشن^۱
درون در چشمه ها گرديد و كوه ودشت خرم شد

(۱) در اشك آسمان چون شد بشد چشم زمين روشن :

پس از تولید اجسام نباتی سر ز حیوان زد
 روان بخشید بر هر جسم بیجان که توأم شد
 تجلی کرد در هر عضو هرگون جانور آخر
 گهی جنگال آهو گشت و گه جنگال ضیغم شد
 همین سان تا بجلد جانورهای دوبا آمد
 نمیدانم چه باین دم بریده کرد ؟ کآدم شد !
 کشید از جنگل و از غار بیرونشان ، بیکدیگر
 شناسانید فردا فرد و جمعیت فراهم شد
 سپس کرد آشیان ، در مغز هر پر مغز انسانی
 سوی هر کس که پرزد ، صاحب اقلیم و پرچم شد
 بخواب داریوش آمد ، پریشان شد خیالاتش
 نهشت آسوده اش ، تا تاجدار کشور جم شد
 قرین در قرن دارا شد بذوالقرنین اسکندر
 ره دارائی دارا زد و دارای عالم شد
 هم آن در شد به نوشروان و نوشین شد روان او
 شد آن تسلیم سلمان تا مسلمانی مسلم شد
 سپس برد از حریم یزدگردی حرمت شاهی
 چو او با محرم بیت الحرام کعبه محرم شد
 فتاد اندر سر پرشور برخی جنگجویان زان
 گهی همدوش «قارون» گشت و گه همدست رستم شد
 چو ظاهر گشت بر نادر جهانانگشت ازو ظاهر
 چنان کان یل ز چوپانی بسلطانی مصمم شد
 همین روح الغرض با هر که در هر کار شد همراه
 ز تأییدات وی ، برهنگان خود مقدم شد
 بهرملت که پیداگشت ، از آن بیم فناگم شد
 زهر جمعیتی کم گشت ، از آن بخت بقا گم شد

کنون قرنیست ز ایران، گم شدست این روح کاین گونه
 بنای ملک در هم گشت و نظم قوم بر هم شد
 مر ایزد را سپاس از بعد از آن کز غیبتش ایران
 همه اندوهگین صحنه، سراسر پرده غم شد
 پی تجدید فیروزی نل پاک ساسانی
 مهین «سید ضیاء الدین» خجسته صدراعظم شد
 شد او اندر شجاعت آن کزو، درمانده ضیفم شد
 شد او اندر سخاوت آن، کزو شرمنده حاتم شد
 ندانم این طیب، اجتماعی را چه درمان شد ؟
 کزو صد ساله زخم مهلك این قوم مرهم شد
 من اضمحلال ایران را بچشم خویش میدیدم
 کنون در مغز استقلال این کشور مجسم شد
 ملك محکم سزد قدر تو محکم رأی را داند
 کش از احکام تو، بنیان سست ملك محکم شد
 تو فوق العاده مافوقی ب فوق العادگان یکسر
 ز فوق العادگی ات، فوق فوق العادگان خم شد
 چنان تاریخ ایران شد، ز تاریخ تو تاریخی
 که این تاریخ : تاریخی ترین تاریخ عالم شد
 که مینداشت ایران را، منظم سازد ایرانی ؟
 بنام ایزد، کنون، با دست ایرانی منظم شد
 بین «عشقی» که هر کابینه را نفرین نمود اینک
 چنان در مدح این کابینه قدرت مصمم شد

مخالفت با قرارداد ایران و انگلیس

این چکامه را علیه قرارداد ۱۹۱۹
سال ۱۳۳۷ قمری سروده است:

نام دژخیم وطن ، دل بشنود خون میکند
پس بدین خونخوار، اگر شد رو برو چون میکند؟
آنکه گفتی ، محو قرآن را همی باید نمود
عنقریب این گفته با سرنیزه مقرون میکند !
وای از این مهمان ، که پا در خانه نهاده هنوز
پای صاحب خانه را ، از خانه بیرون میکند !
داستان موش و گربه است ، عهد ما و انگلیس
موش را گر گربه برگردد ، رها چون میکند ؟
شیر هم باشیم گر ما ، روبه دهر است او
شیر را روباه معروف است ، مغبون میکند ؟
هیچ میدانی حریف ما ، چه دارد در نظر ؟
اینهمه خرج گزافی را که اکنون میکند !
انگلیس آخر دلش ، بهر من و تو سوخته ؟
آنکه بهر يك وجب خاك اينقدر خون میکند !



(۱) مقصود شاعر «کلا دستون» نخست وزیر
اسبق انگلیس است که هنگام نطق تاریخی خود در
پارلمان انگلستان پیشرفت سریع نفوذ بریتانیای کبیر
در ایران و استعمار ممالك اسلامی یا خاورمیانه را ،
در محو قرآن مجید تشخیص داد .

آنقدر میدانم امروز ، ارکه بر ما داده پنج :

غاز ، فردا دعوی پنجاه میلیون میکند !

دائم آخر جمله ما را بملك خویشن

بی نصیب از ملك و خاك و دشت و هامون میکند !

آنكه در آفریک^۱ برریك بیابان چشم داشت

چشم پوشی ، از دیار گنج قارون میکند ؟

دزد رهن دزد نادانست ، راحت پشت میز

دزد دانا دزدی از مجرای قانون میکند !

گوش آوخ ندهد ، این ملت بدینها ! وردهد :

گوش از این گوش ، از آنگوش بیرون میکند !

طبع من مسئول تاریخ است و ساکت مانم ار

هان بوجدانم مرا ، تاریخ مدیون میکند !

ورنه میدانم در احساسات این بی حس تژاد

گفته‌های من نه چیزی کم نه افزون میکند !

ملتی کو مرده در تاریخ و اینش امتیاز

نمش خود بادست خود ، این مرده مدفون میکند !

ملتی کز دادن تن ، با کمال امتنان :

براسارت ، خصم را از خویش ممنون میکند !

ملتی کو باز قرن بیستم بر درد خود

چاره باختم و دعا و ذکر و افسون میکند !

ملتی کالوده تریاك باشد صبح و شام

دائم آکنده دماغ ، از گند افیون میکند !

(۱) یا اینکه «آمریک» و مقصود از «آفریک» آفریقا است .

ملتی کاو با چو من پور عزیز این وطن
 آنچه با یوسف نمود از بخل شمعون میکند !
 ملتی کو روز و شب بر خون خود شد تشنه لب
 دشمنان را دعوت از بهر شیخون میکند !
 ملتی کز هر جهت بهر زوال آماده است
 صرف احساسات من احیاء ورا چون میکند !
 خود نه تنها خلق دنیا ، جملگی در حیرتند
 حیرت از اوضاع ما ، خلاق پیچون میکند !
 ز آسمان نارد ملک ، ناچار يك مشت دنی
 ز اهل این ملک ، آمر این ملت دون میکند !
 گفته است اسباب خنده : گریه بر حال وطن
 بیشم از حال وطن ، این نکته محزون میکند !
 ای خدا جای تشکر ، چشم زخم میزنند !
 چشم من همچومی ار با رود جیحون میکند !
 آن خیانتها که ، با ایران وزیران میکنند !
 بارها بدتر بمن ، این سفله گردون میکند !
 یأس من زینقوم تا اندازه ای باشد بجا
 طبع من بیجاست ، کز اندازه بیرون میکند !
 (عشقی) از عشق وطن ، انسان مجرب شد که این
 کهنه دیوانه جنون ، تعلیم مجنون میکند !

نارضايتی از خلقت

عشقی در سال ۱۳۳۳ قمری از راه حلب بیغداد
که با «شاخپورا» برزوی آب فرات سفر
میکرد سخت عصبانی و از موجودیت خود
دلتننگ بود ، این چند بیت را در آنوقت
سروده است :

خلقت من در جهان يك وصله ناجور بود
منكه خود راضی باین خلقت نبودم زور بود ؟
خلق از من در عذاب و من خود از اخلاق خویش
از عذاب خلق و من ، یارب چه ات منظور بود ؟
حاصلی ای دهر ، از من ، غیر شر و شور نیست
مقصودت از خلقت من ، سیر و شور بود ؟
ذات من معلوم بودت نیست مرغوب از چه ام :
آفریدستی ؟ زبانم لال ، چشمت کور بود ؟
ای چه خوش بود ، چشم میوشیدی از تکوین من
فرض میکردی كه ناقص : خلقت يك مور بود ؟
ای طبیعت گر نبودم من ، جهان ناقص داشت
ای فلك گر من نمیزادی ، اجاقت کور بود ؟
قصد تو از خلق عشقی ، من یقین دارم فقط :
دیدن هر روز يك گون ، رنج جور و اجور بود

گر نبودی تابش استاره من در سپهر
 تیرو بهرام و خوروکیوان و مه بی نور بود؟
 گر بدم من در عدم، استاره عورت نبود
 آسمان خالی از استارگان عور بود؟
 راست گویم نیست جز این علت تکوین من
 قالبی لازم، برای ساخت يك گور بود
 آفریدن مردمی را بهر گور اندر عذاب
 گر خدائی هست، ز انصاف خدائی دور بود
 مقصد زارع، ز کشت و زرع، مشتی غله است
 مقصد تو ز آفرینش، مبلغی قاذور بود
 گر من اندر جای تو، بودم امیر کائنات
 هرکسی از بهر کار بهتری مأمور بود؟!
 آنکه نتواند به نیکی، پاس هر مخلوق داد:
 از چه کرد این آفرینش را؟ مگر مجبور بود!

درد وطن

شیرین دهان بگفتن حلوا نمیشود
این بستری ز بستر خود پا نمیشود
باخون نشد نگاشته ، خوانا نمیشود
لیکن چه چاره با من تنها نمیشود ؟
حاشا ، چنین معاهده امضا نمیشود
جاری شود ؟ معاهده اجرا نمیشود
من در بدر پی وی و پیدا نمیشود
ایرانزمین بسان اروپا نمیشود
اسباب راحت تو مهیا نمیشود
با نام مرده ، مملکت احیا نمیشود
زاهد برو ، معامله ما نمیشود
دردیست درد ما که مداوا نمیشود
او را دگر بیادیه ماوا نمیشود
هرجا مرو ، ترا همه جا ، جا نمیشود

ز اظهار درد ، درد مداوا نمیشود
درمان نما ، نه درد که باپا زمین زدن
میدانم ار که سر خط آزادی ما
باید چنین نمود و چنان کرد چاره جست
تنها منم که گر نشود حکم قتل من :
گر سیل سیل خون ز درودشت ملک هم
مرگی که سر زده بدر خلق سرزند
ایرانی ار بسان اروپائیان نشد
زحمت برای خود کش که خود بخود
کم گو که کاوه کیست تو خود فکر خود نما
من روی پاک سجده نهادم تو روی خالک
ضایع مسازرنج و دوی خودای طبیب
مرغی که آشیانه بگلشن گرفته است
جانا فراز دیده ، عشقی است جای تو

(۱) منظور از معاهده ، همان قرارداد ایران و انگلیس است که متن آن در صفحات اول کتاب کتاب دوم این کلیات چاپ شده است .

لر نامه

در چگونگی اوضاع لرستان

ای بلهوس^۱ تراست بسر ، گر هوای لر
یا آنکه گشته تنگ ، دلت از برای لر
رو کن ~~نمی~~ بسوی شهر بروجرد از صفا
بگر بکوه و دشت و بیابان جفای لر
منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
جز آن دمی که خانه کند در سرای لر
من خود شدم بشهر بروجرد در بهار
وقتی که بود موسم نشو و نمای لر
یکدم نشد که بی سر خر زندگی کنم
در بوستان زاول شب از صدای لر
گرسرچو «عوج بن عنق» ایدون زنی بچرخ
دستت نمیرسد که بگیری تو پای لر
پشم تمام گله ایران و هند و چین
مشکل کند کفاف کلاه و قبای لر
از دست مال خویش دهد (لرد) یکسره
در لندن ار که بشنود آواز نای لر
کرد ار هزار مرتبه غارتگری کند
خواهد در آورد کمکی از ادای لر

دزد عراقی و عرب و کرد و بختیار
 باید بدیده سرمه کند خاک پای لر
 مشکل که خلق زنده، ز لر جان بدر برند
 رحمی مگر بخلق نماید خدای لر
 لر بیگناه شهره، بغارتگریست ز آنک
 غارتگران ملک شده پیشوای لر!
 آنکو خورد بنام وزارت، حقوق خلق!
 یارب تو مبتلاش نما بر بلای لر
 آنکو برد باسم وکالت حقوق مفت!
 زین ملت فقیر، کنش مبتلای لر
 يك بنده خدای بماندی بجای اگر
 بودند این وزیر و وکیلان بجای لر!
 می‌نشنوند ناله این ملت فقیر!
 یارب بگوششان برسان، پس صدای لر
 شاید که سر ز خواب تنعم بر آورند
 بدهند بلکه خاتمه بر پرده‌های لر
 شاید نظر بخاک لرستان کنند باز
 بینند حال مردم زار از جفای لر
 هرگز لر تمام عیاری، ندیده کس
 جز يك نمونه‌ای ز نماینده‌های لر

زندگی و مرگ من

گر سنه چون شیرم و برهنه چو شمشیر
برهنه ام دستگیرم نکند کس!
من دم شیرم، بیازیم نگرقتند
گر سنه از درد، دلش همچو تهی طبل
طبل تهی را بلند آید آواز
عزت نفسم نگر که هست خوراکم
مرده شو این مرده دوست مردم ببرد
بی سرو وضعم چو اغلبي ز حکیمان

برهنه بی شیر گیر و گر سنه بی شیر
دست نگیرد کسی به برهنه شمشیر
کس نه بیازی، گرفته است دم شیر
شهر خبر سازد، ار نماید تقدیر
گر سنه را ناله، یش باشد تأثیر
خون دل و اشک چشم و چشم دلم سیر!
گشته فقط حب مرده، در شان تخمیر!
گر سنه ماندم چو اکثري ز مشاهیر!

تجدید مطلع

در سر پیری برهنه پا بد «مولیرا»
زنده در آتش «برونو» را بفکندند
«بن جبرول»^۱ آنهمه ز خلق ستم دید
از پی تجلیل نامشان نك^۲ میلیون :

گاو بدزدید در شباب «شکسپیر»^۳
مرده وی را کنند اینهمه تکبیر
شد «روسو» در عهد خویش آنهمه تحقیر
میلیون اصراف میکنند و تذیر

-
- (۱) مولیر شاعر و نمایشنامه نویس نامی فرانسه که در آخر عمر با فلاکت و عسرت زندگانی میکرد.
(۲) ویلیام شکسپیر شاعر و نمایشنامه نویس شهیر انگلیسی که در جوانی از شدت فقر و فلاکت گاو بدزدید.
(۳) برونو لیلوف آلمانی است که او را در آتش سوزاندند.
(۴) بن جبرول یکی از فلاسفه عرب در قرون وسطی که بخشی مورد حقارت و مخروء عمومی قرار گرفته بود.
(۵) ژان ژاک روسو - نویسنده و دانشمند نامی فرانسوی که پدر انقلاب فرانسه نامیده شد عده ای از مردم آنزمان، او را تحقیر کردند.
(۶) نك مخفف «اینك» است.

من نیز آنکه که می‌بیرم و ماند .
 آنکه بیند صد کنایه ز هر حرف
 آن يك ، اشعار من نماید تخمیس
 همچو سگان بینشان ، پی‌ستخوانم
 ترك سرايد كه ترك بودست او ترك

شهرت من همچو، خسروان جهانگیر:
 سنجند از هر سخن ، هزاران تعبیر
 وین يك ، گفتار من نماید تفسیر
 جنگ بیفتد ، فتم من آنکه عجب گیر!
 شاهد من ، شرح نظم وقعه «ازمیر»



ویلیام شکسپیر

هندو گوید که هندوست او هندو
 ژرمن گوید که از منست او از من
 تاریخ آنکه گوید ، افسوس افسوس
 پستی این عصر گوید : ار نه بتاریخ

دقتر اشعارش کشف گشته به کشمیر
 هست به برلن از هزاران تصویر
 سودنبرد، آن ادیب، از این همه تحریر!
 هیچ ندارند سیر و گرسنه توفیر

تجدید مطلع

باری ازین عمر سفله سیر شدم سیر
 تازه جوانم ز غصه پیر شدم پیر!

پیر پسند ای عروس مرگ ! چرائی ؟
 من که جوانم ، چه عیب دارم «بی پیر» ؟
 زود بمن هر چه میکنی ، بکن ای دهر !
 آنچه ز دست آید ، مباد کنی دیر !
 از چه بر اوضاع کائنات نخندم ؟
 مسخره بازیست این جهان زیر و زیر !
 آخر انصاف برده ، ای فلك انصاف !
 اندك وجدان ، ای آسمان مه و تیر !
 گرسنه من ، نجل نان مدام خورد خر !
 برهنه من ، پوستین خز ، تن خنزیر ؟

(۱) نجل نان یعنی پدر نان و مقصود کاه گندم است که خوراك چهارپایان میباشد . (گرچه در اصل «نخل نان» بوده است ولی صحیح آن همان است که در بالا اشاره شد) .

زندانی شدن شاعر

عشقی در حبس تاریک شهربانی تهران ، خطاب به
وثوق الدوله نخست وزیر وقت و عاقد قرارداد معروف
۱۹۱۹ قصیده زیر را در تابستان ۱۳۲۷ قمری
گفته است :

خوشا اطراف تهران و خوشا باغات شمرانش
خوشا شبهای شمران و خوشا بزم مقیمانش
شب اندر صحن «زرکنده» مه است آفتدر آکنده
که گردون است شرمنده ، زیکتا ماه تابانش
نگاران خود آرسته ، بهر یک لحظه یکدسته
بناز آهسته آهسته ، خرامان در خیابانش
من بیچاره درویشم ، نه در فکر کم و بیشم ،
نه در اندیش تجریشم ، نه در تشویش بستانش
نه من دربند «دربندم»^۱ نه بر «زرکنده»^۲ پابندم
همانا «قلهک»^۳ افکندم ، همی دربند خوبانش
وثوق دولت و دین را ، زمن گوی این مضامین را :
که بر چین زابروان چین را ، چنین پرچین مگردانش
سزد کاندلر نظر آری ، کنون در هر چمنزاری
نشسته یاری و یاری ، نهاده شانه بر شانش^۴
چرا در اینچنین روئی ، نشان از ما نمیجوئی
چرا هرگز نمیگوئی چه شد عشقی و یارانش ؟

(۱) و (۲) و (۳) سه محل بیلاقی تهران در بخش شمیرانات .

(۴) مخفف «شانه اش» میباشد .

جوانان چون بگردهم ، نشینندی خوش و خرم
نگوئی کآن جوان کو؟ چون نبینی باجوانانش
جوان پاک پنداری ، جوان نیک افکاری ،
جوان عارفی ، باری که معروف است عرفانش
بس آمال نکو دارد ، جوان است ، آرزو دارد ،
همانا آبرو دارد ، بر امثال و اقرانش
نه شمشیر است بنمودیش ، از چه درغلاف اندر؟
نه یوسف گشته پس ، از چیست بنشانندی بزندان؟
زبان آوردش از محبس ، زبانش زآن توزین پس!
بر آرش خواهی از ازیں و یا برکن زبنایش
زبانم را نمیدانم ، گنهکار از چه میخوانی ؟
چه بدکرده که گردانم ، از آن کرده پشیمانم ؟
اگر گفتمت بیگانه : چه میخواهد در اینخانه ؟
خیانت می نه بنموده ، چه میخواهید از جانم ؟
نگهداری این کشور ، اگر ناید ز دست تو ؟
چرا با دست خود بدهی بدست انگلیسان ؟!
از این راه و که و هامون ، نبردی بار خود بیرون !
نباشی ناگزیر ایدون ، که بسیاری بدزدانش ؟
گنهکارم من ، از پابند استقلال ایرانم
و یا خاطر پریشانم ز اوضاع پریشانش ؟
خطابودار که گفتم : یارب این کشتی هدایت کن ؟
نگهدارش ز آفت کن خدایا ، ناخدایانش ؟
بویژه صدراعظم را ، وثوق دولت جم را ،
همان کاستاد اعظم ، در سیاست خوانده دورانش

صبا بر حضرتش باری ، گذر کن گر که ره داری ،
 بدست آر دامنش آری ، بگو : دستم بدامنش
 درین سختی و بدبختی ، درین بدبختی و سختی ،
 برو گر بگذرد لختی ، سپارد جان بجانانش
 دهد جان گر در این زندان ، رهد زین درد بیدرمان
 ازین درب آهین زندان ، چسان بیرون رود جانش ؟
 چه زندانیست این زندان ، که فرقی نیستش چندان ؟
 بیک در بسته گورستان ، و فرقی هست چندانش ؟
 درون این چنین کاخی ، بهر یک گوشه سوراخی
 بهر سوراخ همچون لاشه ، جنبیده مقیمانش
 همه خاموش و افسرده ، تو گو یک انجمن مرده
 بمنز هر یکی جنگ از دوسو ، « اندیشه » میدانش
 فکنده روح در بحران ، از این غوغا در آن میدان
 امید زندگی یکسوی و یکسو بیم پایانش
 شب زندان ما را ، تا نیند کسی نه بتواند
 ز حال ما در اندیشه کشد ، نقشی ز شایانش
 اطاق انتظار مرگ ، می خوانم من این زندان
 خدا مرگم دهد تا وارهم این ملک و زندانش
 خود این مهد اذیت را و رسم بربریت را
 بقرن بیستم هرگز نه بینی جز در ایرانش
 خوشا ایام چنگیزی و آن اوضاع خونریزی
 که گر خونریزش بد شیوه بد خونریزی عنوانش

نك^۱ از چنگیز صد بدتر ، گنند این مردم خود سر
 كه پوشند از تمدن ، جامه الفاظ الوان
 در این عصری كه از تاریکی جهل ، اندرین کشور
 نه ره از چه شناسند و نه در پیدا نه در بان
 طبیعت اندرین تاریك صحنه ، مر مرا همچون
 چراغی منطقی آورد تا سازد چراغانش
 چو من روشن چراغی را ، فروزنده دماغی را
 نه حیف است اینچنین ، كردند از انظار پنهانش
 من آن گوینده نغمه ، كه چون موم است در مغزم
 جهان هر صورتی خواهم ، همی سازم نمایانش
 مرا آن مهد پروردست ، كان پرورده سعدی را
 من آن پستان مكیدم ، كومكیده شیر پستانش^۲
 من ار در عهد خاقانی^۳ ، بدم نابود عنوانی
 ورا از آستان خود ، برون میگرد خاقانش^۴
 پس از حافظ در ایران ، مام عرفان خشك پستان شد
 پی پروردن من ، پر شد از نو باز پستانش
 ز بعد هفت قرن اکنون ، شد ، از ایران زمین بیرون
 چو من گوینده تا بوسند ، خلق اوراق دیوانش
 بیایستی كه چون دزدان بزدانش كنند اندر ؟
 و یا اندر قفس دارند ، چون درنده حیوانش

(۱) مخفف اینك .

(۲) من آن پستان مكیده كان مكیده معن و سحابش . (معن و سحاب دوشاعر معروف عرب).

(۳) خاقانی شروانی از گویندگان نامی دوقرن ایران .

(۴) شروانشاه مدوح خاقانی .

چو من گوینده جز ایران که قربانش کند آخر
 بهر ملکی که پیدا گشت ، جان سازند قربانش
 درین کنجی که در رنجم ، بگورم من نه در گنجم
 بسختی اندرین کنجم که بس تنگ است ایوانش
 زن شومرده هندویم که اینسان زنده در قیرم
 بین پیراهن صبرم که بدریده گریانش
 دلا اندك صبوری کن ، ز عجز و ناله دوری کن
 تضرع نیز دوری کن ، که نپسندند مردانش
 زمانه زیرو رو دارد ، رخ زشت و نکو دارد ،
 شب ار با گریه خو دارد ، سحر بینند خندانش

نامه عشقی

عشقی زمان اقامت خود در استانبول
یعنی پیش از استقرار حکومت جمهوری
به پیشگاه سلطان محمد خامس شهریار
کشور عثمانی این چکامه را تنظیم
کرده است :

سزد ای شام چرخ تیره‌وش ! وقتی سحر گردی
نه هر شام و سحر، ای تیره‌گردون تیره‌تر گردی
چه ظلم است ؟ این مدام آسایش آسودگان خواهی
پی آزدن آزدگان^۱ شام و سحر گردی !
چه عدل است ؟ این یکام نیکبختان نوش‌آشامی !
سپس اندر بجان ، زشت اختران را بیشتر گردی !
چه لازم ؟ خلقت خوش طالعان و تیره اقبالان
که بیخود باعث ترجیح این بر آندگر گردی
همانا تا رهم ز اندوه وضع زشت این گیتی
سزد ای چشم‌نابینا شوی ، ای گوش ، کر گردی !
گناهت ای کبوتر چیست ، زینرو آفرینند ؟
که بهر قوت بازی ! خیره ، درخون غوطه‌ور گردی ؟
تو هم جان‌داری و حیوان حی این گوسفند آخر !
چه باعث گشته قوت جان حیوان دگر گردی ؟

چه نیکو گرده طاوس ، افسر شاهان شدش شهیر
 تو ای حیوان چه بد کردی ؟ که زیر بار خر گردی ؟
 پیداش چه ؟ ای منعم ! بعشرت در سراستان
 ز غم وارسته در دریای نعمت ، غوطه ور گردی ؟
 بجرم چیست ای مفلس ، برای لقمه روزی
 سحر از در در آئی و بهر سو در بدر گردی ؟
 تو ای طفل دو ساله مرده ، گردون با مشقت ها
 چه مقصد داشت آوردت که نا آورده برگردی ؟
 بجز رنج ز مادر زادن و رنجوری و مردن
 نه خیری از جهان بینی ، نه از عالم خبر گردی ؟
 چه انصاف است این ؟ ای دهخدا ، دهقان بصد رحمت
 پیا شد تخم و در آخر ، تو ارباب ثمر گردی ؟
 چه نازی ای توانگر ؟ بر خود و بر ضرب دست خود
 بزور بازوی مزدوریان ، ارباب زر گردی ؟
 بریزی خون سرخ فوجی ، ای سردار سربازان
 که خود در سینه شامل ، وصله سرخ هنر گردی ؟
 کنی پاك از زمین نام و نشان فوجی از انسان
 که خود نامی شوی یا از نشانی مفتخر گردی ؟
 پیا از گردش چرخ است این دنیای نازیبا
 سزد زین ناستوده گردشت ، ای چرخ برگردی ؟
 از این زیر و زبر گردی و بنیان و بن ای گردون
 من آن خواهم که از بنیان و بی ، زیرو زبر گردی
 چرا ای بی سر و پا چرخ و دهر بی پدر مادر !
 ز مادر مهربان تر دایه بر هر بی پدر گردی !

تو خود شرمنده گردی، ای زمانه از شبانروزی !
 شب و روز ار که واقف از جنایات بشر گردی ؟
 بشر يك لكه فنگی است ، اندر صفحه گیتی
 سزد پاك ای زمین ، زین دم بریده جانور گردی !
 تو هم با «عنصری» اشك نیست از يك عنصری عشقی
 چرا او گرد زر گردید و تو گرد ضرر گردی ؟

چکامه جنگ

شکایت از مهاجرین و پیش آمدهای ایام مهاجرت

چکامه پائین‌دا میرزاده عشقی در روزهای مهاجرت سال ۱۳۳۳ قمری ، درست‌مقارن همان ایامی که انگلیسها بغداد را گرفته تا نزدیکی خانقین آمده بودند گفته است ، در این موقع نیروی روسیه تزاری تا «کرد» پیش‌آمده بودند و سیدحسن مدرس‌رأی داده بود که مهاجران



در این عکس سید حسن مدرس ، نظام‌السلطنه مافی ، محمدعلی فرزین ، قاسم صوراسرافیل ، آرباب کیخسرو ، ادیب‌السلطنه سیمی که همه در گذشته‌اند ، دیده می‌شوند .

بایران برگردند و او با هیئتی مرکب از نظام‌السلطنه مافی ، سید یعقوب انوار و چندتن دیگر بخاک عثمانی «ترکیه» رفته با آن دولت قرارداد ببندند .

میرزاده عشقی خود در مقدمهٔ این قصیده چنین مینویسد :
 « وقتی بود که انگلیسها بغداد را گرفته و مهاجرین تا قصر شیرین
 عقب‌نشسته بودند ، روسها تا کردند عقب ما آمده و از طرفی
 نیروی انگلیس هم تا نزدیک خاتقین رسیده بودند. آقای مدرس
 رأی دادند که همهٔ مهاجرین بایران مراجعت نمایند یعنی تسلیم
 روسها بشوند فقط خود ایشان با چند نفر از قبیل سید یعقوب
 و نظام السلطنه و غیره بعثمانی بروند . در این ضمن شنیده می‌شد
 که مدرس و کمپانی خیال دارند باستانبول رفته با عثمانی معاهده
 ببندند که آذربایجان از ایران مجزا شده بتصرف عثمانیها درآید
 چونکه اهالی آن ایالت ترکی حرف می‌زنند !!! » ..

نوع بشر سلاله^۱ قایل جابری :

آموخت از نیاش^۲ ، بجای برادری

جنگ است جنگ ، خاک اروپا نهفته است

در زیر يك صحیفه پولاد اخگری

ایتالی و فرانسه و روس و انگلیس

بلغار و ترك و ژرمن و اتریش و هنگری

بس بسب و قوب جای بجا کرده کوه و دشت

ترسم دگر رفت ، کره از این مدوری

دریای آهن است نه عنوان رسم جنگ

باران آتش است نه آئین عسگری

ایران در این میانه ، نه اندر صف جدال

نی مانده زین مجادله ، بی بهره و بری

يك دسته ای ز نخبهٔ ایرانیان شدند

در فکر استفاده ، از اوضاع حاضری

در دیده خشم روس و بدل کین انگلیس

در سر هوای یاری آلمان عبقری

(۱) سلاله قایل یعنی فرزند قایل . (۲) نیا یعنی جد .

رفتیم در برابر دشمن که تا کنیم
 ابراز زور مندی و اثبات قادری
 امید ما به یاری آلمان و وی نداشت
 جز بذل زر، طریق دگر بهر یآوری
 بغداد را گرفت و جلو آمد انگلیس
 اول بزور جنگ و دوم بامدبری
 آمد شمال و مغرب ایران بچنگ روس
 ویران نمود سر بسر، از فرط جابری
 گشتیم ما مهاجر و بدبخت و دربدر
 گردون بمانمود، نهایت ستمگری
 یکسوی فوج روس، رسیدست تا کردند
 با آن رسوم وحشی و آئین بربری
 یکو بخاقین، کشیدست انگلیس
 تیغی که دارد، آهنش آب مزوری
 چیزی نماند کایندو، بهم در رسند و ما
 هر يك نشان شویم، بصد پاره پیکری
 بین دو تیغ پیکر ما اوفتاده است
 در سر زمین «قصر» بسختی و مضطری
 هر چند کافی است پی رفع این دو تیغ
 تنها «نظام السلطنه» با تیغ حیدری
 ليك او هم آزمود که دشمن هزارها
 از ما فزون تر است اگر نيك بشمیری
 نی آنکه دل بباخت، ولیکن نظر نمود
 چنگی بدل نمیزند، اکنون دلاوری

از رزم پس کناره کشی را صلاح دید
 بر هر نفر سپس ز مقامات لشکری :
 اخطار شد که گشته زهر سو خطر پدید
 جد کن که جان خویش زیکو بدربری
 آن به که پیش خصم بتسلیم رو نمود
 و آنگاه چشم داشت بالطف داوری
 تنها « نظام سلطنه » را این اجازتست
 با چند تن ز هیئت ملی و کشوری
 تا آنکه بر ممالك ترکیه روکنند
 لیک این اجازه نیست همی بهر دیگری
 این زشت ماجرا چو بمن نیز شد بیان
 گشتم ز فرط انده و افسوس بتری
 کردم هزار ناله ، کشیدم هزار آه
 نقرین بیخت کردم و رسم مقدری
 کای ناسزا زمانه بی اعتدال دون !
 بر ما جفا گذشت ز حد جفاگری
 ما را گذاردند ، رفیقان نیمه راه
 اینگونه در مخافت و گشتند اسپری
 بگرفته ششدر غم و افکار مهره وار
 در خانه حریف ، گرفتار ششدری
 از بهر یکتن من ، این گنبد فراخ
 گشته چو چشم تنگ لثیم از حسد وری
 بیچاره من ، فلکزده من ، شور بخت من
 سر گشته حوادث این دهر سرسری

چون من بتیره اختری ای مادر سپهر
دیگر مزای ، هست اگر مهر مادری ؟
من يك تنه بسم^۱ بجهان، گر که لازم است
کامل ترین نمونه‌یی از تیره اختری !
سوی کدام خاک ، توانم پناه برد ؟
پشت کدام سنگ ، توان گشت سنگری ؟
این حکم داد کیست که جمعی همیکند!
بر دوست پشت. جانب دشمن مجاوری!
این حکم زور زاده شور مدرس^۲ است
آن به که بیش از این. ننماید مشاوری
این عنصر کثیف لجوج سیاه فکر
این موذی مدرس علم مزوری
چرکین عمامه. وصله قبا ، پاره شب کلاه
اشتر قواره. خیره نگه. چهره قنبری
پاپوش پاره. وصله قبا. ژنده پیرهن
آن هیکل تمام عیار از جلنبری
بر ما شدست این پز مضحك زمامدار
این قائم عبا بسر خاله چادری
بنگر چها کشیدم از او منکه باطنش
صدبار بدتر است از این وضع ظاهری
اطراف وی گرفته گروهی برای دخل
چون آنکه در پرستش گوساله سامری

(۱) یعنی: بس هتم. (۲) سید حسن مدرس همان نماینده مجلس شورای ملی و سیاستمدار و روحانی معروف اصفهانیست.

بس لطمه‌ها که عاقبت ایران زمین خورد
 ز نبرد حيله روبه‌ی و کینه‌اشتری
 معلوم نیست بهرچه کرده مسافرت ؟
 بهروطن نبوده ، قسم بر مهاجری !
 تنها نه او خراب ، برون آمد از میان
 و آنانکه کرده‌اند در این راه رهبری !
 دادند هریک از دگری بهتر امتحان
 در اجنبی پرستی و بیگانه پروری !
 صندوق های لیره جلو ، دوش استران
 و اندر عقب مهاجر و انصار چرچری
 دنبال بار های زر ، از بس دویده‌اند
 آموختند خوب ، همه رسم شاطری !
 درویش‌وار رو به بیابان نهاده‌اند
 قومی برای کسب مقام توانگری
 زینقوم پولکی ، هنر جنگ می نخواه !
 هرگز مجوز جنس مؤنث مذکری ؟
 يك جنگ کرده‌اند که شد روسفید از آن
 جنگی که کرده‌اند ، یهودان خیبری
 دوروز جنگ بود و دوسال است رجعت است
 این بد من آنچه دیدم از ایشان بهادری !
 آن جنگ هم نه بهروطن بد نه بهر دین
 یا جنگ بهر زر بد و بد جنگ زرگری
 آقدر ما بدیم که این روز بد کم است
 بهر جزای ما برس ، ای روز بدتری !!

ای آسمان بیار در این مملکت بلای
 این قوم را زوال ده ، ای چرخ چنبری !
 آه مرا نمینگری ، کوری ای سپهر !
 تفرین من نمیشنوی ، ای فلک کری !
 این هم نگفته می نگذارم که بین ما
 باشد بسی کسان ، هم از این عیبها بری
 آنها همه مهاجر پاکند و صاف قلب
 وجدان جمله پاکتر ، از پیکر پری
 لیکن همه کناره نموده زکارها
 وز دم همه گرفته و مایوس و قرقری
 زینها چو بگذری ، همه آنان نموده اند
 بهر زر این مهاجرت و این مسافری !
 « یعقوب »^۱ نام سید رسوای بلسگال
 آنکس که من ندیده ام ، آدم به آن خری ؟
 يك مشت لیره دارد و بر کف گرفته است
 با آن قیافه و پز منحوس شندری
 گوید که متکر عمل کیمیا کجاست ؟
 اینك مهاجری ، عمل کیمیاگری !
 این است آنکه بهر مدرس کند مدام
 درگاه و نابگاه ، همی پای منبری
 ابله منم که صرف ، پی لیلی وطن
 رو کرده ام بدشت چو مجنون عامری
 هر آنچه میرسد بمن از زود باوریت
 بس رنجها کشیدم ، ازین زود باوری !

(۱) سید یعقوب انوار آنکه همدها چند دوره نماینده مجلس از فارس بوده است .

يك ابلهی دیگر این ؛ کین گه خطر
 فکر نجات نیستم از فرط دلخوری
 مدح « نظام سلطنه » فرمانده قوا
 البته بهتر است ز افسرده خاطری
 تاریخ اگر چه زینعمل آرد بمن شکست
 خواند مرا مدیحه سرا همچو انوری
 لیکن يك جوان چو من صاحب آرزو
 چون گفته شد که در خطر از هرسوانداری
 از ترس جان خویش ، فرمانده قوا
 ناچار گوید ، این سخنان دریوری :
 ای مظهر کمال و مقامات سنجری
 ای مرکز صفات و خیالات نادری !
 گر چه ظفر نیافتی اما مظهر است
 در جبهه مهین تو ، نور مظفری
 ایران نیرو دز کف ، این ملک جسته است
 از جنگ فتنه های مغول و سکندری
 جنگ این زمانه ، همچو قمار است غم مدار
 هر چند باختی تو ، در آخر همی بری
 خورشید تا غروب نگردد ، سحر چنان
 سازد جهان مسخر ، از انوار اخگری
 جانا تو هم فراز سپهری بملک ما
 یعنی تو نیز همسر خورشید خاوری
 امروز اگر غروب کنی از وطن چه غم ؟
 فردا کنی طلوع و بچنگش درآوری

چشم وطن بروی تو، روشن بود کنون
خورشیدمائی، ارچه زخورشید برتری
روز وطن بما، پس از اینروز شب بود
ز آن چون گذر کنی تو که خورشیدانوری
من خامشم تو خویش بیندیش، این نکوست
اینگونه مردمی بگذاری و بگذری ؟
گرچه جارتست ولی عرض میکنم :
حیف است از توئی که زیاران شدی بری
هریک بیک طریق ز سر باز کرده ای
این نیست لایق تو که بر هر سر افسری
سر بوده می همیشه، بر این هیئت و کنون
باید که سر نیچی از آئین سروری
تو چون سری و هیئت ما چون تن تواند
ای سر کجا روی ؟ که تن خود نمیری !
باری در این میانه یکی من ز خدمت
گر مرده ای رها ننمایم مجاوری
زین قصه حال خویش بدرگاه حضرت
خاطر نشان همی کنم و یادآوری
در کشتی نشاند، یکی طرفه ناخدای
با خود کبوتری زهی نیک منظری
کشتی چو شد بمرکز دریا، شروع گشت
توفان و ناخدای شد از ترس لنگری
و آنگاه خیره شد بکبوتر که بایدت
بهر نجات خویش ز کشتی برون بری

بیچاره در زمان ، بهوا شد ولیک دید
 آبست موج تیره ، زهرسوکه بنگری
 دید او بهیچ گونه بساحل نمیرسد
 نی از ره پریدن و نی با شناوری
 برگشت از هوا و بکشتی نشست و گفت
 با ناخدای این سخن از روی مضطری :
 از ساحل آنچنان که بیاورده‌ی مرا
 بایست تا بساحل دیگر مرا بری
 من آن کبوترم ، هله در بحر هولناک
 ای ناخدا کنون ، بخدایم چه بسپری ؟
 من برفراز دوش تو ، باری گران نیم
 آن به مرا چو مردم دیگر نه بنگری
 من هم بهرکجا که خودت میروی ببر
 خواهی نیچی ار سر از آئین رهبری
 بیهوده نیست گفتم ، اگر بر تو ناخدای
 بیخود نبود بهر تو کردم کبوتری
 یعنی بیا از آینه خاطر م ببر
 با دست لطف ، گرد و غبار مکدری
 خالق نموده یاوریت تا تو هم بخلق
 در وقت خود ، دریغ نداری ز یآوری
 بشو زمن که نیک تو خواهم ، منه زدست
 آئین بنده داری و دستور سروری
 اینهم بدان که این سخنان بهر شوه نیست
 در حق من مباد که این ظن بدبری ؟

«قاآنی» ام نه من که زخم خامه بهر آز
نی چامه ساز ، بهر درم هیچو عنصری
حاشا گمان مدار که من کرده‌ام شعار
لاشه خوری طریقتم ، از راه شاعری
هرچند لاشه خور نیم ، اما مهاجرم
صدبار لاشه به ، ز حقوق مهاجری !
آن به که حرف آخر خود را بگویمت
شاید اثر کند بتو این حرف آخری :
من تازه شاعرم ، سخن اینسان سروده‌ام
وای ار که کهنه کار شوم در سخنوری ؟
حیف است این قریحه زیبا بیوفتد
در چنگ روزگار سیاه سلندری !
شاید همین قریحه ، در آینده آورد
الواح به ز گفته سعدی و انوری
(عشقی) توخویش ، همسر دیگر کسان مکن
نی دیگران کنند ، همی با تو همسری

استاد عشق

عاشقی را شرط تنها ناله و فریاد نیست
تا کسی از جان شیرین نگذرد فرهاد نیست
تا نشد رسوای عالم کس نشد استاد عشق
نیم رسوا عاشق، اندرفن خود استاد نیست
ای دل از حال من و بلبل چه میرسی برو
ما دوتن شوریده را کاری بجز فریاد نیست
به به از این مجلس ملی و آزادی فکر
من چه بنویسم قلم در دست کس آزاد نیست
رأی من اینست کاندید از برای انتخاب
اندرین دوره مناسبتر کس از شداد نیست
حرفهای تازه را فرعون هم ناگفته بود
بلکه از چنگیز هم تاریخ را دریاد نیست
ای خدا این مهد استبداد را ویران نما
گرچه در سرتاسر يك گوشه ای آباد نیست
گر که جمهوری است این اوضاع برگزیده بند
هیچ آزادی طلب برضد استبداد نیست
قلب (عشقی) بین که چون سرتاسر ایران زمین
از جفای گلرخان يك گوشه اش آباد نیست

آئین خودخواهی^۱

جهان را دائماً این رسم و این آئین نمیاند
اگر چندی چنین ماندست، بیش از این نمیاند
بچندین سال عمر، این نکته را هر سال سنجیدی
که آن اوضاع دی، در فصل فروردین نمیاند
همانگونه که آن اوضاع دیروزی نماند امروز
بفردا نیز این اوضاع امروزین نمیاند
بین امروز مردم را، بخون یکدگر تشنه
که دیری نگذرد، کاین عادت دیرین نمیاند
باید روزگار صافی و صلح و صفا روزی
بجان دوستان آنروز، دیگر کین نمیاند
همانخوی حیوانیست، این «آئین خودخواهی»
اگر انسان شوند این خلق، این آئین نمیاند
مگو یاسین بود، در گوش این خلق خر، آوازم
که گر آدم شوند، از اصل این یاسین نمیاند
تو در این خلق عامی، عارفی گرز آنکه اینان را
تمیزی شد حنایت، نزد کس رنگین نمیاند

استانبول - ایام مهاجرت

(۱) این قطعه منظوم را عشقی ضمن نامه‌ی هنگام اقامت در استانبول برای مرحوم عارف فرستاده و از او کلامه کرده است.

بی اعتنائی بفلک

در هفت آسمانم الا یک ستاره نیست
بی اعتنا به هیئت کابینه فلک
بریشمار مهر فلک ، پشت پا زدم
عار آیدم من ار ، بفلک اعتنا کنم
کشتی ما فتاده بگرداب ، ای خدا !
بیچاره نیستم من و در فکر چاره ام
من طفل انقلابم و جز در دهان من
ای گول شیخ خورده ، قضا و قدر مطیع
احوال من نموده ، دل سنگ خاره آب
نامی زمن به پرسنل این اداره نیست
گردیده ام که پارتیم ، یک ستاره نیست
خصم چو من فلک زده ئی را شماره نیست
از من بچرخ جز بحقارت نظاره نیست
یک ناخدا که تا بردش برکناره نیست !
بیچاره آنکسیست که در فکر چاره نیست
پستان خون دایه این گاهواره نیست
بر طاق وجفت و خوب و بد استخاره نیست
آخردل توسنگتر از سنگ خاره نیست ؟

من عاشقم ، گواه من این قلب چاک چاک
دردست من ، جز این سند پاره پاره نیست

ملت مغلوب

شب ب سرم نوبه تاخت ، روز تب آمد
رفته ام از دست ، دسته دسته بس امسال
هرچه بمن میرسد ، زدست زبانت
کس ز عزیزان ، عیادت نمیاید
هیچ تعجب ز بی وفائی دنیا
بی سبب کرد عزیز بی سبب خوار
ملت مغلوب حق ندارد هرگز :
هرچه در این روزگار روز و شب آمد
دست طیبیم بروی نبض تب آمد
جان من از دست این زبان بلب آمد
نوبه و تب زنده باد ، روز و شب آمد
می شما ای که دایم عجب آمد
بی سببی رفت ، آنچه بی سبب آمد
حق طلبید ، ز آنکه «حق لمن غلب» آمد

نامی ز من پرسنل هیچ اداره نیست

(۱) در هفت آسمان چو مرا یک ستاره نیست :

عشوه سازی

بتا ، نظام ، دگر ناز و عشوه سازی نیست
که این معامله سربازی است ، بازی نیست !
مکن مداخله در کار مملکت ای شیخ
که این مباحثه غل بی نمازی نیست
کلاه خویش نما قاضی : این همه قاضی :
چه لازم است ، که اندر خزانه غازی نیست !
فریب مهر مخور ، ای عروس ! کاین داماد :
بجز پی بکف آوردن جهازی نیست^۲
اگر بفکر خرابی خانه شد مهمان
وظیفه تو دگر ، میهمان نوازی نیست !
خود این فضاحت اعمال روز عاشورا
قسم بذات خدا جزء دین تازی نیست !^۳
تو نعنش دشمن دین آر ، مردی ار ، ورنه
تو خویش نعنشی ، حاجت نعنش سازی نیست !!
زیاد از آنچه بیایست ، گفتم و دایم
که جز ضرر ، ثمری زین زبان درازی نیست
سرم ز سر زبانم ، فراز دار رود
خوشم که بهتر از این ، هیچ سرفرازی نیست
تو چون سیاست ، بازیچه ، کار دل «عشقی» :
مگیر ، ز آنکه دگر عشق ، بچه بازی نیست !

سال ۱۳۳۷ قمری

(۱) و (۲) «اگر این دوبیت «یاء نکره» را قافیه کردم چون شعرش خوب بود حاضر نشدم از غزل حذفش نمایم - ر . م . عشقی» .

شب وصال

امشب آماده یار و بزم و شرابست
 هر شبم از هجر، آب دیده روان بود
 لب بلب میگارش نازده متم
 نقش گل سرخ بر حباب چراغست
 روی فروزان یار و گونه سرخش
 عمر پر از یادگار جور بجور است
 بیست و دو سالست، تند میروی ای عمر!
 روز خراب من، از خرابی بختم :
 گو که همین امشب ز عمر حسابست
 امشبم از شوق وصل، دیده پر آبست
 آنچه زیادت این میانه شرابست
 خوبی این منظر نکو زدو بایست :
 حقه آن سرخ گل، بروی حسابست
 عشق فقط یادگار عهد شبابست
 اندکی امشب تأمل این چه شتابست ؟
 نیست: که از اصل، روزگار خرابست !

پیشانی ایران

ایدوست بین بی سر و سامانی ایران
 بدبختی ایران و پیشانی ایران
 از قبر برون آی و بین ذلت ما را
 این ذلت ایرانی و ویرانی ایران
 آوخ که لحد، جای تو شد تا بقیامت !
 رفتی و ندیدی تو پیشانی ایران :
 از وضع کنونی و ز بدبختی ملت
 زین فقر و پیشانی و ویرانی ایران
 گردیده جهان تیره و گشته ست دلم تنگ
 گوئی که شدم حبسی و زندانی ایران
 بگرفته دلم سخت ز اوضاع کنونی
 بیچارگی و محنت و حیرانی ایران
 (عشقی) بود، از نوحه گر امروز عجب نیست
 خون میچکد از دیده ایرانی و ایران

رخساره پاك

من چو يك غنچه بشكفته گريان چاكم
گرچو گل باشم ، در چشم خسان خاشاكم
داده فتواى به ناپاكى من مفتى شهر
کز چه بر ساحت پاكيزه دين هتاكم
شكر يزدان كه خود اين عيب نكردند مرا
كه بر ديده ناپاك كسان ناپاكم
گر در آئينه ناپاك بينى ، رخ پاك
نقص رخ نيست ، چنين حكم كند ادراكم
بارى آراى حكيمانه خود را همه گاه
فاش ميگويم و يك ذره نباشد باكم
منكرم من كه جهاني بجز اين باز آيد
چه كنم درك نموده است چنين ادراكم
قصه آدم و حواى ، دروغ است ، دروغ
نسل ميمونم و افسانه بود از خاكم
كاش همچون پدران لخت بچنگل بودم
كه نه خود غصه مسكن بد و نى پوشاكم
من همان دانه بى قيمت و قدرم كه روم
در دل خاك درون ، تاكه بر آيد تاكم

دلبرا هیچکس از پاکی من نشناسد
 تو شناسی که بر عشق تو چون بی باکم
 آتش مهر تو بگداخته قلبم ز آنروی
 تا که مهرت بنشیند ، بدل چون لاکم
 نقش مهر تو چه لازم ، که بقلبم باشد
 از ازل مهر تو کنده است بدل حکاکم
 نه گمان دار پس از مردنم از من برهی
 باد هر روزه فشانند بقدمت خاکم

استقبال از منوچهری

عشق غزل پائین را تحت عنوان (قدرت عشق) در استقبال
یکی از چکامه های منوچهری دامغانی سروده و قبل
برای نمونه سه بیت چکامه منوچهری در اینجا نقل
میشود :

دل من ایدوست تودانی که هوای تو کند
رایگان مشک فروشی نکند هیچکسی
لب من خدمت خاک کف پای تو کند
ورکند هیچکسی زلف دوتای تو کند
تاچو تو چاکر تو ، نیز دعای تو کند
چه دعا کردی جانا؟ که چنین خوب شدی؟

قدرت عشق

دل من در قفس عشق ، هوای تو کند
بین درین شهر ، کسی مشک فروشی نکند
چشم من ، آرزوی خدمت پای تو کند
گر کند شانه بزلفان دوتای تو کند
قدرت عشق بین ، ای بت شیرین گفتار!
دوش با ساغر می درد دل خود گفتم
گفتمش خرمن هستی من ، آتش بگرفت
گفتمش صبر چه حاصل؟ که رفیقان بروند
گفتمش گریه عاشق ، نکند هیچ اثر
دل عشقی چکند؟ گر که هوای تو کند
«چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی»

در لباس دین

ای صدر نشینان که همه مصدر دینید
امروز نشینید بر این مسند و فرداست:
عمر ایندو سه روز است که هر روز با فرد
سنجید که عمر ایندو سه روز است: ولی کی
ای زمره انگشت نما گشته به تقوی
امروز که بنشسته بصدرید بدنیا
این رتبه شما راست بدنیا و بمقبی
از پرتو دین هر دو جهانست شما را
بنشسته همی دشمن آئین بکمیتان
من مردم (عشقم) ز چه رو غمخور دینم ؟

«صدر»^۱ ارز میان رفت، شما صدر نشینید
کز ذیل گرفته ، همه با صدر قرینید
گوئید نه عمر است ، و پی روز پسینید
آروز ، کز آن بعد «دگر روز» نبینید
در حلقه مردان خدا ، همچو نگینید
فرداست که در صفحه «فردوس برینید!»
زیرا که شما حافظ این دین مبینید
دین گرز میان رفت نه آید و نه اینید
پرسم ز شما هیچ شما هم بکمینید ؟
این غصه شما راست شما حافظ دینید !؟

دزد پاتختی

هزار بار مرا ، مرگ به از این سختی است
برای مردم بدبخت ، مرگ خوشبختی است !
گذشت عمر بجان کندن ، ای خدا مردم !
زدست اینهمه جان کندن ، این چه جان سختی است ؟
رسید جان بلبم ، هرچه دست و پا کردم
برون نشد دگر ، این منتهای بدبختی است !
رجال ما همه دزدند و دزد بدنام است
که دزد گردنه ، بدنام دزد پاتختی است
رجال صالح ما ، این رجال خشی‌بند !
که از رجال دگر ، امتیازشان لختی است
زنان کشور ما زنده‌اند و در کفن‌اند
که این اصول سیه بختی ، از سیه رختی است !
بمیر « عشقی » ار آسایش آرزو داری
که هر که مرد ، شد آسوده ، زنده درسختی است
سال ۱۳۳۸ قمری

دفاع از زرتشت

ای دختران ترك ! خدارا ، حیا کنید	باری در این معامله، شرم از خدا کنید!
یا رخ نهان کنید که دل نابرید یا	با عاشقان دلشده کمتر جفا کنید
یا وعده نادهید که با ما وفا کنید	یا برقرار وعده ، خودتان وفا کنید
یغما نموده‌اید دل و دین مابلی	کی عادت قدیمی خود را رها کنید ؟
ترك ختا همیشه به یغما بنام بود	يك چندهم رواست که ترك خطا کنید
جائی کشید کار زیغما که این زمان	یغمای شت ، پیمبر پیشین ما کنید ؟
زرتشت ^۱ دل نبود که آنرا توان ربود!	حاشا قیاس دل ، زچه با انبیا کنید ؟
زرتشت بردنی نبود ، این طمع چسود؟	تنها همان ، بردن دل اکتفا کنید !
امروز قصد بردن پیغمبران ، کنید :	فردا بعید نیست که قصد خدا کنید !

(ایام مهاجرت - استانبول - سال ۱۳۳۵)

زبان سرخ

مگو که غنچه چرا چاکچاك و دلخون است ؟
 که این نمایشی از زخم قلب مجنون است !
 نمونه دل آزادگان بود : گل سرخ
 چو این «کلیشه» اوراق سرخ^۲ دلخون است
 زبان عشقی شاگرد انقلاب است این
 زبان سرخ زبان نیست بیرق خون است

(۱) در پاسخ جراید ترکیه که زرتشت را ترك می‌گفتند .

(۲) مقصود شاعر روزنامه «شفق سرخ» است .

جایزه (پری)

«یکی از خانمهای خوش قریحه که از ذکر نامش در اینجا خودداری میشود مکتوب مفصلی بمن نوشته بود مبنی بر اینکه : منظومه کفن سیاه را بزحمت بدست آوردم و خواندم ، فوق العاده مرید قریحه شما شدم برای آنکه یقین کنید که این احساسات من سطحی نیست سکه ایرا درجوف این ارادت نامه خود بعنوان جایزه «پری» تقدیم حضور عالی کردم و این سکه یکی از سکه های تاریخی است . من در جواب ایات زیر را بالبداهه ساختم و برای او ارسال داشتم باید دانست که فرستنده این مکتوب و سکه را من هیچ ندیده بودم .»

«میرزاده عشقی»

دلبرا ! ای که ترا طبع سخن پرور من !	مهربان کرد که دستی بکشی بر سر من
سکه ایراکه (پری) لطف نمودی بر سید	ای پیروی و پری خوی و پری پیکر من
تو خودت نیز پری هستی و بهتر ، زیرا	عوض این پری آن به که خود آئی بر من
از پری بودند آنقدر بمن معلومست	که مرا بینی و خود غائبی از منظر من
گرچه من سایه تو نیز ندیدم لیکن ،	باز هم کم نشود ، سایه تو از سر من (۱)

(۱) میرزاده عشقی با شاعره معاصر بانو مهتر تاج رخشان که اکنون در دماوند سکونت دارد مکاتبه داشته ، وی از پیشقدمان آزادی نسوان و خدمتگزاران قدیمی فرهنگ است . عشقی در ضمن یکی از نامه های خود ایات بالا را نگاشته ، ضمناً در آن نامه چنین مینویسد : «مرقومه رسید خیلی از احساسات و عواطف خواهران آن دانشمند متشکر شدم . سکه ای را که بنام «پری» مرحمت فرموده اید برسم یادگار برداشتم .. (نقل از نامه مرحوم عشقی ، مورخ ۱۴ ثور ۱۳۰۲ شمسی) .»

خنده شاعر

من که خندم ، نه براوضاع کنون میخندم من بدین گنبد بی سقف و ستون میخندم
 تو بفرمانده اوضاع کنون میخندی من بفرماندهی کن فیکون میخندم
 همه کس بر بشر بوقلمونی خندد من بحزب فلك بوقلمون میخندم
 خلق خندند بهر آبله رخساری و، من : برخ این فلك آبله گون میخندم
 هر کس ایدون، بجنون من مجنون خندد من بر آنکس که بخندد بجنون میخندم
 آنچه بایست : بتاریخ گذشته خندم کرده ام خنده ، بر آینده کنون میخندم
 هر که چون من ثمر علم فلاکت دیدی : مردی از گریه، من دلشده خون میخندم

بعد از این من زلم از علم و فنون دم ، حاشا !

من بهرچه بتر علم و فنون میخندم !

۱۳۳۸ قمری

عشق وطن

خاکم بسر ، زغصه بسر ، خاک اگر کنم
خاک وطن که رفت ، چه خاکی بسر کنم ؟
آوخ کلاه نیست وطن تا که از سرم
برداشتند ، فکر کلاهی دگر کنم
مرد آن بود که این کلهش بر سر است و من :
نامردم ار به بی کله ، آنی بسر کنم
من آن نیم که یکسره تدبیر مملکت
تسلیم هرزه گرد قضا و قدر کنم
زیر و زیر اگر نکنی خاک خصم ما
ای چرخ ! زیر و روی تو ، زیر و زیر کنم
جائیت آرزوی من ، ار من بآن رسم
از روی نعلش لشکر دشمن گذر کنم
هر آنچه میکنی ؟ بکن ای دشمن قوی !
من نیز اگر قوی شدم از تو بتر کنم !!
من آن نیم بمرگ طبیعی شوم هلاک
وین کاسه خون به بستر راحت هدر کنم
معشوق «عشقی» ای وطن ، ای عشق پاک !
ای آنکه ذکر عشق توشام و سحر کنم :
«عشقت نه سرسری است که از سربدر شود»
«مهرت نه عارضیست که جای دگر کنم»
«عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم»
«با شیر اندرون شد و با جان بدر کنم»

عشق و جنون

یاران عبث نصیحت بی حاصلم کنید دیوانه‌ام من عقل ندارم ولم کنید
 ممنون این نصایحم اما من آن چنان دیوانه‌ای نیم که شما عاقلم کنید
 مجنونم آنچنان که مجانین زمن رمند وای ار بمجلس عقلا داخلم کنید
 من مطلع نیم که چه بامن نموده عشق؟ خوبست این قضیه، سؤال از دلم کنید
 یکذره غیرعشق و جنون، ننگریده‌یچ در من اگر که تجزیه آب و گلم کنید
 کم طعنه‌ام زنید که غرقی بیحر بهت؟ مردید اگر؟ هدایت بر ساحلم کنید!

گل‌مولا

ایکه هر خواسته دل ، زفلك میخواهی
 آنقدر راضی از خود که كك میخواهی
 من بجز تنبلی این را، چه بنامم؟ که تو، هی :
 خفته هر روزه و روزی زفلك میخواهی
 ایکه هر روزه حوالات تو در بانك خداست !
 بخدائی خداوند که چك میخواهی !
 ایکه دست تو دراز است ، پی‌آز بخلق !
 چه كمك کرده‌ئی آخر؟ که كمك میخواهی!
 من چه باید بکنم؟ اگر که تو درویشی ، باش
 بدرك هرچه تو از هفت ترك^۱ میخواهی !
 نان همه از قبل نیروی بازو خواهند
 نان تو از رشته و بوق و دگنك میخواهی!

(۱) غرض از هفت ترك کلاه درویشان است .

کلك است اينهمه ! در بيستمين قرن برو !
تازه کارا ، توجه زين كهنه كلك ميخواهي ؟

سال ۱۳۳۸

ماه دندان طلا

هرمрад و آرزوئی ، کاندرون قلب ماست
دارویش اندر دهان آن مه دندان طلاست
من مريض عشقم ای جانان و با جان طالبم
آن لب و دندان که بر هر دردی درمان دواست
بوالعجب انگشتی تشکیل دادست آندها
حلقه اش یا قوت سرخست و نگیندانش طلاست
کیمیاگر در تلاقی هرچه را سازد طلا
پس لب این ماه بی تردید و شبهت کیمیاست
بر کشیده چشم ترکش ، تیغ ابرو در «فرونت»
این کماندان صفش مژگان و فرمانش بلاست
آسمان در پیشگاه ماه من ، ماه تو چیست
ماه ما از هرچه پنداری به از ماه شماست
ماه ما اندر صف خوبان صاحب منصب است
ماه تو در رتبه اش تابینی ستاره هاست
ماه تو اندر پناه جذبه ستاره ایست
چاره ستاره هایش شانه های ماه ماست
ماه تو رخشان ز خورشیدست و ماه ما ز خویش
نسبت ماه من و تو ، نسبت خلق و خداست
ای صبا با او بگو این بیت خواجه گفته است
گر بخواهی حرمت خواجه بجای آری بجاست:

«عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده

باز گردد یا برآید» گو چه فرمان شماست ؟

غیر (عشقی) مقصد ما از وصال نیست

هر که جز این حدس، حدسی میزند حدس خطاست

(ایام مهاجرت - کرمانشاه ۱۳۳۳ قمری)

شراب مرگ

گرفته اشك ره دیده ام ، چه کار کنم ؟

که من زمرگ، همه عمر را فرار کنم

گرم که مست کنی ، هستیم نثار کنم

بجاست گر که بدین مستی افتخار کنم

که گر اجل بکند همت ، انتحار کنم

چرا نه هستی خود را ، فدای یار کنم

بدان شدم که دگر ، مستی اختیار کنم

قسم بعشق ، بدین ننگ افتخار کنم

چو فرط عقل جنون است من چکار کنم ؟

بدان سرم که شکایت ز روزگار کنم

بدین مشقت الا ، زندگی نیارزد

بجامی از می چرخ است مستی ایاقی

شراب مرگ خورم بر سلامتی وطن

چنان در آرزوی درک نیستی هستم

ز پیش آنکه ، اجل هستیم فدا سازد

ز بسکه صدمه هشیاری ، از جهان دیدم

جنون که بر همه ننگ است ، من بمحضردوست

من این جنون چکنم ؟ یافتم زیر تو غفل

بگو بشیخ مکن عییم این جنون عقل است

ترا نداده خدا عقل من چکار کنم ؟!

يکرنگی

با هر محیط ، خویش ، نه همرنگ میکنم
نی لحن خود ، رهین هر آهنگ میکنم
مانم که تا بگردد همرنگ من محیط
آنگه بین چنان همه را رنگ میکنم
تا روز خوش گشاید : آغوش خود بمن
در روز سخت ، عرصه بخود تنگ میکنم
از نقش طبع خویش ، در این مملکت ز نو
تجدید عهد نقشه ارژنگ میکنم
با مدعی بگوی به تعقیب من میای
من خود نگشته خسته ، ترا لنگ میکنم
تیر و کمان ، زبان و سخن گو بخصم من :
این تیر و این کمان بودم ، جنگ میکنم
نامد بچنگ من ، ز وطن غیر موی خوش
پس موی و روز مویه او چنگ میکنم
دیوانه «عشقی» است نه «مجنون» من این سخن
اثبات با ادله و فرهنگ میکنم
مجنون ز روی عقل هیچگفت دلبر است :
لیلی و دل بطره اش آونگ میکنم
مجنون منم که عشق وطن دارم و فغان
از عشق آب و خاک گل و سنگ میکنم

افطار عشق

دیده معطوف دهان غنچه دلدار کردم
روزه‌دار عشق بودم، من بهیچ افطار کردم
رو برو کردم گل روی تو، باگل در گلستان
پیش چشم مردم گلزار، گل را خار کردم
شمع را گفتم تراعیب، اینکه رازت بر زبان است
از خجالت آب شد او، تا من این اظهار کردم

مثنویات

آرزوی دل

مرا گر بجاوید ؟ عمری دهند
 همانا شود ، ز آن من کشوری
 یکی تخت زر ، زیر پایم نهند
 دو صد دختر مهوش گل‌عذار
 بعشرت گذارند ، ایام من
 همینگونه‌ام با همین دستگاه
 همه مردم صاحب بخت و جاه
 کسی گر بگوید ، در آن گیرودار
 تو کاکتدرعیش و خوشی دیده‌ای
 بدو گویم ایدر خوشی چیست ؟ هیچ
 همین این همه برگ و ساز و طرب
 همین بارگاه و همین اقتدار
 همین کامیابی هر روز و شب
 نیرزد بآن دم ، که دل آرزو

سپس بر سرم ، تاج شاهی نهند
 در آید بفرمان من لشکری
 به نیکوترین قصر ، جایم دهند
 بگردند دائم مرا در کنار
 بنوشند بس باده بر نام من
 گذارند و بس بگذرد سال و ماه
 بحسرت نمایند بر من نگاه
 بمن : کای بهین طالع بخت یار ؟
 سزد گر جهان را پسندیده‌ای
 خوشی چیست جز ناخوشی ، نیست هیچ
 که بوده مرا دائماً روز و شب
 همین وضع پاینده استوار
 همین روز و شب ، بانگ عیش و طرب
 بجیزی نمود و نشد ، ز آن او !

در ایام مهاجرت - سال ۱۳۳۶ قمری

ابله‌ترین حیوانات

«بوآلو» ، شاعر گویای مغرب
 در این نکته چه خوش گفت این سخنرا
 که اندر چارپایان چرایی
 زهر تیره گروه نسل حیوان

حکیم بغرد دانای مغرب
 که بس خوش آمد از این نکته منرا:
 و یا ماهی و مرغان هوایی
 ندیدم ابله‌ی مانند انسان

استانبول - سال ۱۳۳۵ قمری

تأثیر سخن

شنیدم نویسنده‌ای در قدیم
 گزیده یکی چامه ، انشا نمود
 گرفت آن هجانه ، آنسان رواج
 بفرمود کآن نامه ها سوختند
 بر شه بسی نامه ، آتش زدند
 قضا را در آندم ، یکی تند باد
 شه از آن بلا ، راه رفتن گرفت
 مر آن شاه را میخ ، بر تخت دوخت
 سراپرده و تخت شه هرچه بود
 به ده ثانیه یکسر ، آن بارگاه
 بفکر شه آنگه نبذ هیچکس
 کس از خویش ، بر شه نیرداختی
 بر مردم آنروز سخت و سیاه
 زبانه کشان آتش ، از قول شاه
 که گر نامه‌های تو افروختم
 اگر دوختم من ، لبانت بسیخ

نویسنده پاك راى و حكيم
 شه عصر از آن نامه ، رسوا نمود
 كه شه را درون شد ، برسيم تاج
 لب آن نویسنده را دوختند
 بدش آتش قهر ، آبش زدند
 بدامان شه ، مشتی آتش نهاد
 وليكن يكي ميخش ، دامن گرفت
 نگهداشت تا آنكه ، بر تخت سوخت
 گرفت آتش و زور آتش فزود
 بيفتاد در چنگ آتش چو شاه
 تمامی بفكر خود از پيش و پس
 در آندم كسى شاه نشاختی
 همه گونه بد فكر ، جز فكر شاه
 چنین ز آن نویسنده بدعذر خواه :
 بجبرانش اين بس ، كه خود سوختم
 كيون دوختم ، جان خود را بمیخ!

نویسنده بر هر كه ، آهش گرفت
 شه ار بود بر تخت ، آتش گرفت

در صفحهٔ غرب

بیت‌الحکومت فی البحرین موضع جناب بین المللی



مجلس شورای ملی در تهران - ۱۳۰۲

ز کلك تموزین دی ، وی بوز
که پیش آمد ملك نبود نکوی!
بیندیش زانگه که افتد گرو
که آورده انسان ز ری بس خزان
ازین باد شد ، خاک ، مارا بر
ز کشور فروشان دون میخزند
ز باد جنوب و ز باد شمال
هم اندر یمین و هم اندر یار
هم از سوی دیگر ز زربارش است
خمار زرین باده در میکده

بهارا به پاییز ما ، دیده دوز
ملك را زما نیز این نکته گوی:
شها ! صفحهٔ غرب ، اقلیم تو
بیاداش این جمله باد گران
رخ ما شده زرد : زین باد زرد
خود این ملك غربت، بزر میبرند
هوا تیره گردید در این محال
بلند است ابر ره ، از هر کنار
سوئی رعد پلتیک، در غرش است
اهالی همه خواب و غفلت زده

(۱) دعوتی در ۱۹ سالگی یعنی اوایل طبع آزمائش ، مقارن دومین سال جنگ بین المللی اول (۱۹۱۸ - ۱۹۱۴) بمناسبت استقبال اهالی غرب از سیاست آلمانها و پیش آمد های سیاسی این شئوی را در کرمانشاه ساخته و توسط مرحوم ملك الشعراء بهار مدیر نامهٔ نوبهار پیشگاه احدنشاه قاجار ارسال داشته است .

زباران بیگانه ، آغشته اند
 یکی بنده بند : روسان شده
 نهان گشته خورشید خاور نشان
 نشانهای خود ، جمله برداشتند
 همیدانم ایشاه شمس شمس
 برسم نبرد ، فتنه بر پا کنند
 سپس تیر و توپ و خدنگ و تفنگ
 بسی قتل و غارت نمایند بر
 سپس خویشتن هیچ نی باختند
 در این ره کجا ، کشته بنهاده اند ؟
 کجا رزمگه خاک ، از آن شده ؟
 اگر اقتدار است ، آنان برند
 فقط پس ، هوس ، دونی و گسره
 بود تیره ما را ، افق آنچنان
 شهنشه خود این ، گر تماشا کند
 (ملک احمدی) نامدار جهان
 ترا گیتی ایشاه ، خوش آفرید
 نشایسته تو شاه ایران شدی
 ایا خسرو کشور پاک جم
 نه این خاور دوزخی مردمان
 خلاصه چنین گشته بد ، بخت ما
 گر از من پرسد ، کسی بیدرنگ
 کنون چاره ما ، بجز جنگ نیست
 همه ما که بایست کشته شویم
 مرا این ملک را ، ای شها رزمگه !
 چه بهتر که از بهر ایران زمین
 همی گر بجنگم ، بخود این زمان

همه پیرو اجنبی گشته اند
 دگر پای بند : پروسان شده !
 در این گیرودار ، از زمین و زمان
 سپس آن بیگانه بگذاشتند
 بیاید زمانی که روس و پروس :
 مر اینسو زمین را اروپا کنند
 پیاشند هرسو ، بر آئین جنگ
 مر آن مردمی را که دارند زر
 شهیدان شهوت ، بسی ساختند
 ز ایرانیان بود ، ار داده اند !
 • خراب ار شده ، ملک ایران شده !
 و گر افتخار است ، ایشان برند
 بماند بر ایرانیان تهی !
 که مرعاجز است ، از بیانش زبان !
 شهنشاهی خویش ، حاشا کند
 ز تو ننگ باشد ، شهی این چنان !
 ولی این شهی ، زشت بهرت گزید
 نگهبان این ملک ویران شدی !
 ترا کشوری ، بایدا چون ارم
 که تاریخشان باید این داستان
 کنون چاره کار ، هان شود بخت ما
 نگر گویم ار گویش : چاره جنگ
 چه روی سیاهی ، دگر رنگ نیست
 بدست دودسته ، دودسته شویم
 نبایستی آخر ، نمودن نگه ؟
 پیا گردد این داستان اینچنین
 بیایستی اول ، شهریار از میان

یکی بیرق شیر و خورشید نر
ولیکن کون ، جمله زردیده‌اند
ایا غریبان مبارک نژاد !
گر ایرانزمین است این مرز و بوم
ایا دیو دینان دون دغل !
هم از سایه شوکت شهریار
مرانیز باشد بیانی چو سام
بیدان کاغذ ، چه کلکم نهم
شما ای سران سپه ساز خصم !
ایا بنده گیران خود زر خرید
کجا میگذارند که بلوا کنید
من آن رزمخواه جلی منم
بود مار بر سنگ و سنگم بچنگ
ولی ار خود آنم ، کنم بندگی
الا ای شه ! اقلیمت ، ایران زمین :
وطن گشته یکس از این ناکسان
چو نیکو مرا خامه ام این نوشت :
شها اندرین نامه چاکر نیم
همه مر بر این ریشه‌اند و بطون

بیاید شدن هادی ما نه زر
پسندیده وی ، پسندیده‌اند
شما را چرا شوم گشته نهاد ؟
زچه دست روس و پروسندعموم
شمارا چه درس بود زین عمل ؟
بر آرمتان ای نابکاران دمار !
بعنوان وی ، بس سپاه کلام
(مانور) سپاه خود آنگه دهم
مر این نیست بتوده آئین و رسم
قلم برکشیدم ، علم در کشید
سپس غارت ملک دارا کنید
همان عشقی جنگ ملی منم
بسی تنگ باشد کنونم درنگ
به بیگانگان ، تنگم است زندگی !
پیرورده دشمن بسی در کمین
که باشد عیان هر کجا چون خسان !
که بیگانه به ، از خود بدسرشت !
ترا بنده پاک است منکر نیم
ولی اهرمن پیشه باشند چون

همه : شیوة شهرتی ، چیده‌اند !

مرآئین «عشقی» نه بگزیده‌اند

در بزرگداشت فردوسی

این شنیدستم که عیسی ، مرده‌ای را زنده کرد
مرده‌ای را زنده کرد و نام خود پاینده کرد
نیم گیتی شد مسخر از طریق دین او
شد جهان آئینه دار چهره آئین او
هر دو فرسخ يك کلیسایی بپا بر نام او
گشت تاریخ همه تاریخها ایام او
وقف شد یکشنبه‌ها از بهر نام نیک او
روز و شب ناقوس‌ها ، گوینده تبریک او
الغرض در مردم از سبیری تا آمریک
دائماً تعظیم و تکریم است بر آن نام نیک
گر حکیمی مرده‌ای را زنده سازد اینچنین
بهر او تکریم و تعظیم است در روی زمین
بهر فردوسی^۱ چه باید کرد ؟ کو از کار خویش
یعنی از نیروی طبع و معجز گفتار خویش :
مرده فرزندان چندین قرن ایران زنده کرد
از لب آموی تا دریای عمان زنده کرد

(۱) هشتی سال ۱۳۳۳ قمری این مثنوی را در قرائتخانه فردوسی که زرتشتیان تهران برای مجلیله از فردوسی جشن گرفته بودند بالبداهه اشاد کرد .

در ذم ناصر ندامانی

آنکو نموده است : استیضاح از جهان
اکنون ز وی کنند ، ستیضاح ابلهان
گویند از چه ناصرالاسلام این همه ؟
... حیب میکند انگشتی در دهان
پاسخ دهد ز حالت امروز مملکت
حیرت زده همی نهم انگشت بر زبان
گویند از چه روست که همواره خفته او
پشت حیب ز اول شب تا سحرگاهان
گویند مگر تو این نشیدی که در وطن
جنگ است، گشته ام عقب سگری نهان
گویند رسم جنگ ندانی، چه میکنی ؟
گویند که داده اند نشانم نظامیان
بگر چگونه ز آتش ظالم دراز کش
بنموده بسکه ، مهر زخم تیر بر نشان
گویند عقب نشست کماندان ز سنگرش
تو زان خود چگونه، نجنیده تابه‌هان
گویند که من بسگر خود، پشت چون کنم ؟
ترسم که از عقب بخورم تیر ناگهان !

گویند هیچ تا بکنون تیر خورده‌ای ؟
 گوید چرا چرا دو هزاران تا به‌هان
 گه تیر میزنیم و گهی تیر میخوریم
 گه پشتمان بزین و گهی زین به پشتمان
 باشیم و کیل و (ناصرالاسلام) ملت
 کافر شود هرآنکه ، برد بد بمن گمان
 (عشقی) اگر تو مرد مسلمان و مؤمنی
 بر صحت حمل کن ، همه اعمال مؤمنان

گل‌های پژمرده

این قطعه را میرزاده عشقی بعد از ایام مهاجرت
و ورود به تهران در سال ۱۳۳۷ قمری سروده
است :

بسی گل بره دید ووقعی نه هشت
نفهمید فریاد بلبل ز کیست ؟
بسی شاخه ، در راه آونگ بود
بدانسان که گل بود ، بد نیز خار
بسی سر برآورد و سر زیر کرد
بیازرد و گلگون شد از زخم خار
که وقعی نمیهشت بر هیچ چیز
بر آن خیره میگشت تا میشناخت
برآن عاجزانه ، نظر مینمود
نمیدید گل ، نیز دارد وجود!

که بینم در این کشور باستان :
که بر اهل فضل و هنر نگرند
براو با تواضع نظر میکنند !
هیا هوچیان ملت (۱) آزارها :
همه صاحب کار و منصب شدند
بصورت نکوی و بسیرت نکوست :
گناهش همین بس که سالم بود
بدین جرم ، کورا نباشد ضرر !

خری از گلستان باغی گذشت
نسجیدکآن جلوه گل، ز چیست؟
رسید او بجائی که ره تنگ بود
طبیعی است بر جسم آن شاخسار
سرخر درآن شاخه ها گیر کرد
سروروی وی ، اندرآن شاخسار
بیا بنگر ، اینک خر بی تمیز
هرآن خار برگردنش مینواخت
مدام از دم آن ، حذر مینمود
چو بر خرز گل هیچ زحمت نبود

سرودم از این ره ، من این داستان
رجال خیانتگر آسمان خرنده !
ز آزار هرکس ، حذر میکنند
وز نیروی : جمعی تبه کارها
در ایندوره : هر یک مقرب شدند
ولی همچو گل هر که خوش رنگ و بوست
حکیم و سخندان و عالم بود :
باو می ندارند ، هرگز نظر

نطقی لرد معروف !

بلندن کرد نطقی ، لرد معروف !
 برای موطن جمشید و سیروس
 چنان میسوزدش دل ، آن یگانه !
 گهی با روس بندد عهد و پیمان
 کند اشغال از بوشهر تا رشت
 وزیری را کند تطمیع و تهدید
 برد خدام ملت را اسیری
 گهی چون بیوفایانش همی خواند
 گهی گسترده ، خوان نعمت از زر
 بگیرد خائنین را ، او در آغوش !
 صلاح اینطور میداند که ایران
 ولی خفته است در ایران بسی شیر
 ز صفاری ز سلجوقی و دیلم
 شه اسماعیل و شه طهماسب دیده
 اگر سام و نریمان ، شد فسانه
 که ایران شیر نر ، بسیار دارد
 قهی هرگز از آنان ، ملک جم نی
 دلیران وطن ، هست گمارند

کزو يك ملتی ، گردیده مشعوف
 خورد آن ناطق مشهور افسوس !!!
 که صاحب خانه ای از بهر خانه
 بقصد اینکه گیرد ، خاک ایران :
 بگیرد کوه و صحرا و در و دشت
 امیری را کند از شهر تبعید
 کند از خائنین ، دستگیری
 گهی از جنس ایرانی سخن راند
 که ایران را ، زند آذر در آذر
 که ملک جم شود نا امن و مغشوش
 شود مستملکاتی ز انگلستان !
 کجا گردن نهند ، در زیر زنجیر
 نگویم ز «آل بویه» بیش یا کم
 چو شه عباس ، مردی پروریده
 ز «نادر» کی توان جستن بهانه !
 هژبر حمله ور ، بسیار دارد
 که شیرانش برند ، از دشمنان پی
 بحلقوم اجانب ، پا گذارند

(۱) تصور میرود عشق این مثنوی را علیه «لرد کرزن» سیاستمدار معروف انگلیسی و طراح قرارداد ۱۹۱۹ برشته نظم کشیده و بر شماره پنجم نامه هفتگی (پدر) میردبیر قاضی محترم آقای محمد چناب زاده مورخ سوم شهریور ۱۳۰۰ انتشار داده . مرحوم فرخی یزدی در این زمینه اشعاری دارد که يك بیت آن چنین است:
 لرد کرزن عصبانی شده است
 داخل مرثیه خوانی شده است !

در نگوشتش نوع بشر



داروین

و یا کرم بیقوت افسرده‌ای ؟
 اگر گرگ آشفته حالی بدم ؟
 معذب‌ترین جنس حیوان شدم !
 خوشا بر تو مرغی و انسان نه‌ای
 که ناگشتی انسان و گشتی گراز
 ز حیوان درنده درنده‌تر
 ز روبه صد اندازه ، موزی‌تری
 ولی همچو عقرب زنی نیش خود

به پندار دانای مغرب زمین
 پدید آور پند نو « داروین »^۱
 زمانه ز میمون ، دمی کم نمود
 سپس ناسزا نامش ، آدم نمود
 اگر آدمیت بر این بی‌دمی است ؟
 دمی کو که من عارم از آدمیت
 چو اجدادم ایکاش ، میمون بدم
 که در جنگلی ، راحت اکنون بدم
 مرا آفریدند ، انسان چرا ؟
 چرا آفریدند ، اینسان مرا ؟
 اگر پشهای بودم اندر هوا ؟
 اگر اشتری بودم اندر چرا ؟
 بدم گر که مور لگد خورده‌ای
 اگر کند دندان شغالی بدم
 از این نیک‌تر بد که انسان شدم
 تو ای مرغ آسوده در لانه‌ای
 گراز ، تو بر طالع خود بناز
 تو ای بدترین جنس انسان بشر
 نه روباهی اما بموزی‌گری
 توئی گو که عقرب نیم پیش خود

(۱) فیلسوف و طبیب‌دان نامی انگلیس .

من ای قوم ! جنس شما نیستم
 نه ازتان فزونم نه ازتان کم
 ولی چون شما، پست و دون و پلید
 هراکلیت را بس ز مردم گزند
 من آن آدمی، برسگان اجنبی
 سگ از اجنبی دید، عوعو کند
 همین قصه اکنون بود حال من
 کسانیکه اکنون، مرا هو کنند
 چه غم دشمنان گر مرا هو زنند؟
 تاسی بخصم دنی میکنند !
 گر این دشمنی از حسد میکنند
 من این نوع خود، ناپسندیده‌ام
 مرا گرچه طبعی است پر اقتدار
 بهر نکته طبعم، گمارم بکار
 ولی از پی ذم نوع بشر
 کند هرچه کوشش، فزاید بکار
 نجویم یکی ناسزا در کلام
 بناچار نوع بشر خوانمش
 کجا ناسزا آدمی را سزاست
 براین دم بریده، دنی جانور
 همه فحشا بهر آدم کم است

دوپا دارم، اما دوپا نیستم
 که من نیز مثل شما آدمم
 جهان آفرین، مرا نافرید
 رسیدی همی گفت مردم سگند
 چو در قوم غدار فاسق، نبی !
 مرا نیز این قوم دون هو کند
 که عوعو نمایند، دنبال من
 سگند اجنبی دیده، عوعو کنند
 ولی دوستان از چه نارو زنند !
 بمن دوستان، دشمنی میکنند !
 قسم بر رفاقت که بد میکنند
 بسی رنج دیدم که رنجیده‌ام
 چو من دیده کم دیده روزگار
 بود وصفش از يك، نماید هزار
 همین دم بریده، دنی جانور:
 نیارد سراپد یکی از هزار
 کلام است در ذم او ناتمام
 همین نام را ناسزا دانش
 بر ناسزا آدمی ناسزا است
 چه فحشی دهم به زنوع بشر؟
 که فحش همه فحشا آدمست !

به پندار (عشقی) ز «نوع بشر»

نباشد بقاموس، فحشی بتر !

نامه منظوم

لشخوران مردند ، کوهی زنده باد
مرحبا بر چشم و بر ابروی تو
تازه گشته ، کوهی ما عینکی
کی سزای گیوه چرکین بود
کوه بالاتر زدشت است ای نگار !
تو پیاده ، او نشسته در هتل
تو برو : دعوی جمهوری نما !
سر خط رد و قبولت میدهم
از چه رو دادی ، بآنها این جواب ؟
شیخنا رو کربلا خرما بخور !
داشتی گر عقل ، میکردی قبول
هم وکیل شهر کرمان میشدی
ایدرخت لخت ! حق برگت دهد
حرف حق گو ، تا که جانت در رود

مرحبا ای (کوهی) نیکو نهاد
آفرین بر خامه حقگوی تو
این یکی میگفت می با آن یکی
پای کوهی ، لایق پوتین بود
از چه «کوهی» لات و «دشتی» پولدار
تو، یخه چرک ، آن یکی بسته فکل
من ترا آیم : دلیل ای بسا خدا !
لشخوران گفتند : پولت میدهم
دشمن خود هستی : ای خانه خراب !
جان من کم غصه ، بهر ما بخور
گر که میدادند آنها بر تو پول
پس به لشخورها ، تو مهمان میشدی
دش کوهی ! ای خدا مرگت دهد
توسری خور تا که دیگت سر رود

۱- مراد : مرحوم حسین کوهی کرمانی مدیر نامه هفتگی نسیم صیانت که این قطعه در صفحه اول شماره ششم بهاد دوم آن نامه ادبی بامضای دح . حقگوی چاپ شده است .
۲- مقصود آقای علی دشتی صاحب روزنامه شفق سرخ منطبه تهران و وکیل و سناتور بوده که از کربلا بایران آمده . و اکنون هم سناتور انتصابی تهران است .



سید حسن مدرس اصفهانی

تو برای خویش ، الرحمن بخوان
کنج غربت جان بده ، از گشنگی !

هی ز آقای «مدرس» مدح کن
هی ز آقای «ستاره»^۱ قدح کن
از اقلیت؟ بکن : توصیف ها
از وطن خواهان : بکن تعریفها
هی بسمت «آشتیانی»^۲ ها برو
هی سراغ «بهبهانی»^۳ ها برو
هی بگوتو: «کازرونی»^۴ زنده باد
«حائری زاده»^۵ بگو پاینده باد
هی بگوتو: «کازرونی»^۶ زنده باد
باد پشתיان آقای «زعیم»^۷
از سفاهت تکیه بر ملت بکن
خویشتن را مایه ذلت بکن
پول و سور و عیش و نوش از دیگران
روز و شب ، لاله بزنی از تشنگی

۱- حسین سبا مدیر روزنامه ستاره . ۲- اقلیت مرکب از ۱۴ نفر مخالف در دوره پنجم مجلس تحت رهبری مرحوم مدرس . ۳- میرزا هاشم آشتیانی نماینده دوره پنجم مجلس . ۴- مرحوم سید محمد بهبهانی . ۵- مرحوم میرزا علی کازرونی . ۶- آقای سید ابوالحسن حائری زاده یزدی . ۷- مرحوم سید حسن زعیم کاشانی .

در هجو ضیاءالواعظین

کند در مجلس شوری هیاهو
گمان دارد که مجلس مثل باغ است
دهد بر حامیان ملک دشنام !
ز شه زر خواست اما گشت مأیوس
که مزد روضه او یکقران است
دهند از مزد روضه پول افزون :
برای آن لعین ، گوید دعا ها !
دهند اربول خواند روضه معکوس
به (سردار سپه) میداد دشنام
که تا ایمن بمانند از گزندش
به «سردار سپه» با آه و افغان :
تملق گفت و دادندش جوابی
بدادندش خسارت بیست تومان
بشد آن مبلغ عالی نصیث :
همه چیز و را دیگر پسندید
شکست او ، با آزادی شکست است
چه هست این حرف و آن حرف قدیمی ؟

چراغ الذاکرین^۱ ، آن مرد جیفو
چراغ الذاکرین ، مانند زاغ است
نماید جیرو و ویر نابهنگام
همه داند خوب ، این هوچی لوس
همه داند خوب ، این روضه خوانست
اگر اولاد های شمر ملعون
برای شمر ، او خواند ثنا ها -
غرض اینست ، بر این آدم لوس
دو سال قبل ، این هوچی آرام
گرفتند و دو سه سیلی زدندش
فرستادند او را شهر سمنان
نوشت او کاغذ با آب و تاب
بیاوردند او را سوی تهران
چورفت این بیست تومان توی جیش
به (سردار سپه) مداح گردید
نوشت اینمرد : آزادی پرست است
بدو گفتند : یاران صمیمی

۱- این منظومه را بنوان چراغ الذاکرین گفته که در شماره ۸ سال دوم نامه صبا با مضامین «احقر سید ضیاء قشقایی» چاپ شده که در حقیقت مخاطب عشقی در این منظومه مرحوم سید ابراهیم ضیاء «ضیاءالواعظین» نماینده سابق مجلس از قشقایی است .

چرا حرف تو هر روزی برنگیست
 زیاران این ملامتها چو بشنفت
 «به (سردار سپه) من زشت گفتم
 «باو بد گفتم و داد او بمن بیست
 «بداعی بیست تومان داده (سردار)
 «دگر دیناله مسلک نگیرم
 «چرا زیرا که بنده گشته هستم
 «تملق گوینم و گیرم اعانه
 «دعا گویم، بنام نیزه بازی
 «پیولداران کنم خدمتگزاری

مگر مغز تو چون توت فرنگیست !
 جواب دوستان را اینچنین گفت :
 «به رشوت بیست تومانی گرفتم
 «اگر خوبش بگویم حق من چیست؟
 «نیم زین گنج، دیگر دست بردار !
 «که تا زو بیست تومانها بگیرم
 «که حمالی نمی آید ز دستم
 «خرم سر چشمه^۱ من یکباب خانه
 «خورم با چای، نان پادرازی
 «نمایم لقمه پی نان کوفت کاری

ملت فروش

بکنند از کفش پا تا کلاه
که تا برده‌ی ، نیمه شب در رسید
که چیزی مرا ای خداوند ده
بد اندر دهانش هنوز این کلام:
بگفتا کنون کاین غلامی زماست :
فروشید و تقدینه اش آورید !
سرازیب حیرت برون کردو گفت :
نگفتم غلامم که بفروشی ام !

یکی را زتن ، جامه در دزدگاه
پس آنگاه ، آنروز تا شب دوید
بشد در سرای خداوند ده
که تا پوشد اندام خود این غلام
که آنخواجه خدمتگزاران بخواست
سحر گه بیازارش ، اندر برید
چو آن بینوا ، این سخن برشتفت ؟
بگفتم غلامی که تن پوشی ام

که ما را بنام غلامی فروخت !
که تا یاد دارد ، ورا روزگار

دلم بس زکردار آنخواجه سوخت
نوشتم من این قصه را یادگار

مقطعات

چشم‌ت کور!

خیال خواجگیت بود، بر تمام جهان
شدی ز خانه خود هم جواب، چشم‌ت کور!
جزای نیت زشت تو هست، اینکه چنین:
ز هر کنار شوی طرد باب، چشم‌ت کور!
شدی ز خوی بد و فعل زشت و نیت شوم
در آتش ستم خود کباب، چشم‌ت کور!

آه‌نی پرنده!

در قرن بیستم بشود، آدمی سوار
بر آه‌نی پرنده، دل آکنده از بخار
و آنگه رهی که مابد و سالش کنیم طی
او در هوا دوروزه، از آنرا کند گذار!

هید خون

ای بشر! مظهر شرافت شو	نه ز سر تا پیا، قباح‌ت باش
مرضی، مانع شرافت تست	در پی رفع این ققاه‌ت باش
وین تعدی است بر حقوق بشر	از پی دفع این جراح‌ت باش
عید خون گیر، پنج‌روز از سال	سیصد و شصت روز، راحت باش

خانه ییگانه!

امان از خویش را بی‌خانه دیدن	خود اندر خانه ییگانه دیدن
سپس ییگانه بی‌خانمان را	بجای خویش صاحب‌خانه دیدن!

روش ناپسند

ای دغل ! با همه کس ، ناکسی اظهار مکن
ناکسی باش ولی باکسی اظهار مکن !

تمثال عشقی

مکش که بیهده این نقش میکشی نقاش
که خون بگری ، اگر پی بری به احوالم ؟
چه حاجت است پس از من بماند این تمثال ؟
فلک چه کرد بمن ، تا کند به تمثالم !

جام هم

الا ای مرگ ! در جانم در آویز
که جام عمر من ، گردید لبریز !
چسان من زنده مانم : ملک ایران
بسر گیرد دوباره ، دور چنگیز

(۱) طبق تقریر آقای مصطفوی عموزاده عشقی ، عشقی قبل از مرگش این قطعه را سروده و در ذیل تصویری که آفریز در عکاسخانه خادم (چهارراه حسن آباد) گرفت نوشت و برای پدرش بهمدان ارسال داشت .
(۲) درباره این شعر دوست سخنور مؤلف : آقای فضل الله اعتمادی مقیم اصفهان ضمن نامه مورخ ۱۳۷۲/۳/۳۷ نوشته که : در یک کتابفروشی اصفهان کتابی بنام (امتحان الفضلاء) دیدم تألیف میرزا سنگلاخ خراسانی که سال ۱۲۹۱ قمری در شهر بمبئی با چاپ سنگی چاپ شده و در سال ۱۳۰۰ قمری مرحوم میرزا حسینخان جابری انصاری آنرا مطالعه کرده وحاشیه نوشته است که «این کتاب در این تاریخ (۱۳۰۰ ق) بررسی شد».

کتاب مزبور دارای دیباچه مفصلی است . در دیباچه کتاب يك عکس قلمی از میرزا سنگلاخ بچاپ رسیده و پیرامون آن شمهائی در مدح او طبع گردیده و از بالا و پائین این دو بیت شعر هم هست . باین ترتیب باید این دوبیتی متعلق به گویندگان قبل از عشقی باشد .

کابینه نیم بند !

در نخستین روز های اسفند ماه ۱۳۰۱ خورشیدی که کابینه مرحوم حسن مستوفی (مستوفی الممالک) متزلزل شد ، نخست وزیر مزبور در برابر مخالفت های دسته مخالف که دولتش را « کابینه نیم بند » نامیدند بختی ایستادگی کرد و شب هفدهم اسفند ماه در مجلس شورای ملی با اکثریت ۶۴ رأی تثبیت شد. عشقی فردای آن شب بهواخواهی این کابینه « سرمقاله قرن بیستم را بنام « کابینه هفت جوش » نوشت که دولت وقت برغم مخالفین هفت جوش گردید. ضمناً این قطعه را همان شب سرود و روز بعد انتشار داد که ساعت سه دیشب کابینه با اکثریت ۶۴ رأی تثبیت گشت. قطعه ذیل فی البدیهه سروده شده :

با آنهمه منطق چرندی :
این دولت آبروی مندی
شد دولت شصت و چار بندی
کای خائن صد هزار فندی
با این سخنان ریشخندی :
چون بز پیری تو بر بلندی
در خانه بمانی و بگندی !

پس از انتشار قطعه بالا روزنامه قانون یکی از جراید طرفدار قوام السلطنه تحت عنوان « کابینه نیم بندی » در جواب عشقی مقاله ای نوشت . میرزاده عشقی هم در پاسخ آن مقاله : قطعه ذیل را بگفت و در روزنامه قرن بیستم (مورخ ۳۰ بهمن ۱۳۰۱) منتشر ساخت :

ای یار لطیفه گوی مرشد !
« کابینه نیم بند » خواندی
دیدی که بر غم گفته تو
از من تو بگو بمرشد خودا
گویا تو خیال کرده بودی
کابینه کند سقوط و از نو
زین پس تو باین خیال: آن به

آزن که عفیف و بی کمال است
 ز آن عالمه لوند بهتر
 آن میوه که بو ندارد اصلا
 ز آن میوه که کرده گند بهتر
 ز آن دولت عهد با عدو بند
 کاینه نیم بند بهتر

سپس یکی از مخالفین عشقی (که نام او
 براین بنده مؤلف مجهول است) قطعه پائین را
 در روزنامه قانون چاپ کرد :

آزن که نجیبه و عفیف است	در خانه نشسته باد بهتر
بر خود در خلوت و ره غیر	بگشوده و بسته باد بهتر
وربند ازارش نیست محکم	آن بند ، گسته باد بهتر

آنگاه شادروان عشقی اشعار زیر را تحت عنوان
 «زن نجیبه» در قرن بیستم انتشار داد و بدین
 ترتیب جروبحث روزنامه قانون و روزنامه
 قرن بیستم راجع بکاینه مستوفی الممالک پایان
 یافت .

گفتی که زن نجیبه باید :	در خانه نشسته ، کم خروشد
آن زن که نجیبه است باکس	از خانه برون ، همی نجوشد
هرجا که رود تو مطمئن باش	در حفظ خود او ، نکویکوشد
و آزن که لوند بود برعکس	پند و سخن تو ، کی نیوشد ؟
هم عصمت خود ، دهد برندان	هم آبروی ترا فروشد !
آن به که زن لوند خانه :	بنشیند و خون دل بنوشد !

در لباس نیستی

«چون زیر يك عكس با لباس درویشی^۱ این
رباعی را نوشته بودم لذا معلوم میشود : آنوقت
هم قریحه‌ام بمبتدیان شباهتی نداشته !» سال
۱۳۳۳ قمری - عشق

عشقی آر مجهول ، چون اسرار عالم زیستی !
هرکسی گردد بگرد تو ، بیند چیتی ؟
خواهی ار چون نقطه سرگردان تو عالم شوند
هستی خود را پیوشان در لباس نیستی

راه نجات

دانه با خاك چو پیوست ، سری پیدا کرد
هر که شد خاك نشین ، برگ و بری پیدا کرد
تا پیریشان نشوی ، راه بمقصد نبری
بیضه چون جامه فرو ریخت ، پری پیدا کرد

دولت و رنجبر

اعلان زوال سیم و زر خواهم داد
دولت همه را به رنجبر خواهم داد
یا افر شاه را نگون خواهم کرد
یا در سر این عقیده سر خواهم داد

(۱) این عکس در صفحات اولیه کتاب اول چاپ شده است .

سایهٔ مرد

در شمارهٔ ۱۱ روزنامهٔ خود تحت عنوان
(مسابقهٔ قرن بیستم) این مسابقه را طرح کرد :
«فرانسویان میگویند زن سایهٔ مرد است هرچه
از او فرار کنید شما را تعاقب میکند و هرچه
او را تعاقب کنید وی از شما فرار خواهد
کرد» .
مقدم بر همه کس ، خود عشقی شرکت کرد
و این نکته را بازبان شعر ادا کرد و آن قطعه
اینست :

مر ترا ای مرد! زن خوش سایه است
لاجرم : چون سایه ، اقبال کند
هر چه دنبالش کنی ، بگریزد او
هر چه بگریزی تو ، دنبال کند

میاست انگلیس

نازم بگوی بازی مردان انگلیس
خم گشته پشت دهر، ز چوگان انگلیس
ایران و هندو تازی و سودان و ترک و چین
افتاده همچو: گوی، بمیدان انگلیس

دو بیت از يك فزل

عشقی بخدا همانکه میگفت : خدای :
از عشق وطن ، سرشت آب و گل من
چون کالبدش ز پای تا سر دیدم
عشق همه چیز داشت: جز عشق وطن!
استانبول ۱۳۳۶

عید قربان

عشقی سه بیت پائین را بمناسبت تصادف با
اجرای قرارداد ۱۹۱۹ در محضر حاج آقا جمال
اصفهانی مرتجلا ابتدای نطق بر حرارتش گفته
است :

مرا عزاست نه عید ! این چه عید قربان است ؟

که گوسفند وطن ، زیر تیغ خصمان است !

الا که عید من امروز نیست ، چون : قربان -

شوم پی وطن ؟ آنروز عید قربان است !

مرا بجامه عیدی مبین ، دلم خون است

درون خانه عزا ، و برون چراغان است !!

افتخار شاهر

قطعه پائین را (میرزاده عشقی) درباره فقر و قناعت طلبی خود
گفته و ضمناً چند سطر هم مقدمه بشرح زیر بر آن نوشته است :
«چون بعضی دانشمندان فقر و بی چیزی را عیب بزرگی شمرده اند
لذا لازم شد این شعر را انشاد نمایم و بنظر آنها برسانم در ضمن به آنها
متذکر میشوم : اگر من هم میخواستم چشم پوشی از نیکنامی خود بنمایم ،
شاید تاکنون يك خانه گلی از خود داشتم و تا این اندازه در زحمت و
احتیاج نمیاندم ، افتخار بگفتار است نه بمال و تقرب پدربار» :

سوگند بمرتدی ، ار پی زر گردم

تا مردم اگر ، ز گفته ام بر گردم !

خوانند مرا هم ر قارون و روچلد^۱

گر ز آنکه کلاترین توانگر گردم

بگذار ، ادیب بی بضاعت باشم

با سعدی و شکسپیر^۲ ، هم ر گردم

(۱) تاجر معروف یهودی . (۲) شاعر معروف انگلیسی .

گردون من

دل پر خون من را کس ندارد
 سر مجنون من را کس ندارد
 همه کس را، ز گردون دل کباب است
 ولی گردون من را کس ندارد

لزوم انقلاب

این ملک، يك انقلاب میخواهد و بس
 خونریزی بی حساب میخواهد و بس
 امروز دگر درخت آزادی ما
 از خون من و تو آب میخواهد و بس

مناعت طبع

مرا اگر که زر و سیم و ثروت دنیا ؟
 بر آنچه هست تسلط دهند و چیره کنند ؟
 تمام برگ درختان گر اسکناس شود ؟
 تمام ریگ بیابان اگر که لیره کنند ؟
 گر آسمان همه زر گردد و بمن بخشند ؟
 سپس بگنجهام افلاك را ذخیره کنند ؟
 بدین نیرزد هر گز که مردم از چپ و راست :
 بچشم نصرت بر من نگاه خیره کنند !

نام نيك

من این پیری ! جوانی را نخواهم
 جوانم نيك باشد، زندگی چیست ؟
 بمیرم زندگانی را نخواهم
 چو باقی هست فانی را نخواهم

نمایندگان ریاکار

رند شیادی که دارائی وی
 ریش بتراشیده ، اسبیل از دوسوی
 گرچه او را نیست ، دیناری بجیب
 در خیابان هر که بیندش اینچنین
 شغل این جنتلمن عالیجناب
 ملکش دزدی زهره شد ، کنون :
 از قضا روزی ، خیابان دیدمش
 ظهر تابستان و خور بالای سر
 داده او تغییر پز ، من در عجب !
 جبه و لباده و شال و قبا
 بر سرش عمامه ، رنگی نو ظهور
 هشته يك خروار ریش و عقل مات
 زود بگرفتم سر راهش که هان :
 خر ز گرمای هوا ، تب میکند
 و آنکه این ریش دم گامیش چیست ؟
 گفت این ریشی که بینی ریش نیست :
 تازہ در خط و کالت رفته ام
 گفتمش : تغییر « اونفورم » هم
 هشتی عمامه ، کله برداشتی !
 وین لباس و هیکل مردم فریب

يك كت وشلوار و يك سرداری است
 راست بالارفته ، كج دمداری است
 هیکلش چون مردم دریاری است
 گوید این شارژدافر بلغاری است
 در خیابانها قدم برداری است
 للمعجب بهر وطن غمخواری است
 تند از بالا روان چاپاری است
 از در و دیوار ، آتش باری است
 کاین چه طرز تازه طراری است ؟
 در برش جای كت و سرداری است
 فینه ئی و رشته چلواری است
 زین خروزین ریش یکخرواری است
 بازت این چه بازی و بیعاری است ؟
 ای خراین پالانت سنگین باری است !
 کاین چنین در صورتت گلناری است !
 ریشخند مردم بازاری است !
 با عوامم عزم خوشرفتاری است !
 در و کالت ، چون نظام اجباری است ؟
 گفت : این رسم کله برداری است !
 اولین فرمول مردم داری است !!

ریش انباری ز رأی مردم است	رأی مردم اندر آن انباری است
اولین شرط وکالت : ریش و آنک	میتراشد از وکالت عاری است
دیدمش آنکه که میگفت اینسخن	آبی از بینی بریش جاری است

کاولین شرطش کثافت کاری است !

هزلیات

آبروی دولت

دولت بریش زرد «ظهیر»^۱ آبرو گرفت

کناس را بیار، که کاینه بو گرفت
بعد از دو سال، خواست «تدین» کند نماز

با فاضل آب حوض سفارت، وضو گرفت
نازم به «رهنما» که «تدین» کشید رنج :

در پیشگاه اجنبی و مزد او گرفت
«حلاج»^۱ پنه زن، وطن خویش را فروخت

با پول آن، دو دست لحاف و پتو گرفت
آری شکم : عزیز تر از مملکت بود

«حلاج» را که ملک بداد و لبو گرفت
دست رسید اگر تو، بکن قطع بیدرنک :

دستی که، دوستانه دو دست عدو گرفت
میخواست حق خلق « . . . » خورد بزور

رو شکر کن که لقمه ملت گلو گرفت (!)
طوری نموده بود به جمهوریت نعوذ

گوئی پسر عموست که دختر عمو گرفت
تقرین بلیدر سوسیالیست^۲ باد کو

دنبال این سیاست بی آبرو گرفت

۱- مرحوم ظهیرالدوله . ۲- مرحوم حسن حلاج مدیر روزنامه حلاج .

۳- مرحوم محسن سلیمان (سلیمان میرزا) رئیس دسته اجتماعيون :

عاقل طباطبائی کور است^۱ کو بمکر
 با هر طرف بساخت ، که مزد از سه سو گرفت
 گه «اعتدال» و گه رادیکال ، گاه سوسیال ،
 بد تر از آن زینت که هفتاد شو گرفت



مرحوم سید محمد صادق طباطبائی

خلق گویند در خزانه ، نماندست يك فلوس
 ما را هزار خنده ، از این گفتگو گرفت
 این پولها چه میکند ؟ آندولتی که باج
 از لوله هنگ مسجد ملا عمو گرفت !
 میخواست «رهنا» بخورد حصه «صبا»
 آن حقه باز معرکه ، با های وهو گرفت
 «گلشن» بمثل گفت که عباس دوس کپت
 برجست و زود ، آینه اش روبرو گرفت
 از بسکه وام خواست «تدین» ززید و عمر
 دیگر بوام خوردن بی ربط ، خو گرفت
 مستی حرام باد ، بمیخانه کاندر او
 عارف غرابه کش شد و «دشتی» سبو گرفت

۱- مرحوم سید محمد صادق طباطبائی رئیس دیگر دسته اجتماعیه و همکار سلیمان میرزاکه بعدها رئیس مجلس شورا و رئیس مجلس مؤسسان شد .

ماستمالی

هر آنکه بی خبر ، از فن خایه مالی شد
دچار زندگی پست و نان خالی شد !
بهل بمیرند ، آن صاحبان عزت نفس
که پشتشان همه از بار غم هلالی شد !
سعادت و خوشی و روزگار بهبودی
برین گروه ، در این مملکت محالی شد
مگوی از شرف و علم و معرفت حرفی
که هر که گفت خداوند زشت حالی شد
خدای را مفرستید ، کس دگر بفرنگ
که «لاله زار» بهین مکتب مرالی شد
«قوام دوله» ازین مکتب آمدست برون
که حکمران لرستان و آنحوالی شد
صبا بگو به «تقیخان آصف الدوله»
جهان بکام جناب اجل عالی شد

۱- مرال وجیران (مرال حرف اول مفتوح) یترکی ؛ نوعی از «آهو» است معروف بزیبائی و طنازی ، معنی چنین میشود : «لالهزار بهترین مکتب طنازیت» همچنین مرال (حرف اول مضموم) بزبان فرانسه یعنی «اخلاق» و مقصود اینست که خیابان لالهزار بهترین مکتب اخلاق است (بطور تمسخر و طعنه).



شاهزاده عبدالحمید میرزا (عین الدوله)

تو صدر اعظم آینده ای ز بس دادی
 «قوام السلطنه» نصف توداد والی شد
 «نظام سلطان» سوسیال انقلابی بود
 بیک حکومت، از اشراف اعتدالی شد
 ز «عین دوله» بیاموز مملکت اندر دهر
 شد انقلابی و در خرج اعتدالی شد
 جزای حسن عمل بین که میرموسی خان
 نرفته «خوار» نماینده اهالی شد
 من از سفیدی عمامه «ملک» دانم
 که بی کلاه سرش ماند و ماستمالی شد
 ز کودکی «ماژر فضل الله» نما تقلید
 که او طریق ترقی، چه خوب حالی شد

هر آنکه دوسیه خدمتش بود در پشت

بنام سابقه، دارای پست عالی شد!

«ظهیر دوله» کسی را که زیر خرقة کشید

پروفسور بدبستان بی خیالی شد

پناه بر بخدا از: «طباطبائی کور»

کز اعتدالی یکدفعه رادکالی شد

دگر بخانه «فرمان» نه پوست ماند و نه مو

ز بس بدست همین کور دستمالی شد

«وزیر جنگ» خیال مقام بالا تر

فتاد و، غوطه در افکار «ایدآلی» شد

تواز «اداره مالیه» مالیات مخواه

که صرف ساختن پارکهای عالی شد

خزانه رقت همه خانه « فهمم الملك »
 بدل پيارك و دكاكين و مبل و قالی شد
 « دخانیات » ز تفتی چنان گرفت آتش
 كه آن اداره در و پيسكرش زغالی شد
 وه از ذكاوت توله سگان والی فارس^۱
 كه میخ سابقه هريك بخورد، والی شد
 شد ار وکیل به تبریز « مدولی میرزا »^۲
 بدست حزب طرفدار بی خیالی شد
 بخوان ز « نصرت دوله » تو تعزیت بر ترك
 كه خاك بر سر دربار « بابعالی » شد
 « وثوق دوله » بر اسبیل خویش میباید
 ز حد گذشت چو بالیدنش، مبالی شد
 در این دو ساله كه مسئولیت بریش گرفت
 به گه كشید جهانی و انفصالی شد
 ز دشت ماریه^۳ « دشتی » باتتخاب « هوارد »^۴
 وکیل ملت و ذوالمجدد و المعالی شد
 ز اكل شیر شتر، سوسمار و موش دویا
 بفكر شغل وزارت، پی تعالی شد
 در این دیار « هثلهف »^۵ عجب نه، گر حلاج^۶
 قرین مرتبه فضلی و کمالی شد

۱ - مقصود نصرت الدوله، محمد ولی میرزا و محمدحسین میرزا بران عبدالحمین میرزای فرمانفرماست كه در كابینه وثوق الدوله مدتی والی فارس بود.

۲ - (مد) مخفف محمد است.

۳ - دشت ماریه نام دیگر كربلا است. ۴ - كنول معروف دولت انگلیس در تهران.

۵ - هثلهف لفتی است فارسی كه در فرهنگ ها آمده است و معنی آن «بی نظمی و درهم برهم بودن»

۶ - مرحوم حسن حلاج مدیر نامه هفتگی حلاج كه اخیراً درگذشت.

بین باقیه « رهنما » که افلاطون^۱
ز همقطاری او پست و انفصالی شد

.....

مکن تو عیب که او از فشار خصم جنوب
بزیر سایه همایه شمالی شد
« نصیر دوله » که سالون ضد مافوقش
هزار مرتبه پر شد، دوباره خالی شد:
بود یکی ز رجال بزرگ امروزی
از آن سبب که زن خلق، در لیالی شد^۲
چو صحن مملکت، از «مردکار» خالی ماند
دوباره نوبه مردان لاابالی شد
گمان مدار که آمد، سیاستی از نو
همان سیاست دیرینه، ماست مالی شد!
جهان عدوی تو شد، زین قصیده «عشقی» لیت
قصیده یی که توانی بدان بیالی شد
اگر که قافیه تکرار گشته یا غلط است
مگیر خرده که منظومه «ارتجالی» شد^۳

۱ - در اصل اقیانوس بود. ۲ - بکودکی چو زن خلق در لیالی شد (لیالی) یعنی شبها.
یعنی چیزی بی اندیشه گفتن «مرتجلا و بالبدیهه».

چه معامله باید کرد؟

بعد ازین بر وطن و بوم و برش باید رید !
بچنین مجلس و برکر و فرش باید رید !
بحقیقت در عدل ، از دراین بام و دراست !
بچنین عدل و بدیوار و درش باید رید !
آنکه بگرفته از او ، تا کمر ایران گه
به مکافات ، الا تا گمرش باید رید
پدر ملت ایران ، اگر این بی پدر است
بچنین ملت و گور پدرش باید رید
به «مدرس» نتوان کرد جسارت اما
آفتدر هست که بریش خرش باید رید
این حرارت که بخود ، احمد! آذر دارد
تا که خاموش شود بر شرش باید رید
«شفق سرخ» نوشت «آصف کرمانی» مرد
غفرالله کنون بر اثرش باید رید
آن «دهستانی» تحلیلی بی مدرک و لر
بهر این ملک ، بنفع و ضررش باید رید
گر ندارد ضرر و نفع «مشیرالدوله»
از نوک پاش ، الی فرق سرش باید رید
گر رود «مؤمن الملک» بمجلس گاهی
احتراما بسر رهگذرش باید رید

(۱) مقصود احمد میرزا قاجار پادشاه مظلوم است . (۲) مرحوم یدالله دهستانی وکیل آنوقت مجلس از ساوجبلاغ تهران و سناتور بود .

خر تو خر^۱

این چه بساطی است، چه گشته مگر؟ مملکت از چیست؟ شده محضر!
موقع خدمت همه مانند خر جمله اطباش، به گل مانده در
به به ازین مملکت خر تو خر!

نیست بدزدی شما، در جهان؟ کیست که خر کرده، شما را چنان؟
چیست که خفتند، همه بی گمان؟ وه بشما، ای همه افتادگان!
به به ازین مملکت خر تو خر!

مادر بیچاره، فتاده علیل دخترک اندر پی هر کج سبیل
پرستارانش ز وزیر و وکیل جمله فتادند، بفکر آجیل
به به ازین مملکت خر تو خر!

۱ - این قطعه را عشقی در سن ۱۴ سالگی سروده است. «نقل از شماره یکم سال اول «نامه عشقی»
چاپ همدان» مورخ ۱۸ ذی قعدة ۱۳۳۳ قمری.

خرنامه^۱

دردا و حسرتها که جهان شد بکام خر !
زد چرخ سفته ، سکه دولت بنام خر !
خر سرور ار نباشد؛ پس هرخر از چه روی ؟
گردد همی ز روی ارادت غلام خر !
افکنده است سایه ، هما بر سر خران
افتاده است طایر دولت بدام خر
خر بنده خران شده ، آزادگان دهر !
پهلوی زن است چرخ ، باین احتشام خر
خرها تمام محترمند ! اندرین دیار !
باید نمود از دل و جان احترام خر
خرها وکیل ملت و ارکان دولتند
بنگر که برچه پایه رسیده مقام خر ؟
شد دائمی ریاست خرها بملك ما
ثبت است بر جریده عالم دوام خر
هنگامی بیایست ، بهر کج مملکت
از فتنه خواص پلید و عوام خر
آگاه از سیاست کابینه ، کس نشد
نبود عجب که «نیست» معین مرام خر
روزی که جلسه وزرا ، منعقد شود
دربار چون طویله شود ز ازدحام خر

۱ - نقل از کتابچه خطی سرکار سروان آزاده ولی احتمال می‌رود این چکامه از دیگری باشد .

در غیبت وزیر ، معاون شود کفیل
 گوساله ایست نایب و قائم مقام خر
 یارب «وحید ملک»^۱ چرا میخورد پلو ؟
 گرگاه و یونجه است ، بدنیا طعام خر
 گفتم یک وزیر ، که من بنده توام
 یعنی منم ز روی ارادت غلام خر
 این شعر را بنام «سپهدار»^۲ گفته‌ام
 تا در جهان بماند ، پاینده نام خر
 خره‌ای تیز هوش ، وزیران دولتند
 یا حذا ز رتبه و شان و مقام خر
 از آن الاغتر و کلایند ، از این گروه
 تشبیه شد بخلق جهان احتشام خر
 شخص رئیس دولت ما ، مظهر خر است
 نبود بجز خر ، آری قائم مقام خر
 چون نسبت وزیر بخر ، ظلم برخر است
 انصاف نیست ، کاستن از احترام خر
 گفتا سروش غیب، بگوش «امین ملک»^۳
 زین بیشتر ، زمانه نگردد بکام خر
 «سردار معتمد»^۴ خرکی هست جرتغوز
 کز وی همی به‌تنگ شد ، آلوده نام خر
 امروز روز خرخری و خرسواری است
 فردا زمان خرکشی و انتقام خر

(۱) مرحوم وحیدالملک شهبانی. (۲) مقصود مرحوم فتح‌الله اکبر (سردار منصور رشتی) است.

(۳) مرحوم دکتر مرزبان رشتی که وکیل و وزیر هم بوده است. (۴) مرحوم اکبر رشتی

وکیل سابق مجلس که در این اواخر فرزندش حسن اکبر بوکالت و ستاوری رسید.

قهر کردن مؤمن الملك

دوش شنیدم که گفت «مؤمن الملك»^۱ :

پا نگذارد دگر بساحت مجلس

گفت «تدین» که ای بگوز مساوات

گفت «مساوات» کای بریش «مدرس»!

(۱) مرحوم حسین پیرنیاى ناائینى رئیس آنشوره مجلس شورای ملی .

در هجو وحید و سنگردی

ای وحید دستگردی ! شیخ گندیده دهن
ای بنامیده همی ، گند دهانت را سخن !
ای شپش خور ! شیخ یاوه گوی ، شندربندری -
ای نداده امتیاز شعر با گند دهن ؟
پوستین برپیکرت چون جلد خرسی کول سنگ
هیکت اندر عبا ، چون دوش «نسناسی» کفن
برسرت عمامه ، چون آلوده با گچ سنده ای
رو در آئینه نگر ! باور نداری گر زمن ؟
ای سخنهایت همه ، مانند گوز اندر هوا
ای زبانت در دهان مانند گه اندر لگن !
این شنیدستم نمودی : مدح سردار . . .
بهر او قدح است مدح تو ، قسم بر ذوالمنن
مدح مانند توئی بی آبرو ، ذم است ذم :
بهر سرداری چو او ، از بین بر دار فتن
گرچه تو از بهر پول ، این مدح گفתי بی زقلب
هرچه می خواهی بگو ، کلاش دون ، سوری بزَن
لیک از بهر چه ؟ در پایان آن دستان مدح
گفته بودی : «عارف» و «عشقی» دوبرخواه وطن !
تا بیندوزند مشتی لیره از نفت جنوب
در خیانت میزنند ، آتش بجان انجمن
این یکی با ناله میگوید که ای «سید ضیاء» !
صندلی های «سپهسالار» را بر ده بمن

آن یکی با آه میگوید که تار و پود ملک
 ای «ضیاء»! بگسل زهم، تا من پیوشم پیرهن
 چند روزی از شراب ناب و از تریاك مفت
 مست بودند و خمارامند! اکنون این دو تن
 نیستند این هردو شاعر، بلکه تنگ شاعران
 ای دریا کو در این کشور، شناسای سخن؟
 واقعا از خود، خجالت ناکشیدی ای وحید:
 در زمان گفتن این جمله های حق شکن!
 عارف و عشقی همی گیرند پول از انگلیس؟
 تف برویت! ای کنیز پست «سرپرسی لرن»^۱
 از وثوق الدوله آنوقتی که گشتی مدح خوان
 عشقی بیچاره بد، در حبس تار افند محن
 در همان دوریکه توخواندی، قصیده بهر کاکس^۲
 عارف بدبخت بد آواره، در کوه و دمن
 زن صفت! مانند بیچه مرده زن نالیده اند
 سالها از دست ظلم انگلستان این دو تن
 یادآور، ز آن قصیده، کاندرا آن گفتی همی
 چون وثوق الدوله کو دیگر جهاندارى حسن؟
 عارف و عشقی بجز ذم وثوق الدوله ها
 هیچ برودند شعری با تملق مقرر؟
 پاکدامن تر از این دو شاعر همت بلند
 از تو پرسم شاعری باشد درین دور زمن؟

(۱) استند هستند. (۲) وزیرمختار انگلیس در ایران که بعد بیونان انتقال یافت.

(۳) سرپرسی کاکس وزیرمختار انگلیس قبل از سرپرسی لرن در ایران هنگام عقد قرارداد ۱۹۱۹.

هیچ عارف گفت ! مدحی از پی کسب عطا ؟
 هیچ عشقی گفت : شعری از پی اخذ ثمن ؟
 در کتاب این دو ، يك مدحی نمی بینی زکس
 فخر این بس ، از برای این دوتن استاد فن
 گر که از «سیدضیاء» کردند تعریفی رواست
 چون ورا دانند : تازه ساز ایران کهن
 تو خودت هم بارها ، در مدحت سید ضیاء
 بر گشودستی زبان ، چون کودکی بهر لب
 تو بر هر کس که پولی پی بری ، خوانی ثنا
 خواه خدمتکار ملک و خواه بدخواه وطن

هم نمائی مدح بیجای قوام السلطنه
 هم وثوق الدوله خائن بخواندی مؤتمن
 مادرت را گادعارف خواهرت عشقی سپوخت
 زین دوتن آخر چه دیدمتی تو ای کیر خواره زن
 خوب تو آخوندخر ! شعری بگو پولی بگیر
 عارف و عشقی چه کردند ای الاغ بی رسن ؟
 هیچ آوردمت : عارف اسمی از تو بر زبان ؟
 هیچ بگشودمت : عشقی از پی نامت سخن ؟
 این چه آزارست داری تا که آزاری همی
 این دودمرد پاک گوشه گیر در بیت العزن
 تو دولت خواهده که با اینها نمائی همسری
 ای سزایت رشخند و درخور رشت لجن
 تو کجا و همسری با این دوتن مرد شهیر
 هیچ دیدی



مرحوم ابوالقاسم عارف قزوینی
 شاعر محبوب ملی

همشین بلبان گردد زغن ؟

این دو تن شاعر همی ، مانند همچون آفتاب
هرکجا پیدا و بر هر سرزمین پرتو فکن
این یکی را میستایند ، از خراسان تا بنجد
و آندگر را میپرستند ، از مداین تا دکن
شعر این ورد زبانها : از مراغه تا کلات
نام آن معبود مردم ، از بخارا تا ختن
در جهان افکار این نام آوران ، باشد بنام
از واشنگتن تا به پاریس و زلندن تا پکن
بی سرود عارف و عشقی ، تو خود دانی بگو
نگذرد خوش ، بر بساط بزم در هیچ انجمن
هرکسی از هر ولایت مینویسد نامه‌یی :
از برای اقربا یا آنکه یاران کهن
مینویسد تازگی (عشقی) نبروده^۱ سرود ؟
مینویسد تازگی ، (عارف) نبروده سخن ؟
از تو بی عنوان که پرسد زنده‌یی یا مرده‌یی ؟
گر بمیری هم نفهمد هیچکس جز قبر کن !
از خودت میپرسم ؛ ای وجدان کش بی آبرو ،
از دم افغان زمین بگرفته تا حد عدن :
کیست آنکس ، کو ندارد شعری از عارف زبر ؟
در کدامین قریه ویران ، کدامین بیوه‌زن ؟
گر توانی گفت تو بهتر ز (عشقی) شعر نغز
ور توانی بود تو اندر غزل عارف شکن

۱ - «ب» زائد را گویندگان برای ضرورت وزن شعر و احياناً در جهت زینت آن بکار میبرند
مثلاً یکی از متقدمین قصیده‌ای دارد که مطلع آن چنین است : «غم مغور ای دوست کاین جهان بنماند -
آنچه تو میبینی آنچنان بنماند».

این تو و یکصفحه کاغذ ، این دوات و این قلم
 این نوا را گر تو بهتر میزنی ، بستان بزن
 بدترین طعن است بر آنها که کردی مدحشان
 بهتر از آنها چه لازم ، طعنه و تهمت زدن ؟
 باری آزدن چه لازم ، ایندوکس را روزگار :
 داده است آنقدر ها ، آزار و اندوه و محن ؟
 گفته‌ی از بعد «ایرج»^۱ شاعر ماهر منم
 هم ز (ایرج) کرده‌ی تعریف و هم از خویشان
 (عشقی) از اشعار نفز تازه‌اش را چاپ کرد
 میشود معلوم آنگه کیست استاد سخن
 بد زایل بختیاری ، گفته‌ی در آن مدیح
 من نمیگویم که این ایل است خوب و ممتحن
 تو چرا از بهر يك تومان ، سرودستی^۲ ثنا ؟
 هم صله بگرفته‌ی ، از يك قرآن تا یکتومن^۳ !

(۱) مرحوم ایرج میرزا (جلال‌المالک) صاحب دیوان اشعار و اثر معروف «زهره و منوچهر».

(۲) سرودن . (۳) مخفف تومان .

سوگند و کالت

این پرسش بامضای «تماشاچی» از طرف
عشقی در شماره ۱۳ سال دوم (نامه نیمه‌صبا)
بمدیریت مرحوم حسین کوهی، کرمانی درج
گردیده که هر دو قسمت یکی پس از دیگری
در اینجا ثبت میشود :

رده، پشت تریبون ، پاك وارو
پیا بنموده ، فریاد و هیاهو
برای خودنمایی ، نزد یارو
که بر هوچیگری بگرفته‌ام خو
زدست این وکیل لوس پر رو
چهبود آنوضع و اینصورت تو برگو؟

ضیاء الواعظین ، آن رند جیفو
برای خاطر هم مسلکانش
بقانون اساسی پشت پا زد
بگفتا من نخواهم خورد سوگند
خدا رحمی ، بقشقائی نماید
ولی بعد از دو روز، آخر قسم خورد

برای پول میکرد ، این هیاهو
بزد پشتك زبمدش چند وارو
چنین اشخاص را نامند پر رو
که با شمر است ، حالا هم ترازو
چنین مخلوق ، باید کرد جارو !

گمان دارم نخست این سید لات
چو پولی دید نبود در میانه
نباشد چون عقیده، اینچنین است!
بمثل او بود «یعقوب»^۱ ناچار
ز صحن مجلس شورای ملی

(۱) سید یعقوب انوار نماینده فارس در مجلس تا دوره سیزدهم .

در هجو شیخ ممقانی

«شیخ اسدالله ممقانی در اوائل انقلاب مشروطیت ایران، برهنه و گرسنه از نجف باستانبول می‌رود و در آنجا اول باجنیه زهد و ریا مشغول گول زدن مردم شده، بعد داخل دسته آزادپخواهان می‌شود و باینوسیله خود را مستشار سفارت استانبول میکند. در ضمن آشنائی با دسته‌های عشائی از راه حقه‌بازی خود را قاضی کونسولخانه ایرانیان معرفی نموده، با تمام وسائل مشغول کلاهبرداری از عمر و زید می‌کردد: گاهی وصی، زمانی قیم شده اموال این و آنرا میریاید.»

«وقتی که بعنوان مهاجر در استانبول بودیم تمام ایرانیان مقیم استانبول را میدیدیم که از دست او بستوه آمده ووی برای اسکات مهاجرین، مای یکی دویار از رؤسای مهاجرین که آنها هم کمتر از خود او نبودند مهمانی میکرد.»

«از شخص من، فوق‌العاده می‌ترسید و نفرت داشت، چونکه شنیده بود که گاهی بنظم متعرض اشخاصی مانند او می‌شوم: اتفاقاً شب عید نوروز (۱۳۳۵ قمری) کتابچه منظوم این گوینده که بمناسبت جنگ نین‌المللی سروده بودم چاپ شد، ایشان در هر جا که نسخه‌ی از آنرا میدید پاره می‌کرد و هیچ دلیلی از برای این حرکت عنیف ا ذکر نمی‌کرد.»

در قبال این شناخت، قصیده زیر را که در واقع وصف الحال اوست سرودم، اگرچه می‌خواستم این ابیات را مانند سایر هجویاتی که دارم در این کتابچه ثبت ننمایم ولی این مسئله را در نظر گرفتم که البته در هر زمانی از این جنس خبیث روحانی افرادی خواهند بود که با جنبه روحانیت خود را در داخل هر کاری بنمایند و همه گونه موجبات زحمت مردم را برای راحت خود فراهم سازند از اینرو در کتابچه خود ثبت کردم تا این ابیات در هر موقعی مورد استفاده خوانندگان قرار گیرد.»

سال ۱۳۳۶ قمری — «عشق»

از دست هر که هر چه، بستانده و ستانی

از دست تو ستانند، با دست آسمانی

کف رنج بیوه‌گانرا، مال یتیمه‌گانرا

اموال این و آنرا، حینی که میستانی:

گیرم حیا نداری، شرمی ز ما نداری!

ترس از خدا نداری؟ ای شیخ مامقانی!

تو کمتر از گدائی ، نان گدا ربائی ،
 گر غیر از این نمائی ، کی اندر این گرانی :
 هر روز میتوانی ، خوانی بگسترانی
 در خورد دعوت عام ، شایان میهمانی
 از پرتو سفارت ، وز شاهراه غارت ،
 هم خوب میخوری و ، هم خوب میخورانی
 دزدی و پاسبانی . هم گرگ و هم شبانی
 در هر دو حال گشتن ، الحق که میتوانی
 گر این چنین بودی ، دانی کنون چه بودی ؟
 میبودی آنکه قرآن ، در مقبری بخوانی !
 یاد از نجف کن اندك ، خاطر بیار يك يك
 آن هیکل چو «اردك» و آن رنگ زعفرانی
 شیخی یدی گزیده ، در حجره می خزیده ،
 لب دائما گزیده ، از فقر و ناتوانی
 تو بودی و حصیری ، نان بخور نسیری ،
 براشکم تو سیری ، میخواند لئترانی
 بل تو بود سنگی ، یا آنکه لوله هنگی ،
 با قوری جفنگی ، از عهد باستانی
 يك جامه در برت بود ، هم بالش سرت بود ،
 هم گاه بستر بود ، و آن نیز بود امانی
 آن جبه سیاهت ، و آن چرب شبکلاهی ،
 بد یادگار گویا ، از دوره کیانی
 در جمله وجودت ، غیر از شپش نبودت :
 چیزی زمال دنیا در این جهان فانی

نی مسلکت مبرهن ؟ نی مسکنت معین ،
 همچو خدای هر جا حاضر ز لامکانی
 گویند روضه خوانی است ، راه معیشت تو
 به به چه خوب فنی است ، این فن روضه خوانی ؟
 هر گه کسی بمردی ، تو فرصتی شمردی
 و آنروز سیر خوردی ، طلوی نوحه خوانی
 ای شیخ کار آگاه ، امروز ماشاء الله ،
 کردی اداره چون شاه ، ترتیب زندگانی
 یکخانه شهر داری ، یکخانه اسکوا داری
 از وقعه فلان و از غارت فلانی
 این حشمت و حشم را ، وین کثرت درم را
 این خانه ارم را ، والله در جوانی :
 گر خواب دیده بودی . یا خود شنیده بودی ،
 برخویش ریده بودی ؟ از فرط شادمانی
 ای مایه خبائث ! ای میوه نجاست !
 اندر ره سیاست ، می بینمت روانی
 گه پیرو «وکیل» ، گه خویشان دلیلی ،
 گه یار «سد جلیلی» گه یاور «یگانی»^۲
 با سد جلیل گردی ، خواهی وکیل گردی
 رو رو عبث در اینره ، پوتین همی درانی !
 باری در این میانه ، از چیست غائبانه ؟
 کردی مرا نشانه ، در طمن و بد زبانی !

(۱) یکی از بیلاقات استانبول . (۲) مخفف سید - (شاهروان سید جلیل کارمند شهرداری
 برادر مرحوم سید حسین اردبیلی مدیر اسبق روزنامه نیم رسی «ایران» و مردی بزرگوار بود .
 (۳) آقای اسمعیل یگانی از قضات عالی رتبه فعلی دیوان کشور و مدیر اسبق روزنامه نیم رسی ایران .

از روی زشتخوئی ، صدگونه زشت گوئی ،
 چون نظم من نجوئی ، چون شعر من بخوانی
 از من چه دیده ای بد ؟ از من خطا چه سرزد ؟
 جز صفت فصاحت ؟ جز قدرت بیانی ؟
 از من خطا ندیدی ، لیکن جلو دویدی ،
 دانی که من زمانی ، با منطق و معانی :
 وصف توسازم آغاز ، مشت ترا کنم باز ،
 برگیرمت گریبان ، چون مرگ ناگهانی
 من ار بکنج عزلت ، بنشته بی ادیت ،
 گاهی بنفع ملت ، بگشوده ام زبانی
 من ار که نکته سنجم بر تو رسید رنجم
 پس از چه در شکنجم ؟ دائم دسیه رانی
 دانستم از چه راهست و آنرا چرا گناهست
 خود روی تو سیاهست ، ترسی که من زمانی :
 شرحی کنم کتابت ، در حق گفته هایت
 و آنروز هر جنایت ، گردد همی علانی
 چون تو در این خیالی ، یاد آمدم مثالی
 از عهد خردسالی ، هان گویم بدانی
 یکروز کودکی را ، خسته همی نمودند
 دختی براو نظر داشت ، در گوشه نهانی
 چون برگریست لختی ، آزرده شد بسختی
 بگریست زار چون ابر ، در موسم خزان
 گفتندش این چه زار است ؟ ما را بتو چه کاریست :
 او را کنیم خسته ، تو از چه در فغانی ؟
 پاسخ بداد او نیز ، این آلتی است خونریز
 گردید بهر من تیز تا روز کامرانی !

تو نیز این چینی ، چون نظم من به بینی ،
 از طبع من ظننی ، وز خویش بدگمانی
 من خامه تیز کردم ، صدچون توهیز کردم ،
 تو نیز گریه سرکن ، هر قدر میتوانی
 ای شیخ دم بریده ! ای زیر دم دریده ،
 ای برجلو دویده ، تا در عقب نمائی
 با اینهمه زرنگی ، با من چرا بجنگی ؟
 حقا درین دبنگی ، تکلیف خود ندانی !
 این شید و شیطنترا ، این کید و ملعنترا
 با هر که میتوانی ، با من نمیتوانی

شعر و شکر

عامیان شعر تو با شکر ، برابر میکنند
 عارفان زین و هم باطل ، خاک بر سر میکنند
 کارگاه قند نبود ، آن دهان کآید برون
 هرسخن ، تشبیه آن بر قند و شکر میکنند
 کارگاه قند از يك درش ، قند ار میرند
 از در دیگر چغندر ، بارش اندر میکنند
 از دهانت هرسخن کاید برون ، چون شکر است
 پس یقین رندان ، بماتحت چغندر میکنند
 ای صبا برگیر ریش مدعی و گو ز من
 عنقریب رندها ، چرخ تو چنبر میکنند
 هیچ میدانی طرف گردیده‌یی با مردمی
 کت چغندر ریخته ، هرچیز بدتر میکنند ! !

ای خدا این خلق ، عطر مشک را بینند و باز
 با گل افیون دماغ خود معطر میکنند
 طعم شکر طبع «عشقی» را نهادند و همه
 بر علفهای بیابان ، حمله چون خرمیکنند !
 خلق را پیغمبری نوح ، باور نیست ! لیک
 دعوی یزدانی از ، گوساله باور میکنند !
 این وزیران را خیانت ، ارث از «جانوسیاری»
 مانده ، «دارا» را فدا بهر «سکندر» میکنند ! !

(۱) گویا مراد عشقی در این شعر مرحوم ملک الشعرای بهار باشد .

يك عمر آه و ناله

مرا چكار كه يك عمر ، آه و ناله كنم ؟
كه فكر مملكت شش هزار ساله كنم !
وطن پرستی ، مقبول نیست در ایران
قلم بیار ، من این ملك را قباله كنم
من التزام ندادم كه گر ، در این ملت
نبود حس وطن دوستی ، اماله كنم !
بگو به . . . خر آماده باش و حاضر كار
بمادر وطنت ، زین سپس حواله كنم !
سزای مادر این ملك ، انگلیس دهد !
چرا ز . . . خر آنقدر استماله كنم ؟

۱۳۳۸ قمری

مستزاد مجلس چهارم

این مجلس چارم بخدا ننگ بشر بود !
 هرکار که کردند ، ضرر روی ضرر بود
 این مجلس چهارم «خودمانیم» ثمر داشت ؟
 صد شکر که عمرش ، چو زمانه بگذر بود
 دیگ و کلا جوش زد و کف شد و سر رفت
 ده مؤده که عمر و کلا ، عمر سفر بود
 دیگر نکند هو ، نژند جفته « مدرس »
 بگذشت دگر ، مدتی ار محشر خر بود
 دیگر نژند با « قر و قبیلہ » معلق
 یعقوب خر بارکش این دو نفر بود
 سرمایہ بدبختی ایران ، دو قوام است
 يك ملتى از این دو نفر ، خون بجگر بود
 آنکس که قوام است و بدولت همه کاره است ؟
 در بی شرفی ، عبرت تاریخ سیر بود
 بر سلطنت آنکس که قوام است و بخوبر ؟
 زین دزد که دزدیش ، از اندازه بدر بود
 هر دفعه که این قجه ، رئیس الوزرا شد
 ایندوره چگونیم ، که مضارش چقدر بود ؟
 آن واقعه مسجدیان ! کم ضرری داشت ؟

دیدى چه خبر بود ؟
 دیدى چه خبر بود
 والله ضرر داشت
 دیدى چه خبر بود
 باد همه در رفت
 دیدى چه خبر بود
 در سالون مجلس
 دیدى چه خبر بود
 یعقوب ^۱ جعلق
 دیدى چه خبر بود
 این سکه بنام است
 دیدى چه خبر بود
 از بسکه بود پست
 دیدى چه خبر بود
 شد دوسیه ها پر :
 دیدى چه خبر بود
 دیدى که چها شد
 دیدى چه خبر بود
 یا کم خطرى داشت ؟

(۱) مرحوم سید یعقوب انوار نماینده فارس تا پایان دوره سیزدهم .

(۲) مرحوم قوام الدوله استاندار آقوخت لرستان .

(۳) مرحوم قوام السلطنه نخست وزیر وقت .

آن فتنه ز مشروطه ، شکانده کمر بود دیدی چه خبر بود
 آروز که در جامعه : آن نهضت خر شد دیدی چه خبر شد
 از غیظ جهان در نظرم ، زیرو زیر بود دیدی چه خبر بود
 در بیستین قرن ، ز بس حربه تکفیر ؟ ای ملت اکبر !
 افسوس تفهید که آن از چه ممر بود دیدی چه خبر بود
 تکفیر سلیمان^۱ نمازی دعائی ملت به کجائی ؟
 این مسئله کمی ، منطقی اهل نظر بود دیدی چه خبر بود
 از من بقوام این بگو : الحق که نه مردی زینکار که کردی
 ریدی بر هر چه که عمامه بر بود دیدی چه خبر بود
 من دشمن دین نیستم ، اینگونه نیستم من حامی دینم
 دستور ز لندن بدو با دست بقر بود دیدی چه خبر بود
 با « آشتیانی »^۲ ز چه این مرد کم از زن شد دست بگردن
 ایکاش که بر گردن این هر دو تبر بود دیدی چه خبر بود
 آنکس که زند این تبر ، آن « سیدضیا » بود او دست خدا بود
 بر مردم ایران ، بخدا نور بصر بود دیدی چه خبر بود
 کافی نبود هر چه (ضیا) را بستائیم از عهده نیائیم
 من چیز دگر گویم و او چیز دگر بود دیدی چه خبر بود
 دیدی که (مدرس) وکلا را همه خر کرد درب همه تر کرد
 در مجلس چارم ، خر نر با خر نر بود دیدی چه خبر بود
 زد صدمه (مدرس) بسی از کینه بملت با نصرت دولت^۳

(۱) مرحوم سلیمان میرزا نماینده معروف که چند دوره تا دوره ششم وکیل مجلس بود و بعد وزیر فرهنگ شد ، در سال ۱۳۲۳ خورشیدی درگذشت .

(۲) مرحوم میرزا هاشم آشتیانی نماینده اسبق مجلس .

(۳) مقصود شاعر : مرحوم نصرت الدوله « فیروز میرزای فیروز » پسر مرحوم عبدالحسین میرزای فرمانفرماست که وزیر امور خارجه کابینه وثوق الدوله و همدست او در عقد قرارداد ۱۹۱۹ بود .

آن پوزه که عکس العمل قرص قمر بود
 شهزاده فیروز همان قعبه خائن
 هم صیغه «کرزن»^۱ بد و هم فکر ددر بود
 خواهرزن کرزن که محمدولی میرزا^۲ است
 چون موش، مدام از پی دزدیدن زر بود
 سید تقی^۳ آن کلفت ممد^۴ ولی میرزا
 این جنده زن، افسرده تر از خفته ذکر بود
 هرچند که «یعقوب»^۵ بنام است به پستی
 این مرد که زان مرد که هم (مرد که) تر بود
 آن شیخ کرمانی زر مسلک رفقو
 هر روز سر سفره اشراف، دمر بود
 شد مصرف پرچانگی شیخ محلات
 خیلی دگر این شیخ پدر سوخته لچر بود
 سرچشمه پستی و خداوند تلون
 این زنجلب از «داور» زن قعبه بتر بود
 آقای لسان «عرعر» و تیز و لگدی داشت
 چون چاره اش آسان، دوسه من یونجه تر بود
 میخواست (ملک) خود برساند بوزارت
 افسوس که عمامه، برایش سر خر بود
 دیدی چه خبر بود
 با آن پز چون جن
 دیدی چه خبر بود
 مطلب همه اینجاست
 دیدی چه خبر بود
 مجلس چو شد افنا
 دیدی چه خبر بود
 در دزد پرستی
 دیدی چه خبر بود
 کم مدرک و پر رو
 دیدی چه خبر بود
 مجلس همه اوقات
 دیدی چه خبر بود
 آقای «تدین»
 دیدی چه خبر بود
 خوب این چه بدی داشت
 دیدی چه خبر بود
 با زور سفارت
 دیدی چه خبر بود

(۱) منظور شاعر «لرد کرزن» وزیر امور خارجه متوفای انگلیس است که طراح قرارداد ۱۹۱۹ برای محو استقلال ایران بود.

(۲) مقصود شاهزاده محمد ولی میرزای فیروز برادر شاهزاده نصرت الدوله است که از آذربایجان نماینده مجلس بود.

(۳) نماینده اسبق مجلس.

(۴) مخفف «محمد».

(۵) مرحوم سید یعقوب انوار.

آن شیخك خولی‌پز و بدر بخت امین نیست
آنکس که رخس همچو سرین بز گر بود
تسبیح بکف ، جامه تقوای به تن شد
گوریم ز چه عمامه بر ، در پی شر بود
عمامه بر هر که ، که بنهاد دو کون است
آن گنبد مندیله سرش ، کون دگر بود
آن مردکه خر ، که وکیل همدان است
يك پارچه کون ، از بن‌پا تا پس سر بود
آن معتمد السلطنة^۱ خائن مأبون
یکروز که در جایگه خویش پکر بود
میگفت که بر کرسی مجلس چو نشینم
راحت نیم ای کاش که این کرسی ذکر بود
اغلب و کلا این سخن ، از وی چو شنفتند
دیدند در این نطق ، بسی حسن اثر بود
افسار وکیل همدان را چو بیستند
گفتند که این (ماچه خر) آبتن زر بود
اینمجلس چارم ، چه بگویم که چها داشت
پس من خرم ، این مردکه گرنوع بشر بود؟
از بسکه شد آبتن و زائید فراوان
گوئی کمر آشتیانی ، ز فتر بود
مستوفی^۲ از آن نطق که چون توپ صدا کرد

اینست و جز این نیست
دیدی چه خبر بود
خواهان وطن شد
دیدی چه خبر بود
يك كوش که کونست :
دیدی چه خبر بود
دیدی که چنانست
دیدی چه خبر بود
در پشت تربون
دیدی چه خبر بود
از دست نشینم
دیدی چه خبر بود
احنت بگفتند
دیدی چه خبر بود
یاران بنشستند
دیدی چه خبر بود
(سلطان‌علما) داشت
دیدی چه خبر بود
قاطر شده ارزان
دیدی چه خبر بود
مشت همه وا کرد

(۱) مرحوم معتمد السلطنة وکیل دوره چهارم ویرادر قوام السلطنة .

(۲) مرحوم میرزا حسن خان «مستوفی الممالك» چندین بار نخست وزیر بود و در نخست وزیری دوره چهارم مجلس ، در مقابل استیضاحی که اقلیت مجلس تحت قیادت مرحوم مدرس از کابینه او کرد ، نطق مشهور خود را باین جمله ختم کرد : «کابینه من نه آجیل بگیر است نه آجیل بده و سود هاشمه منهنم اجازه بره کمی بمن نمیدهد .»

فهماند که در مجلس چارم چه خبر بود
من نیز یکی ، حرف بگفتم وکلا را
هر چند که از حرف ، در ایران چه ثمر بود ؟
نه سال گذشته که گزشتم ز مداین
آزرده بدانسان که پدر مرده پسر بود
ویرانه یکی قصر شد ، از دور نمایان
گفتند که اینراه پر از خوف و خطر بود
جائی است خطرناک و پر از سارق و جانی
عربان شود آنکس که از آن راهگذر بود
کسرای عدالتگر ، اگر زنده بد اینعصر
گفتم که باعصار گذشته ، چه مگر بود ؟
گفتند که بوداست عدالتگه ساسان
سرتاسر برش ، مملکت علم و هنر بود
من در غم این ، کز چه عدالتگه کشور ؟
زین نکته ، غم اندر دل من بیحد و مر بود
این منزل دزدان شدن ، بارگه داد !
همواره همین مسئله ، در مد نظر بود
تا اینکه در این دوره بدیدم وکلا را
دیدم دگر این باره ، از آن باره بتر بود
ویران شده ، شد دزدگه ، آن بنگه کسرا !
ویران نشده دزدگه و مرکز شر بود
این مجلس شورا ند و بود کلویی
از هر که شب از گردنه ، بردار و بیر بود
هر گز یکی از این وکلا زنده نبودی

دیدى چه خبر بود
در مجلس شورا
دیدى چه خبر بود
گشتم ز مداین
دیدى چه خبر بود
در قافله یساران :
دیدى چه خبر بود
آن گونه که دانى
دیدى چه خبر بود
اینسان بداین قصر
دیدى چه خبر بود
آنروز که ایران :
دیدى چه خبر بود
شد دزدگه آخر
دیدى چه خبر بود
بیرون نشد از یاد
دیدى چه خبر بود
در مجلس شورا
دیدى چه خبر بود
وین مجلس شورا
دیدى چه خبر بود
يك مجمع خوبی
دیدى چه خبر بود
پساینده نبودی

این جامعه زنده نما زنده اگر بود
 و آنگه شدی از بیخ و بن ، این عدل مظفر
 حتی نه بتاریخ ، از آن نقش صور بود
 تنها نه همین کاخ ، سزاوار خرابی است
 ایکاش که سرتاسر «ری» زیر و زبر بود
 ای «ری» تو چه خاکی که چه ناپاک نهادی !
 از شر تو يك مملکتی ، پر ز شرر بود
 «شمر» از پی تو ، جدمراکشت ، چنان زار
 صد لعن باو نیز ، که رنجش بهدر بود
 ایکاش که یکروز ، بینم درین شهر
 در هر گذری ، لخته خون تا بکمر بود
 از کوه (وزو) آنچه که شد خطه (پمپی)
 ایکاش که در کوه دماوند اثر بود
 این طبع تو «عشقی» بخدائی خداوند
 محکمر و معظم تر و آتشکده تر بود
 دیدی چه خبر بود
 با خاک برابر
 دیدی چه خبر بود
 اینحرف حسایست
 دیدی چه خبر بود
 تو شهر فساد
 دیدی چه خبر بود
 لعنت بتو صدار
 دیدی چه خبر بود
 از خون همه نهر
 دیدی چه خبر بود
 آن به که شود ری
 دیدی چه خبر بود
 از کوه دماوند :
 دیدی چه خبر بود

در هجو خلخالی

در ده : سگ زشتی بود ، موربخته و لاغر
پیوسته دم اندر پا ، پژمرده سر و یالی
چندی سوی شهر آمد ، از شدت بی قوتی
اشکم ز عزا برهاند ، تا ماند در آنسالی
ناگاه چه باز آمد ، دیدند که گردیده
در فربهی و چاقی ، يك زبده سگ عالی
گفتند (خلیلی) اش ، بایست و همی دیدند
بر هر که زند نیشی ، با ضربت چنگالی
نابود خلیلی چون ناچار شده بستد
از پارچه خلخال ، برگردن آن شالی
گویند که شد ممتاز ، آن خرقه زهمسرها
ز آن روی دگر گردید معروف به (خلخال)
من خویش نمیدانم ، برگردن آنکو گفت
گویا که همان باشد : خلخال الحالی

مهدی کچل

کار و بارت جور ، مهیا شده	نور علی نور ، مهیا شده
دخترکی خطوب ، مهیا شده	خفته و خود عور ، مهیا شده
تاری و تنبور ، مهیا شده	هم آب انگور ، مهیا شده
بس آجیل شور ، مهیا شده	ترباک و وافور ، مهیا شده

مهدی کچل سور مهیا شده

چر چر ما جور و مهیا شده

لوطی حسین صاحب عنوان شود	بند قبا قرمزی و خان شود
دور دگر ، دوره دونان شود	یکسره این ملک پریشان شود
خاطر ما ، جمله پریشان شود	تا که ورا سفره ، پر از نان شود
یا که فلان ، گربه هر خوان شود	ایران ، ویران ز وزیران شود

مهدی کچل سور مهیا شده

چر چر ما جور و مهیا شده

هجو دیوان ییگی

«زمانی عارف قزوینی شاعر معروف معاصر
در هجو (دیوان ییگی) مشهور که نام خود را
بمناسبت لقب اشراف فرانسه «دو» گذارده بود
ابیاتی بسود ، منهم در مقابل ، ابیات دیگری
ساختم .»

«چون برخی اشعار مرا بر ابیات او ترجیح
دادند لذا این پیش‌آمد باعث کدورت خاطر
عارف و بدگوئی او نسبت بمن شد»
«بالاخره با نوشتن نامه و سرودن اشعاری
که در دفاع از خود و جواب بدگوئی او منتشر
کردم ویرا خاموش و ساکت ساختم .»
«عشقی»

اینک دوهجونه‌ای مزبور یکی پس از دیگری
ذیلاً درج میشود :

از طرف عارف

همه رفتند پی (دو) بشکی
نیست جز ایران دیوان (دو) بیکی
حیف و افسوس نمائنده هتکی
در حمایت سرکی ، از درکی
شده با خایه تو ، خانه یکی

وقتی آلو شده در تهران (دو)
هست (دو) آنجا میم دو جوان
خواستم از تو هتک پاره کنم
دائم از بهر چه کردی داخل
خایه هیأت دولت ، چندی است

فکر ناکرده ، مشارالدوله بستی داد ، چه از صد چه یکی
تو چه وی ، کونی بی فکر مباح فکر حال خود و من کن کمکی
من باوضاع فلک میخندم سرخود گیر و برو ، ای کلکی !

از طرف عشقی

د باید دانست که دیوان دوبگی موقی که
عارف علیه دولت شمری سرود و با کمال بی انصافی
در هیأت دولت از عارف سعایت کرد ولی وی
با من از سالها خصومت خنورزید ، منم بمناسبت
آن موقع ، ابیات ذیل را سرودم :

آلو که (دو) تا بود دگر باره یکی شد
اکنون (دو) دگر منصب دیوان (دو) بگی شد
هر کس بدرستیش ، کند فخر در عالم
فخریه این خیره ، هانا ترکی شد !
آنکس که بدان شوری ، شوریش فلان بود
از بسکه فلان خورد ، بدین بی نمکی شد !
میخواست هتک پاره نماید ، ز وی عارف
اسباب خلاصیش همان بی هتکی شد
بیچاره دو قزوینی اش ، آزار نمودند
زین هجو ز قزوینی دیگر کسکی شد
گه (احمد قزوینی) خفتانده و بر زد
کای خیره فراموش تو کار سبکی شد
گه عارف قزوینی اش این گفت که دانم
از چه ز تو بر هیأت دولت کمکی شد

چندیست که با خایه تو خایه دولت
همایه یکجا محفل و خانه یکی شد «
حقا که به بیهوده شود سر زنش از خلق
گر چه ددری گشت و یا خود کلکی شد
زین خایه وی جای زبادی بد و محتاج
بر خایه اغیار ، برسم یدکی شد
بر حضرت (دو) کیست که از ما برساند
کاینگونه ترا باعث تصدیع یکی شد
کای «دو» ز دوئیت نبری ، صرفه دیگر
بایست یکی بود و یکی گفت و یکی شد

میرزاده عشقی :

«یکی از مفاخر ادبی این مملکت است . این شخص اگر در اروپا بدینا میآمد یکی از رجال تاریخی دنیا محبوب میشد .

میرزاده عشقی کسی است که ادبیات ایران را در عصر خود يك ادبیات آبرومندی معرفی کرد .

آثار قریحه این متفکر بزرگ و شاعر فوق العاده ، حس وطن پرستی و ایرانیت را که بواسطه تبلیغات وثوق الدوله داشت از بین میرفت احیاء کرد .

رستاخیز سلاطین ایران یکی از نمونه های حقیر آثار این شاعر شهیر است .

«نقل از روزنامه نهضت اسلام مورخ ۵ جوزا (خرداد) ۱۳۰۳»



مشیر صلیبی مؤلف کتاب